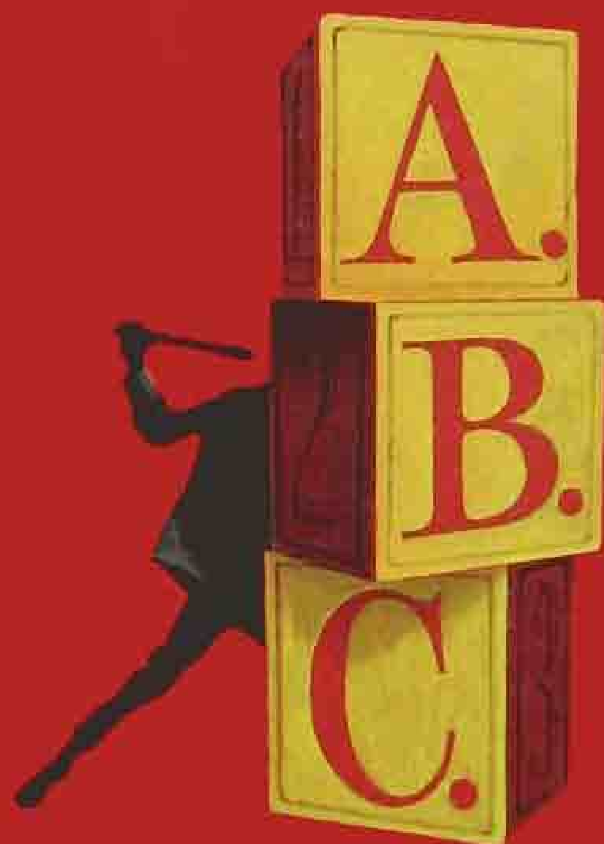
آگاتا کریستی

الفبا و جنایت

جنایت های ای.بی.سی.



ترجمهٔ محمد قصاع

الفبا و جنایت

آگاتا کریستی

ترجمهٔ محمد قصاع

چاپ دوم

نشر مهر

تهران، ۱۳۷٤



این کتاب ترجمه ای است از

THE A.B.C MUADERS
by
AgathaChristie
NewYork,PocketBooks
1986

چاپ اول: ۱۳۷۲
چاپ دوم: ۱۳۷٤
شماره نسخه های این چاپ: ۴۰۰۰
لیتوگرافی: لیتوگرافی بهار
چاپ: چاپخانه آسمان

تلفن: ۸۹۵٦۲۵

فهرست

مقدمهٔ سروان آرتور هستینگز[1]

در این نوشتار من از عادت همیشگی‌ام، یعنی نوشتن وقایع و صحنه‌هایی که شخصاً در آنها حضور داشته‌ام، عدول کرده‌ام. در نتیجه بعضی فصلها به‌صورت سوم‌شخص نوشته شده است.

مایلم به خواننده‌هایم دربارهٔ درستی این فصول اطمینان خاطر دهم. اگر در تشریح و بیان احساسات و افکار بعضی افراد از شیوه‌های هنری و ادبی بهره برده‌ام، به این دلیل بوده است که معتقدم این کار را با دقت و صحت کامل انجام داده‌ام. باید اضافه کنم که دوست عزیزم «هرکول پوارو»[2] شخصاً درستی این مطالب را تأیید کرده است.

در انتها باید بگویم که اگر در تشریح روابط شخصی ناشی از این رشته جنایتهای عجیب راه افراط پیموده‌ام به این دلیل بوده است که هرگز نباید آثار شخصی و روانی انسانها را ندیده گرفت. یک بار هرکول پوارو به شیوهٔ جالب توجهی به من آموخت که جنایت می‌تواند خالق عشق و عاشقی باشد.

اما در مورد حل راز ای. بی. سی. فقط می‌توانم بگویم که به‌نظر من شیوهٔ برخورد و حل این مشکل که با بقیه داستانهای پوارو متفاوت بود، از نبوغ سرشار او حکایت می‌کند.

---

1. Arthur Hastings
2. Hercule Poirot

۱

نامه

ژوئن سال ۱۹۵۳ بود که برای اقامتی شش‌ماهه از دامداریم در امریکای جنوبی به خانه برگشتم. ما هم مثل بقیه درگیر بحران اقتصادی جهانی بودیم. احساس می‌کردم که برای انجام‌دادن کارهای مختلفی که در انگلستان داشتم حضور خودم ضروری است، اما همسرم برای ادارهٔ امور دامداری در آنجا ماند.

لزومی ندارد بگویم که یکی از نخستین کارهایم به‌محض رسیدن به انگلستان یافتن دوست قدیمیم هرکول پوارو بود.

او در یکی از جدیدترین آپارتمانهای مدرن لندن زندگی می‌کرد. وی را متهم کردم ــ و او نیز پذیرفت ــ که آن آپارتمان را صرفاً به‌دلیل ظاهر و تناسب هندسیش انتخاب کرده است.

ــ البته دوست من. این ساختمان دارای تقارن هندسی دلپذیری است، مگر نه؟

گفتم به نظر من بنایش از اندازه مکعب‌گونه ساخته شده است و شوخیی قدیمی را به آن افزودم و پرسیدم آیا توانسته‌اند در چنین بنای بسیار پیشرفته‌ای مرغهایی خلق کنند که تخم چهارگوش بگذارند؟

پوارو از ته قلب خندید و گفت: «آه، این را هم به یاد داری؟ متأسفانه خیر! علم هنوز نتوانسته است مرغهایی با سلیقهٔ مردم امروز خلق کند. آنها هنوز تخم‌مرغهایی با اندازه‌ها و رنگهای گوناگون می‌گذارند».

با محبت دوست قدیمیم را ورانداز کردم. او بسیار سرحال و سرزنده به‌نظر می‌رسید؛ گویی از آخرین باری که او را دیده بودم یک روز هم پیرتر نشده است.

به او گفتم: «پوارو‌ی عزیز، خیلی سرحال و شاداب به‌نظر می‌رسی. اصلاً پیر نشده‌ای. اگر امکانپذیر بود می‌توانستم ادعا کنم که موهای سفیدت حتی کمتر هم شده است».

پوارو نگاه تندی به من کرد و گفت: «چرا چنین چیزی امکانپذیر نباشد؟ حدس تو کاملاً درست است».

ـ منظورت این است که موهای تو به جای تغییر از سیاه به سفید، از سفید به سیاه تبدیل می‌شود؟

ـ دقیقاً.

ـ اما چنین چیزی بی‌شک از دیدگاه علم غیر ممکن است.

ـ اصلاً این‌طور نیست.

ـ اما این غیرعادی و خلاف طبیعت است!

ـ هستینگز، تو مثل همیشه ذهنی زیبا و غیر شکاک داری. گذر سالها این خصلت تو را تغییر نداده است! تو حقیقتی را مشاهده می‌کنی و در همان حال به راه‌حل آن نیز اشاره می‌کنی، بدون آنکه خودت بفهمی!

با حیرت به او زُل زدم. وی بدون گفتن کلمه‌ای به اتاق خوابش رفت و بلافاصله با بطری کوچکی برگشت و آن را به دست من داد. با سردرگمی آن را گرفتم.

این عبارت روی آن نوشته شده بود:

دوباره‌ساز. برای برگرداندن حالت طبیعی موها. دوباره‌ساز، رنگِ موئیست با پنج درجهٔ رنگ: خاکستری، سیاه، قهوه‌ای، بلوطی، نارنجی سیر.

با هیجان گفتم: «پوارو، تو موهایت را رنگ کرده‌ای؟»

ـ آه، بالاخره فهمیدی!

ـ پس دلیل مشکی‌تر بودن موهایت نسبت به آخرین ملاقاتمان این است؟

ـ دقیقاً.

من درحالی که به حالت طبیعی برمی‌گشتم، گفتم: «تصور می‌کنم دفعه دیگر وقتی پیش تو برگردم، سبیل مصنوعی هم داشته باشی ـ یا شاید همین الان هم از سبیل مصنوعی استفاده می‌کنی؟»

پوارو عقب‌نشینی کرد. او همیشه نسبت به سبیلهایش حساس بود و از داشتن آنها به خود می‌بالید. بر روی نقطهٔ ضعفش دست گذاشته بودم.

ـ نه، نه عزیزم. از خدا می‌خواهم چنین روزی نرسد. سبیلهای مصنوعی! وحشتناک است!

وی سپس با غرور آنها را تاب داد تا مرا از طبیعی بودنش مطمئن سازد.

من گفتم: «به هر حال هنوز پرپشت است».

ـ هنوز در سراسر لندن سبیلی که با من برابری کند، ندیده‌ام.

با خود اندیشیدم که کارش واقعاً عالی است، اما به هر حال حاضر نبودم به هیچ وجه او را ناراحت کنم. به جای آن پرسیدم که آیا هنوز هم حرفه‌اش را دنبال می‌کند: «می‌دانم که سالها قبل بازنشسته شده‌ای...»

ـ تا سبزیکاری کنم! اما فوراً جنایتی روی می‌دهد و من سبزیها را به شیطان حواله می‌دهم. می‌دانم چه خواهی گفت. من شبیه بالرین مشهوری هستم که بارها برای خداحافظی و آخرین بار به روی صحنه می‌رود! و این

نمایش خداحافظی بارها و بارها تکرار می‌شود!

من خندیدم.

ـ در حقیقت همین‌طور هم بوده است. هر بار می‌گویم: این آخرین بار است، اما خیر، حادثهٔ دیگری روی می‌دهد. و باید اعتراف کنم که اصلاً به بازنشستگی اهمیتی نمی‌دهم. اگر سلولهای کوچک خاکستری تمرین نکنند، زنگ می‌زنند.

گفتم: «فهمیدم. تو با میانه‌روی و اعتدال آنها را تمرین می‌دهی».

ـ دقیقاً. من انتخاب می‌کنم. فقط جنایات پیچیده به درد هرکول پوارو می‌خورد.

ـ آیا به‌تازگی جنایات پیچیده فراوان داشته‌ای؟

ـ همین چند وقت پیش فرار خطرناکی داشتم.

ـ از شکست؟

پوارو با حیرت پاسخ داد: «نه، نه، اما من، هرکول پوارو، نزدیک بود کشته شوم».

سوتی زدم و گفتم: «پس جنایتکار متهوری بوده است!»

ـ بی‌دقتی او بیشتر از تهورش بود. دقیقاً همین ـ بی‌دقتی. اما اجازه بده در این باره حرفی نزنیم. هستینگز، تو برای من برکت می‌آوری.

ـ راستی؟ چطوری؟

پوارو به پرسشم پاسخ مستقیمی نداد. او گفت: «همین که شنیدم به اینجا می‌آیی به خودم گفتم: اتفاقی خواهد افتاد و ما مثل گذشته به شکار می‌رویم، اما در این صورت این نباید واقعهٔ ساده‌ای باشد».

او سپس با هیجان دستانش را تکان داد و به سخنانش افزود: «چیزی ظریف، عالی...» و با شور آخرین کلمهٔ ترجمه‌ناپذیر را ادا کرد.

من گفتم: «پوارو، هرکس اینجا بود تصور می‌کرد که در حال سفارش‌دادن غذا در رستوران ریتز هستی».

او آهی کشید و گفت: «درحالی‌که هیچ‌کس نمی‌تواند برای انجام‌دادن جنایت دستور صادر کند؟ درست است. اما من به بخت و اقبال و قضا و قدر معتقدم. سرنوشت تو این است که با من باشی و از ارتکاب اشتباهات نابخشودنی جلوگیری کنی».

ـ منظورت از اشتباهات نابخشودنی چیست؟

ـ ندیدن آنچه آشکار است.

من برای مدتی بدون آنکه چیزی بفهمم به این مسئله فکر کردم. سرانجام با لبخندی گفتم: «خوب، آیا این جنایت پیچیده هنوز روی نداده است؟»

ـ دست‌کم... یعنی... .

او تأمل کرد. کمی چهره درهم کشید و به‌طور خودکار چند شیء را که من با بی‌دقتی جابه‌جا کرده بودم با دقت به جای اولشان برگرداند، سپس به‌آرامی گفت: «مطمئن نیستم».

لحنش چنان غیرعادی بود که با تعجب به او نگریستم. چهره‌اش هنوز درهم بود.

ناگهان با یک حرکت سر که نشانهٔ گرفتن تصمیمی آنی بود به سمت میزی که در سوی دیگر اتاق و در نزدیکی پنجره قرار داشت رفت. روی میز چنان مرتب بود که او بی‌درنگ کاغذ مورد نظرش را یافت و آن را برداشت.

او با نامهٔ بازشده‌ای که در دست داشت به‌آرامی به سمت من آمد. ابتدا خودش مضمون کاغذ را خواند و سپس آن را به من داد و گفت: «به من بگو جانم که از این چه می‌فهمی؟»

با علاقه نامه را گرفتم. کاغذ سفید و کلفتی داشت و مضمون نامه نیز با

ماشین تحریر، نوشته شده بود:

آقای هرکول پوارو ـ شما به‌دلیل حل مسایل اسرارآمیزی که برای پلیس احمق و بیچاره انگلیس مشکل است، خیلی به خود می‌بالید، مگر نه؟ آقای پوارو‌ی باهوش، بگذارید ببینم که چقدر باهوش هستید. شاید متوجه شوید که شکستن این گردو خیلی سخت است. گوش‌به‌زنگ اندوور[1] در روز بیست و یکم ماه باشید.

ارادتمند

ای. بی. سی.

به پاکت نامه نگریستم. نشانی روی آن هم با ماشین تحریر نوشته شده بود.

درحالی‌که به علامت پستی روی پاکت نگاه می‌کردم، پوارو گفت: «علامت پستی آن دبلیو. سی. یک است. چه نظری داری؟»

درحالی‌که نامه را به او پس می‌دادم شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم: «شاید مرد دیوانه‌ای آن را نوشته باشد».

ـ فقط همین را می‌توانی بگویی؟

ـ خوب، به نظر شما نویسندهٔ نامه شبیه دیوانه‌ها نیست؟

ـ بله دوست من، همین‌طور است.

لحن نافذی داشت. باکنجکاوی به او نگریستم و گفتم: «پوارو، به‌نظر تو این نامه جدی است؟»

ـ دوست عزیز، مردان دیوانه را باید جدی گرفت. دیوانه‌ها خیلی خطرناک هستند.

1. Andover

ـ بله، درست است... من به این نکته توجه نکردم... اما منظورم این بود که این بیشتر به شوخی دیوانه‌واری شبیه است. مثل فردی که یکی بیش از هشت دارد.

چه تفسیری؟ نُه؟ نُه‌تا چی؟

ـ هیچ چیز... این یک اصطلاح است و در مورد آدم مست... نه، آدمی که شنگول و پاتیل باشد گفته می‌شود.

ـ متشکرم هستینگز، با اصطلاح «مست» آشناترم. شاید بنا به گفتهٔ تو این نامه چیز مهمی نباشد... .

اما من با توجه به لحن ناراضیش گفتم: «اما تو معتقدی که مهم است؟»

پوارو با تردید سرش را تکان داد، اما چیزی نگفت.

پرسیدم: «چه اقدامی در این باره انجام داده‌ای؟»

ـ چه کار می‌توانستم بکنم؟ آن را به «جاپ»[1] نشان دادم. او هم نظر تو را داشت: شوخیی احمقانه ـ خودش این کلمات را به‌کار برد. در اسکاتلندیارد هر روز از این نامه به دستشان می‌رسد. خودم هم همین‌طور...

ـ اما تو این نامه را جدی می‌گیری؟

پوارو به‌آرامی پاسخ داد: «هستینگز، چیزی در این نامه وجود دارد که اصلاً دوست ندارم...».

لحنش مرا تحت تأثیر قرار داد. پرسیدم: «چه فکر می‌کنی؟»

سرش را تکانی داد و نامه را دوباره روی میز گذاشت.

پرسیدم: «اگر به‌نظرت جدی است، نمی‌توانی اقدامی انجام دهی؟»

ـ مرد عمل، مثل همیشه! اما چه کار می‌توان انجام داد؟ پلیس نامه را دیده است، ولی آنها هم آن را جدی نمی‌گیرند. اثر انگشتی هم روی آن وجود

1. Japp

ندارد. هیچ سرنخی از نویسندهٔ آن در دست نیست.

ـ پس فقط احساس شخصی خودت است.

ـ احساس نه. احساس کلمهٔ بدی است، بلکه دانش و تجربه‌ام به من می‌گوید که چیزی در آن نامه اشتباه است.

سپس دوباره سرش را تکان داد و گفت: «شاید از کاه کوه می‌سازم. به هر حال به غیر از انتظار نمی‌توان کار دیگری انجام داد».

ـ خوب، بیست و یکم روز جمعه است. اگر دزدی بزرگی در نزدیکی اندوور صورت گیرد... .

ـ آه، چقدر خیالم راحت خواهد شد!

به او خیره شدم و گفتم: «راحتی خیال؟» به‌نظرم رسید که استفاده از این لغت غیرعادی باشد.

با اعتراض گفتم: «دزدی شاید هیجان‌انگیز باشد، اما باعث راحتی خیال نمی‌شود».

پوارو سرش را با شدت تکان داد و گفت: «اشتباه می‌کنی دوست من. تو منظورم را نفهمیدی. دزدی می‌تواند باعث آرامش خاطرم شود، زیرا ترسم را از چیزی دیگر برطرف می‌کند».

ـ چه چیز؟

ـ قتل.

۲

(از نوشته‌های شخصی سروان هستینگز گرفته نشده است)

آقای الکساندر بناپارت کاست از روی صندلیش بلند شد و با چشمان نزدیک‌بینش به اطراف اتاق نگریست. پشتش به‌دلیل حالت نشستن درد گرفته بود. وقتی کاملاً به حالت ایستاده درآمد قد بلندش به‌خوبی خودنمایی کرد. او خم شد و نزدیک‌بینیش حالت توهم را در چهره‌اش پدید آورد.

او به سمت پالتویی در نزدیکی در اتاق رفت و پاکت سیگار ارزان‌قیمتی را با کبریت از جیبش درآورد، سیگاری روشن کرد، سپس به سوی میزی که در کنارش نشسته بود، برگشت. او دفترچهٔ راهنمای راه‌آهن را برداشت و مطالعه کرد و بعد به لیست چاپی نامها نگریست. سپس با مداد جلو یکی از نامهای فهرست علامتی زد.

آن روز، پنج‌شنبه، بیست ژوئن بود.

۳

اندوور

من در آن زمان از احساس پوارو نسبت به نامه‌ای که به دستش رسیده بود، تحت تأثیر قرار گرفته بودم، اما باید اعتراف کنم که بعداً مسئله را کاملاً فراموش کردم تا آنکه در روز بیست و یکم ملاقات سربازرس جاپ از اسکاتلندیارد باعث یادآوری ماجرا شد. ما از سالها پیش بازرس را می‌شناختیم و او از ته قلب به من خوشامد گفت.

ـ چه خوب! این راستی سروان هستینگز است که برگشته است! دیدن شما با آقای پوارو مرا به یاد گذشته‌ها می‌اندازد. ظاهراً در سلامت کامل به سر می‌برید، فقط کمی موهایتان کم‌پشت شده است، مگر نه؟ به هر حال برای همهٔ ما پیش می‌آید، همین‌طور برای من.

من یکّه خوردم. فکر می‌کردم با توجه به دقتی که در شانه‌کردن موهایم در بالای سرم به‌خرج داده‌ام، کم‌پشتی آن اصلاً قابل توجه نباشد. به هر حال تا آنجا که به من مربوط می‌شد، بازرس چندان مؤدب نبود، بنابراین با این نکته که هیچ‌کدام از ما دیگر جوانتر نمی‌شویم موافقت کردم.

جاپ گفت: «به‌غیر از آقای پوارو. او می‌تواند مُبلغ خوبی برای رنگ موها باشد. صورتش روشنتر و جوانتر می‌شود. حتی در سن و سال پیری نیز

شاداب است. در اکثر وقایع مهم اجتماعی حضور دارد. رازهای مربوط به قطار و هوا و قتلها در طبقهٔ اشرافی ـ اوه اینجا، آنجا و همه جا حضور دارد. هیچ‌وقت به اندازهٔ دوران بازنشستگی خود مشهور نبوده است».

پوارو با لبخند گفت: «اتفاقاً به هستینگز می‌گفتم که من شبیه بالرینی هستم که همیشه در حال اجرای آخرین نمایش خود است».

جاپ با قهقهه گفت: «اصلاً تعجب نخواهم کرد که بالاخره کارت به تحقیق دربارهٔ مرگ خودت بینجامد. واقعاً نظر جالبی است. باید یک نفر در این باره کتابی بنویسد».

پوارو چشمکی به من زد و گفت: «این کار وظیفهٔ هستینگز است».

جاپ با خنده پاسخ داد: «هاها! این طنز واقعاً جالب توجهی است».

من نتوانستم علت جالب‌بودن این نظر را بفهمم و به‌نظرم شوخی بی‌مزه‌ای آمد. پوارو عزیز هنوز در سلامت کامل به‌سر می‌برد و این گونه شوخیها اصلاً با طبع او سازگار نبود.

شاید رفتارم احساساتم را نمایان ساخت، زیرا جاپ موضوع گفت‌وگو را عوض کرد و پرسید: «آیا چیزی دربارهٔ نامه مشکوک و اسرارآمیز آقای پوارو شنیده‌اید؟»

دوستم پاسخ داد: «پریروز آن را به هستینگز نشان دادم».

با هیجان گفتم: «البته. اصلاً آن را فراموش کرده بودم. بگذارید ببینم، تاریخ آن کی بود؟»

جاپ پاسخ داد: «بیست و یکم. علت آمدنم به اینجا همین بود. دیروز بیست و یکم بود و من دیشب به دلیل کنجکاوی با اندوور تماس گرفتم. این فقط یک شوخی بود؛ اتفاقی نیفتاده است. شیشهٔ یک مغازه شکسته ـ بچه‌ها سنگ انداخته‌اند ـ و تعدادی مست کمی شلوغ کرده‌اند. پس بالاخره برای

یک بار هم که شده دوست بلژیکی ما مرتکب اشتباه شد».

پوارو گفت: «باید اعتراف کنم که خیالم راحت شد».

ـ این مسئله ذهنت را خیلی مشغول کرده بود، مگر نه؟ خدا حفظت کند. ما هر روز یک دوجین از این گونه نامه‌ها به دستمان می‌رسد! مردمی بیکار با مغزی معیوب می‌نشینند و چرندیاتی می‌نویسند. آنها قصد صدمه‌زدن یا کار خلافی ندارند! فقط برای اندکی هیجان این کار را می‌کنند.

ـ جدی‌گرفتن آن مسئله احمقانه بود. من همیشه دماغم را در هر طویله‌ای فرو می‌کنم.

جاپ پاسخ داد: «و زنبورها و استرها را قاطی می‌کنید».

ـ ببخشید چه گفتید؟

ـ فقط چند کلمهٔ آهنگین بود. خوب، دیگر باید بروم. کار کوچکی در خیابان بعدی دارم ـ مقداری جواهر گمشده پیدا شده است. با خودم گفتم شاید بهتر باشد که سر راهم به اینجا بیایم و خیالتان را راحت کنم. از اینکه آن سلولهای خاکستری بیهوده کار کرده‌اند، متأسفم.

جاپ با این جمله و خنده‌ای بلند آنجا را ترک کرد.

پوارو پرسید: «این جاپ عزیز هیچ وقت تغییر نمی‌کند؟»

پاسخ دادم: «او پیرتر به‌نظر می‌رسد و موهایش کاملاً خاکستری شده است».

پوارو سرفه‌ای کرد و گفت: «می‌دانی هستینگز، آرایشگر من که مرد نابغه‌ای است دستگاه کوچکی دارد که به پوست سر متصل می‌شود و شخص می‌تواند آن را شانه کند، البته کلاه‌گیس نیست، ولی...».

من غریدم: «پوارو، یک بار برای همیشه می‌گویم که اصلاً نمی‌خواهم کاری به اختراعات هیولایی آرایشگر تو داشته باشم. مگر سر من چه ایرادی

دارد؟»

ــ هیچی... اصلاً ایرادی ندارد.

ــ من در حال کچل شدن نیستم.

ــ البته که نه! البته که سرت تاس نمی‌شود!

ــ هوای گرم تابستانی آنجا اندکی باعث ریزش مو می‌شود. به زودی موهایم پرپشت خواهد شد.

ــ دقیقاً همین‌طور است.

ــ گذشته از آن، این مسئله اصلاً ربطی به جاپ ندارد. او همیشه مثل شیطان فضول بوده و ادب هم نداشته است. او از جمله کسانی است که اگر صندلی مردی را که در حال نشستن است از زیر پایش بکشند و او به زمین بیفتد، قهقهه سر خواهد داد.

ــ خیلی از مردم به چنین چیزی می‌خندند.

ــ کاملاً بی‌معنی است.

ــ به‌خصوص از دید کسی که به زمین می‌افتد.

اندکی بر اعصابم مسلط شدم (باید اعتراف کنم که نسبت به موهایم خیلی حساس هستم) و گفتم: «خوب، از اینکه ماجرای نامهٔ مشکوک به‌پایان رسید، متأسفم».

ــ من واقعاً اشتباه می‌کردم. به خیالم رسیده بود که چیز مرموزی در آن نامه وجود دارد، البته حماقتی بیش نبود. متأسفانه پیر و شکاک شده‌ام، دقیقاً مثل سگ پیری که بدون دلیل پارس می‌کند.

با خنده گفتم: «اگر قرار است با تو همکاری کنم، باید به دنبال جنایت پیچیدهٔ دیگری بگردیم».

ــ حرفهای آن روزت یادت هست؟ اگر بتوانی جنایتی را مثل غذا سفارش

دهی، چه چیزی انتخاب خواهی کرد؟

برای همراهی‌کردن در شوخی او گفتم: «بگذار ببینم. بگذار صورت غذا را نگاه کنم. دزدی؟ جعل؟ خیر. خیلی خام است. باید قتل باشد، قتلی خونین و سرخ، البته با ریزه‌کاری».

ـ طبعاً، مثل غذای اصلی.

ـ خوب مقتول کیست، مرد یا زن؟ تصور می‌کنم اگر مرد باشد بهتر است. باید مشهور هم باشد، مثل یک امریکایی میلیونر و یا نخست‌وزیر یا مالک و صاحب امتیاز یک روزنامه. اما صحنه جنایت؛ خوب، مگر کتابخانه چه ایرادی دارد؟ هیچ کجا به اندازهٔ آنجا جالب توجه نیست... و خلاصه اسلحه، که ممکن است خنجر یا وسیلهٔ بسیار تیزی باشد.

پوارو آهی کشید.

گفتم: «آه، البته. سم هم هست، ولی بیش از اندازه فنی می‌شود. یا صدای اسلحه‌ای که در شب می‌پیچد. بعد باید یک یا دو دختر زیبا هم وجود داشته باشند...».

دوستم زمزمه کرد: «با موهای بور».

ـ همان شوخی همیشگی. طبق معمول یکی از دخترهای زیبا ناعادلانه مورد بدگمانی قرار می‌گیرد.

ـ سوءتفاهمی هم بین او و مرد جوانی وجود دارد. البته باید مظنونهای دیگری هم وجود داشته باشند. زنی مسنتر با چهره‌ای سیاه و خطرناک ـ یکی از دوستان یا دشمنان قدیمی ـ یک منشی بداخلاق و تعدادی مستخدم یا خدمهٔ اخراجی ـ یک کارآگاه احمق مثل جاپ... و خوب... همین.

ـ نظر تو دربارهٔ جنایت پیچیده این است؟

ـ تصور می‌کنم اصلاً با من موافق نیستی.

پوارو با اندوه به من نگریست و گفت: «تو از تمامی داستانهای جنایی که تاکنون نوشته شده است تقلید زیبایی کرده‌ای».

پرسیدم: «خوب، شما چه چیزی سفارش می‌دهی؟»

پوارو چشمانش را بست به صندلیش تکیه داد و گفت: «یک جنایت ساده. بدون پیچیدگی. جنایتی در زندگی روزمره... بسیار عادی و تحریک‌نشده ـ کاملاً به‌موقع».

ـ چطور امکان دارد جنایتی به موقع باشد؟

ـ فرض کن چهار نفر نشسته و مشغول بازی بریج هستند و مرد پنجم در کنار آتش بر روی صندلی لمیده است. در آخر شب همه متوجه می‌شوند که مردی‌که کنار آتش نشسته، مرده است. یکی‌از چهار نفر قبلاً رفته و او را کشته و چون آن دست را با جدیت بازی کرده‌است، سه نفر دیگر متوجه قضیه نشده‌اند. این جنایتی پیچیده است. قاتل کدام‌یک از آن چهارنفر بوده‌است؟

ـ اما هیچ هیجانی در این ماجرا وجود ندارد!

پوارو نگاه ناموافقی به من انداخت و گفت: «خیر، زیرا از خنجر تیز و باجگیری و یا یاقوت درشتی که از چشم خدایان دزدیده شده است و یا زهرهای غیرقابل شناخت اثری نیست. هستینگز تو روح پاکی داری و به‌دنبال پایان خوبی برای ماجراها می‌گردی. تو علاقه‌ای به یک جنایت نداری، بلکه از یک رشته جنایات خوشت می‌آید».

ـ باید اعتراف کنم که در کتابها اغلب جنایت دوم باعث هیجان‌انگیزتر شدن ماجرا می‌شود. اگر در فصل اول قتلی روی دهد و بعد شما مجبور شوید تا آخر کتاب به تعقیب مظنونها بپردازید، دچار خستگی می‌شوید.

تلفن زنگ زد. پوارو برخاست تا به آن جواب دهد: «الو. الو. بله. هرکول پوارو هستم».

او برای یک یا دو دقیقه گوش کرد، سپس چهره‌اش دگرگون شد، حرفهایش کوتاه و بریده بریده بود:

ـ خدای من... بله البته... بله می‌آییم... طبعاً... شاید حق با شما باشد... بله با خود می‌آورم. به امید دیدار.

او گوشی تلفن را گذاشت و به سوی من آمد و گفت: «هستینگز، با جاپ حرف می‌زدم».

ـ بله؟

ـ او تازه به اسکاتلندیارد برگشته بود. پیامی از اندوور رسیده بود.

با هیجان گفتم: «اندوور؟»

پوارو به‌آرامی گفت: «پیرزنی به اسم «آشر»[1] که مغازهٔ کوچک سیگار و روزنامه‌فروشی داشت، کشته شده است».

تصور می‌کنم بیش از پیش دچار سرخوردگی شدم. علاقه‌ام که با شنیدن نام اندوور برانگیخته شده بود، فروکش کرد. من انتظار چیز خارق‌العاده‌ای را داشتم! قتل پیرزنی که مغازهٔ سیگار فروشی داشت به‌نظرم ناچیز و بی‌مزه می‌آمد.

پوارو با همان صدای آهسته و آرام ادامه داد: «به این ترتیب، با توجه به این واقعه، پلیس آنجا تمایل دارد نگاهی به نامهٔ مشکوکی که به دست من رسیده است، بیندازد. من که گفتم من و تو فوراً به اندوور می‌رویم».

روحیه‌ام اندکی بهتر شد. به هر حال این هم جنایت بود و از ارتباط من با جنایت و جنایتکاران نیز زمانی طولانی می‌گذشت.

به کلمات بعدی پوارو توجه چندانی نکردم، اما بعداً همان کلمات با اهمیتی بیشتر به ذهنم برگشتند. او گفت: «این شروع ماجراست».

---

1. Ascher

٤

خانم آشر

در اندوور بازرس «گلن»[1] از ما استقبال کرد. او مردی بلندقد با موهای روشن و لبخندهای دلنشین بود.

تصور می‌کنم بهتر باشد که حقایق ماجرا را به طور خلاصه برایتان بگویم. جنایت را سرکار پلیس «داور»[2] در ساعت یک بامداد روز بیست و دوم کشف کرده بود، زمانی که در هنگام پاس شبانه با بررسی‌کردن دَرِ مغازه پی برده بود که باز است. او وارد شده و در اولین نگاه تصور کرده بود که مغازه خالی است، اما وقتی نور چراغ‌قوه‌اش را در اطراف مغازه و پشت پیشخان چرخاند متوجه جسد پیرزن شده بود. با رسیدن کارشناس جنایی پلیس به محل حادثه برای همه آشکار شده بود که ضربهٔ سنگینی از پشت بر سر پیرزن وارد آمده بود. این اتفاق احتمالاً زمانی افتاده که پیرزن در حال برداشتن بستهٔ سیگار از قفسه‌های پشت پیشخان بوده است. مرگ باید نه تا هفت ساعت قبل روی داده باشد.

بازرس توضیح داد که: «اما ما موفق شده‌ایم که زمان را اندکی دقیقتر تعیین کنیم. ما مردی را یافته‌ایم که در ساعت پنج و نیم برای خرید تنباکو وارد مغازه

1. Glen
2. Dover

شده بود و مرد دومی که وقتی در ساعت شش و پنج دقیقه به آنجا رفته، دکان را خالی یافته بود. بنابراین زمان جنایت باید بین پنج و نیم تا شش و پنج دقیقه باشد. من هنوز نتوانسته‌ام شاهدی که آقای آشر را در آن اطراف دیده باشد، پیدا کنم، اما به هر حال الان هنوز برای هر کاری زود است. او در ساعت نُه در کافه‌ای کاملاً مست بود. به او بدگمان هستیم و به زودی او را بازداشتش خواهیم کرد».

پوارو پرسید: «او احتمالاً آدم مورد احترام و علاقه‌ای نیست، مگر نه؟»

ـ فرد خوشایندی نیست.

ـ او با همسرش زندگی نمی‌کرد؟

ـ خیر، آنها چند سال پیش از هم جدا شدند. آقای آشر آلمانی است. او در گذشته در رستوران کار می‌کرد، اما کم‌کم به علت افراط در نوشیدن مشروب قابلیت کاریش را از دست داد. زنش برای مدتی به شغل پیشخدمتی پرداخت و آخرین کارش، آشپزی در خانهٔ خانم مسنی به نام خانم رز بود. او مقداری پول به شوهرش می‌داد تا از شرش در امان باشد، اما آن مرد همیشه مست می‌کرد و به محل کار زنش می‌رفت و برای او دردسر ایجاد می‌کرد. به همین دلیل زن بیچاره برای کار به خانهٔ خانم رز در ناحیهٔ گرانژ رفت. آنجا در حدود پنج کیلومتری اندوور قرار داشت و در نتیجه زن تا اندازه‌ای از دسترس شوهرش دور بود. وقتی خانم رز فوت کرد مقداری پول برای خانم آشر به‌ارث گذاشت و آن زن نیز کار روزنامه و سیگارفروشی را آغاز کرد؛ جای کوچکی برای فروش سیگارهای ارزان‌قیمت و تعداد کمی روزنامه. او به‌زحمت خرج زندگیش را تأمین می‌کرد. آقای آشر گاه به آنجا می‌آمد و مزاحمش می‌شد، اما او هر بار مقدار کمی پول به شوهرش می‌داد تا از شرّش خلاص شود. خانم آشر هر هفته به طور ثابت پانزده شیلینگ به شوهرش

می‌پرداخت.

پوارو پرسید: «آیا آنها فرزندی هم دارند؟»

ـ خیر، فقط یک خواهرزاده که در نزدیکی اوورتون کار می‌کند. او زن جوان و توانایی است.

ـ شما می‌گویید که آقای آشر عادت داشت زنش را تهدید کند؟

ـ بله، درست است. وقتی مست می‌کرد وحشت‌آور بود و قسم می‌خورد که سر زن بیچاره را خرد و له کند. خانم آشر زندگی سختی داشت، مگر نه؟

ـ او چند سال داشت؟

ـ نزدیک شصت سال. زنی محترم و سختکوش بود.

ـ بازرس، آیا به‌نظر شما آقای آشر مرتکب این قتل شده است؟

بازرس سرفهٔ محتاطانه‌ای کرد و پاسخ داد: «آقای پوارو، هنوز برای اظهارنظر زود است، اما مایلم حرفهای خود را دربارهٔ چگونگی گذراندن اوقاتش در شب گذشته بشنوم. اگر بتواند توضیح قانع‌کننده‌ای بدهد که خوب است، وگرنه...» سکوت او گویای مطالب بی‌شماری بود.

ـ چیزی از مغازه گم یا دزدیده نشده بود؟

ـ خیر. پول داخل دخل دست‌نخورده بود. اثری از دزدی دیده نمی‌شود.

ـ به‌نظر شما آقای آشر در مستی به مغازه آمده و زنش را تهدید کرده و بعد هم او را کشته است؟

ـ این محتملترین راه‌حل است، اما باید اعتراف کنم که مایلم به نامهٔ عجیبی که به دست شما رسیده است نگاهی بیندازم باعث تعجب من است اگر آن نامه را آقای آشر برای شما فرستاده باشد.

پوارو نامه را به بازرس داد و او درحالی‌که سرش را تکان می‌داد آن را خواند.

سرانجام بازرس گفت: «این کار آشر نیست. تصور نمی‌کنم او از کلمهٔ پلیس انگلیس «ما» استفاده کند. من شک دارم او اصلاً چنین جرئت و هوشی داشته باشد. در این صورت باید مردی دیوانه باشد. دستان او لرزان هستند و او نمی‌تواند چنین نامه‌ای را با ماشین‌تحریر تهیه کند. در ضمن کاغذ و مرکب این نامه کیفیتی عالی دارد و عجیب است که باید روز بیست و یکم را ذکر کرده باشد. شاید این امر تصادفی باشد».

ــ بله، شاید.

ــ ولی آقای پوارو، من اصلاً از این‌گونه تصادفها خوشم نمی‌آید.

او با چهره‌ای اخمو برای یک یا دو دقیقه ساکت ماند، سپس گفت: «ای.بی.سی. این دیگر چه شیطانی است؟ باید ببینم که این خواهرزاده، «مری درووِر»[1]، چه کمکی می‌تواند به ما بکند. اما کاملاً مطمئن هستم که آقای آشر این نامه را ننوشته است».

ــ آیا چیزی دربارهٔ گذشتهٔ خانم آشر می‌دانید؟

ــ او اهل همپشایر بود و برای کار به لندن رفت. در آنجا با آشر آشنا شد و با او ازدواج کرد. وضع زندگی آنها در طول جنگ باید خیلی خراب بوده باشد. او شوهرش را در سال ۱۹۲۲ ترک کرد. آن زمان آنها در لندن بودند. وی به اینجا آمد تا از شوهرش دور باشد، اما آن مرد محل زندگیش را پیدا کرد و برای مزاحمت و گرفتن پول به اینجا آمد.

پلیسی وارد آنجا شد. بازرس گفت: «بله بریگز. چه شده است؟»

ــ قربان، آقای آشر را آورده‌ایم.

ــ بسیار خوب. او را به اینجا بیاورید. او کجا بود؟

ــ در ایستگاه راه‌آهن در واگنی پنهان شده بود.

1. Mary Drower

ــ راستی؟ او را بیاورید.

فرانس آشر به راستی مردی بدبخت و بیچاره بود. او گاه گریه می‌کرد و گاه فریاد می‌زد یا تهدید می‌کرد. حالت چشمان قی‌گرفته‌اش پی در پی عوض می‌شد.

ــ از من چه می‌خواهید؟ من کاری نکرده‌ام. آوردن من به اینجا توطئه‌ای شرم‌آور است. خوکها، چطور جرئت کرده‌اید؟

سپس ناگهان رفتارش عوض شد و گفت: «خیر، جدی نگفتم. شما نمی‌توانید به پیرمرد بیچاره‌ای مثل من صدمه‌ای بزنید و به من سخت بگیرید. همه به فرانس پیر سخت می‌گیرند. فرانس پیر بیچاره». و بعد گریه را سر داد.

بازرس گفت: «آشر، دیگر کافی است مواظب رفتارت باش. من هنوز قصد ندارم تو را به جرمی متهم کنم و اگر مایل نباشی می‌توانی حرفی نزنی. از طرف دیگر اگر دخالتی در قتل همسرت نداشته باشی...».

آشر حرف بازرس را قطع کرد و با فریاد پاسخ داد: «من او را نکشتم! من او را نکشتم! این دروغ است. شما خوکهای انگلیسی بر ضد من توطئه کرده‌اید. من هرگز او را نکشته‌ام. هرگز».

ــ اما بارها او را تهدید کرده بودید.

ــ نه، نه. شما نمی‌فهمید. این فقط شوخی بود. شوخیی بین من و آلیس. او می‌فهمید.

ــ عجب شوخی خنده‌داری! لطفاً بگویید که دیشب کجا بودید؟

او درحالی‌که کلمات را به سرعت بیان می‌کرد با عجله گفت: «دیک ویلّو و کرودی پیر و ژرژ و پلات و چند تا از بچه‌ها با من بودند. من اصلاً پیش آلیس نرفتم. قسم می‌خورم که به شما راست می‌گویم».

صدایش به فریاد تبدیل شده بود. بازرس به پلیس اشاره‌ای کرد و گفت: «او را ببرید و فعلاً در زندان نگه دارید».

وقتی پیرمرد بیچارهٔ لرزان را بردند بازرس گفت: «نمی‌دانم چه بگویم. اگر این نامه نبود او را بازداشت می‌کردم».

ـ پس مردهایی را که اسم برد چه می‌شوند؟

ـ آنها گروه بدی هستند. هیچ‌کدام حاضر به دادن شهادت در دادگاه نمی‌شوند. شکی ندارم که بیشتر شب را با آنها بوده است. همه چیز بستگی به این دارد که آیا کسی او را بین ساعات پنج و نیم و شش در نزدیکی مغازه دیده است یا نه.

پوارو متفکرانه سرش را تکان داد و پرسید: «آیا مطمئن هستید که چیزی از مغازه دزدیده نشده است؟»

بازرس شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «البته فرق دارد. شاید یک یا دو پاکت سیگار برداشته باشند، اما کسی برای این کار آدم نمی‌کشد».

ـ و چیز غیرعادی دیگری در مغازه پیدا نشده است؟

بازرس گفت: «یک کتابچه راهنمای برنامه‌های راه‌آهن».

ـ کتابچه راهنمای راه‌آهن؟

ـ بله. کتابچه باز بود و برعکس روی پیشخان قرار داشت؛ گویی شخصی برنامهٔ حرکت قطارها را از ایستگاه اندوور می‌خوانده است، یا پیرزن و یا یکی از مشتریان.

ـ آیا خانم آشر کتابچهٔ راهنما هم می‌فروخته است؟

بازرس سرش را تکان داد و گفت: «او برنامه‌های کاغذی می‌فروخت. اما این یکی بزرگ بود، از آنها که معمولاً در نوشت‌افزارفروشی های بزرگ، مثل اسمیت، می‌فروشند».

چشمان پوارو برقی زد. اندکی به جلو خم شد و گفت: «گفتید کتابچهٔ راهنمای راه‌آهن. از نوع فهرست بود یا به‌ترتیب حروف الفبا؟»

چشمان بازرس نیز درخشید و گفت: «خدا جان! آن کتابچهٔ راهنمای راه‌آهن از نوع ای. بی. سی. بود».

۵

مری درووِر

تصور می‌کنم علاقهٔ من به این ماجرا، از لحظهٔ شنیدن کتابچهٔ راهنمای راه‌آهن ای. بی. سی. آغاز شد. این قضیه تا آن وقت اهمیت ویژه‌ای برایم نداشت. قتل پیرزنی در خیابان فرعی آن‌قدر به سایر جنایتهای عادی که در روزنامه‌ها می‌نوشتند شبیه بود که نشان نمی‌داد چندان مهم باشد. من در ذهنم نامهٔ مشکوک و واقعهٔ قتل را تصادفی بیش نمی‌دانستم. تقریباً مطمئن بودم که خانم آشر را شوهر مست و بی‌رحمش کشته است، اما وجود کتابچهٔ راهنما (که به‌دلیل چاپ‌شدن الفبایی نام تمام ایستگاه‌های قطار در آن، مشهود بود) موجی از هیجان را در من برانگیخت. مسلماً این دیگر نمی‌توانست تصادفی باشد.

این جنایت زننده اکنون چهرهٔ جدیدی به خود گرفته بود.

شخص مرموزی که خانم آشر را کشته و کتابچهٔ راهنمای الفبایی ایستگاههای راه‌آهن را به جا گذاشته بود امکان داشت چه کسی باشد؟

ما پس از ترک ایستگاه پلیس ابتدا برای دیدن جسد پیرزن به پزشکی قانونی رفتیم. وقتی به چهرهٔ پیر و چروکیدهٔ جسد با موهای سفید و جمع شده‌اش می‌نگریستم، احساس عجیبی به من دست داد. او در آرامشی

کامل و به دور از هر خشونتی به‌نظر می‌رسید.

پلیس همراه گفت: «هیچ نفهمیده که چه کسی با چه چیزی به او حمله کرده است. این گفتهٔ دکتر «کرّ»[1] است. از این لحاظ برای این روح بیچاره و پیر خوشحالم. او زن خوبی بود».

پوارو گفت: «او باید در گذشته زیبا بوده باشد».

با تردید پرسیدم: «راستی؟»

ـ البته. به خطوط آرواره و استخوانها و شکل سرش نگاه کن.

وقتی او پارچه را روی جسد می‌کشید، آهی کشید.

اقدام بعدی ما گفت‌وگوی مختصری با پزشک قانونی بود.

دکتر «کرّ» مردی میانسال و شایسته به‌نظر می‌رسید و با جدیت و مطمئن سخن می‌گفت: «آلت جرم پیدا نشده است و امکان ندارد بتوانیم حدسی بزنیم. ممکن است یک وزنه یا چماق یا کیسهٔ شن مورد استفاده قرار گرفته باشد».

ـ آیا چنین ضربه‌ای به نیروی بسیاری احتیاج داشته است؟

دکتر نگاهی جدی به پوارو انداخت و پاسخ داد: «تصور کنم منظورتان این است که آیا ممکن است پیرمرد هفتادسالهٔ لرزانی چنین کاری کرده باشد؟ اوه، بله. کاملاً امکانپذیر است. اگر مقدار وزنه مناسب باشد، حتی یک انسان ضعیف هم می‌تواند به نتیجهٔ دلخواه دست یابد».

ـ پس این امکان هست که قاتل زن باشد؟

این فرض باعث حیرت دکتر شد: «یک زن؟ خوب، باید اعتراف کنم که گمان نمی‌کردم که زنی دست به این نوع جنایت بزند، اما مسلماً امکانپذیر است. البته از نظر روانشناسی شک دارم که این جنایت کار یک زن باشد».

---

1. Dr. Kerr

پوارو به علامت تأیید سر تکان داد: «دقیقاً همین طور است، اما انسان باید همهٔ احتمالات را در نظر بگیرد. جسد چگونه قرار گرفته بود؟»

دکتر دربارهٔ وضعیت بدن مقتول توضیح دقیقی داد. به نظر او در زمان فرودآمدن ضربه، پشت زن به پیشخان (و در نتیجه قاتل) بوده است. او در پشت پیشخان و به دور از چشم کسانی که وارد مغازه می‌شدند، به زمین افتاده بود.

هنگامی که پس از تشکر از دکتر «کرّ» آنجا را ترک کردیم پوارو گفت: «هستینگز، باید متوجه شده باشی که ما نکتهٔ دیگری را در بی‌گناهی آقای آشر پیدا کردیم. اگر او در حال دعوا با زنش و تهدید او بود باید در دو طرف پیشخان رو در روی یکدیگر قرار گرفته باشند. اما پشت زن به قاتل بوده و مسلماً داشته برای مشتریش تنباکو یا سیگار برمی‌داشته است».

با لرز گفتم: «واقعاً وحشتناک است».

پوارو با حرکت سر موافقت خود را نشان داد و سپس به ساعتش نگاهی کرد و گفت: «گمان می‌کنم که اوورتن با اینجا فاصلهٔ چندانی ندارد. بهتر نیست به آنجا برویم و با خواهرزادهٔ مقتول گفت‌وگو کنیم؟»

ـ مسلماً ابتدا باید به مغازه و محل انجام‌گرفتن جنایت سری بزنیم.

ـ به دلایلی ترجیح می‌دهم بعداً این کار را بکنیم.

پوارو توضیح بیشتری نداد و چند دقیقهٔ بعد ما در مسیر جادهٔ لندن به سمت اوورتن در حال حرکت بودیم.

نشانیی که بازرس به ما داده بود به خانهٔ بزرگی در فاصلهٔ یک و نیم کیلومتری دهکده مربوط بود. وقتی که زنگ در را به‌صدا درآوردیم، دختر مو سیاه زیبایی با چشمان قرمز که نشان می‌داد بسیار گریه کرده بود، در را گشود.

پوارو با مهربانی گفت: «آه! تصور می‌کنم شما دوشیزه مری دروور باشید،

پیشخدمت خانه؟»

ـ بله قربان. من مری هستم.

ـ در این صورت اگر خانم خانه اعتراضی نداشته باشد شاید بتوانم برای چند دقیقه دربارهٔ خاله‌تان خانم آشر، با شما حرف بزنم.

ـ خانم بیرون هستند قربان و مطمئنم که اعتراضی هم ندارند. بفرمایید داخل.

او دَرِ اتاق نشیمن کوچکی را باز کرد و ما وارد شدیم. پوارو درحالی‌که می‌نشست با دقت به چهرهٔ دختر نگریست و گفت: «شما مسلماً خبر قتل خاله‌تان را شنیده‌اید؟»

دختر سر تکان داد و دوباره اشکش جاری شد و پاسخ داد: «امروز صبح قربان. پلیس به اینجا آمد. اوه! وحشتناک است! خالهٔ بیچاره‌ام! او زندگی سختی داشت و حالا هم این خبر وحشتناک است».

ـ پلیس از شما درخواست نکرد به اندوور بروید؟

ـ آنها گفتند که من باید روز دوشنبه به جلسهٔ بازجویی بروم، اما من جایی برای ماندن ندارم و نمی‌توانم در آن مغازه بمانم و نمی‌توانم کارم را رها کنم. نمی‌توانم خانم را دست تنها بگذارم.

پوارو با مهربانی پرسید: «شما خاله‌تان را دوست داشتید؟»

ـ البته قربان. خاله‌ام همیشه با من مهربان بود. وقتی یازده‌ساله بودم، مادرم فوت کرد و من پیش خاله‌ام رفتم. وقتی شانزده‌ساله بودم شروع به کار کردم، اما همیشه روزهای تعطیل را پیش او می‌رفتم. او با آن مرد آلمانی مشکلات فراوانی داشت. عادت کرده بود به او بگوید: «شیطان پیرِ من» آن هیولای پیر نمی‌گذاشت که خاله‌ام آرامش داشته باشد.

لحن دختر تند و پرحرارت بود.

ـ خالهٔ شما هیچ وقت سعی نکرد به طور قانونی خودش را از این مشکلات خلاص کند؟

ـ خوب، آخر آن مرد شوهرش بود و نمی‌توانست کاری در این باره انجام دهد.

دختر با سادگی، اما اعتقاد راسخ سخن می‌گفت.

ـ مری، بگو ببینم، او خاله‌ات را تهدید هم می‌کرد؟

ـ اوه، بله قربان. چیزهایی که می‌گفت واقعاً وحشتناک بود، مثل سربریدن. حتی قسم هم می‌خورد. هم به زبان انگلیسی و هم آلمانی، اما خاله می‌گفت وقتی آنها ازدواج می‌کردند، او مردی خوش‌تیپ و زیبا بوده است. واقعاً حیرت می‌کنم که مردم چگونه تغییر می‌کنند.

ـ بله درست است و گمان می‌کنم شما که این تهدید را شنیده بودید، وقتی از این واقعه باخبر شدید تعجب نکردید.

ـ اوه، چرا قربان. من هیچ وقت تصور هم نمی‌کردم که او جدی حرف می‌زند. آنها فقط عصبانیتهای زودگذر بود و خاله هم از او نمی‌ترسید. وقتی که خاله عصبانی می‌شد او مثل سگها دمش را روی کولش می‌گذاشت و فرار می‌کرد. در حقیقت او از خاله می‌ترسید.

ـ اما با این حال به آن مرد پول می‌داد؟

ـ به هر حال او شوهرش بود. متوجه که هستید.

ـ بله. قبلاً هم گفتید.

پوارو برای یکی دو دقیقه تأمل کرد، سپس گفت: «با وجود این فرض کنیم او خاله‌تان را نکشته باشد».

مری درحالی‌که به پوارو خیره شده بود گفت: «نکشته باشد؟»

ـ بله درست است. فرض کنیم شخص دیگری او را کشته باشد. آیا نظری

دربارهٔ قاتل ندارید؟

دختر با حیرت بیشتری به پوارو خیره شد و پاسخ داد: «خیر، نظری ندارم، اما چنین چیزی بعید است. مگر نه؟»

ـ خالهٔ شما از کسی نمی‌ترسید؟

مری سرش را تکان داد و گفت: «خاله‌ام از مردم نمی‌ترسید. او زبان تندی داشت و در مقابل دیگران می‌ایستاد».

ـ شما هیچ وقت از خاله‌تان نام شخصی را که با او دشمنی داشته باشد نشنیدید؟

ـ خیر قربان.

ـ آیا هیچ وقت نامهٔ مشکوکی هم به دست او نرسیده بود؟

ـ چه نوع نامه‌ای؟

ـ نامه‌هایی که امضا نشده و یا امضایی شبیه ای. بی. سی. داشته باشد.

پوارو با دقت به دختر نگریست.

اما او کاملاً گیج بود و با حیرت سرش را به علامت نفی تکان داد.

ـ آیا خاله‌تان به غیر از شما خویشاوند دیگری هم داشت؟

ـ حالا دیگر خیر قربان. او یکی از ده فرزند بود، اما فقط سه‌تای آنها بزرگ شدند. دایی تام در جنگ کشته شد. دایی خودم هاری هم به امریکای جنوبی رفته است و هیچ کس از او خبری ندارد. مادرم هم که مرده است. پس فقط من باقی می‌مانم.

خالهٔ شما پول نقد یا پس‌اندازی هم داشت؟

ـ فقط اندکی در بانک داشت که به قول خودش برای دفن آبرومندانه‌اش کافی بود، اما به خاطر آن شیطان پیر به زحمت زندگیش را تأمین می‌کرد.

پوارو سر تکان داد و درحالی که گویی با خودش حرف می‌زند گفت:

«فعلاً همه در تاریکی هستند. هیچ جهتی وجود ندارد. اگر اوضاع روشنتر شود...» سپس بلند شد و ادامه داد: «مری اگر احتیاج به کمک شما داشتم برایتان نامه‌ای به این نشانی می‌فرستم».

ـ اتفاقاً قربان من هم اینجا را ترک خواهم کرد. من از روستا خوشم نمی‌آید. علت اقامت من در اینجا نزدیک‌بودن به خاله‌ام و راحتی خیال او بود. اما حالا...

سپس دوباره اشک از چشمانش جاری شد: «دلیلی برای ماندن وجود ندارد؛ به لندن برمی‌گردم، آنجا برای من بهتر است».

پوارو گفت: «امیدوارم وقتی به آنجا رفتید نشانی خودتان را به من بدهید. این هم کارت من است». و کارت را به دختر داد.

مری با تعجب و اخم به آن نگریست و سرانجام گفت: «پس شما ربطی به پلیس ندارید، قربان؟»

ـ من کارآگاه خصوصی هستم.

دختر مدتی به پوارو نگریست، سپس گفت: «قربان، آیا چیز مشکوکی وجود دارد؟»

ـ «بله فرزندم. چیز مشکوکی وجود دارد. شاید بعداً بتوانی به من کمک کنی».

ـ هر کاری که بتوانم انجام می‌دهم. اصلاً درست نبود که خاله کشته شود.

بیانش عجیب، اما برخاسته از عمق وجود بود.

چند ثانیه بعد ما در راه برگشت به اندوور بودیم.

۶

صحنهٔ جنایت

محلی که این واقعهٔ غم‌انگیز روی داده بود در خیابانی فرعی قرار داشت. مغازهٔ خانم آشر در میانهٔ خیابان و در سمت راست آن بود.

پوارو به محض واردشدن به خیابان به ساعتش نگاه کرد و من به علت تأخیر او در بازدید از صحنهٔ جنایت پی بردم. ساعت پنج و نیم بود. پوارو می‌خواست که محل وقوع جنایت هر چه بیشتر به روز گذشته شبیه باشد.

اما اگر هدفش این بود، با شکست روبه‌رو شد. مسلماً این خیابان مشابهت چندانی به ظاهر روز گذشته‌اش نداشت. تعدادی مغازهٔ کوچک در میان خانه‌های خصوصی فقیرتر وجود داشت. با خود گفتم که معمولاً باید عدهٔ بسیاری در حال رفت و آمد در آنجا باشند ــ بیشتر مردمی از طبقهٔ فقیرتر با بچه‌های بی‌شماری که در پیاده‌روها و خیابان بازی می‌کردند.

در این لحظه انبوهی از مردم را دیدم که ایستاده بودند و به خانه یا مغازهٔ ویژه‌ای نگاه می‌کردند. برایم کاملاً آشکار بود که چه چیز را تماشا می‌کنند. آنچه ما می‌دیدیم انبوهی از انسانها بودند که با توجه و علاقه به محل کشته‌شدن انسانی دیگر می‌نگریستند.

وقتی نزدیکتر شدیم درستی این گمان ثابت شد. در برابر مغازهٔ کوچکی با

درهای بسته پلیس جوان خسته‌ای ایستاده بود و به مردم می‌گفت تا از آنجا بروند. او به کمک یکی از دوستانش جمعیت را اندکی جابه‌جا و روانه کرد، اما پس از چند لحظه مردم دیگری از راه رسیدند و جای قبلیها را گرفتند و به محل جنایت خیره شدند.

پوارو با فاصلهٔ اندکی از جمعیت ایستاد. از آن فاصله نوشته‌های روی در مغازه به‌خوبی خوانده می‌شد. او زیرلب زمزمه کرد: «آ. آشر.» سپس به راه افتاد و گفت: «هستینگز، بیا برویم داخل».

من کاملاً آماده بودم. از میان جمعیت راهی باز کردیم و با پلیس جوان حرف زدیم. پوارو معرفی‌نامه‌ای را که بازرس به او داده بود، ارائه کرد. پلیس سر تکان داد و قفل در را باز کرد تا ما عبور کنیم. در میان توجه بیش از اندازهٔ تماشاگران وارد مغازه شدیم.

داخل مغازه تاریک بود. پلیس کلید برق را یافت و چراغ را روشن کرد. چراغ کوچک و نور داخل مغازه کم و ضعیف بود.

به اطرافم نگریستم. محل کوچکی بود. تعدادی مجله ارزان و روزنامه‌های روز گذشته و غباری یکروزه به چشم می‌خورد. در پشت پیشخان قفسه‌ای وجود داشت که به سقف می‌رسید و پر از تنباکو و پاکتهای سیگار بود. افزون بر آنها تعدادی شیشهٔ شکلات نعناعی و آب‌نبات نیز دیده می‌شد؛ مغازهٔ کوچکی، شبیه هزاران مغازهٔ دیگر.

پلیس با لهجهٔ آرام و همپشایری صحنه را توضیح داد: «پیرزن آنجا در پشت پیشخان روی زمین افتاده بود. دکتر می‌گوید مقتول از زمان فرودآمدن ضربه بی‌خبر بوده، زیرا در حال برداشتن سیگار از طبقه‌های بالایی بوده است».

ــ چیزی در دستش نبود؟

ــ خیر قربان. اما یک پاکت سیگار روز زمین در کنارش افتاده بود.

پوارو سر تکان داد و با دقت مشغول تماشای آن فضای کوچک شد. سرانجام پرسید: کتابچهٔ راهنمای راه‌آهن کجا بود؟

پلیس به نقطه‌ای در روی پیشخان اشاره کرد و گفت: «اینجا قربان. از صفحهٔ مربوط به اندوور باز و روی میز گذاشته شده بود. ظاهراً به دنبال برنامهٔ ساعات حرکت قطارها به سمت لندن می‌گشته است. در این صورت قاتل اهل اندوور نبوده است. شاید هم کتابچهٔ راهنما متعلق به شخص دیگری بوده که اصلاً به قتل ربطی نداشته و به دلیل فراموشی آن را در اینجا جا گذاشته است».

پرسیدم: «اثر انگشتها چطور؟»

مرد سرش را تکان داد و گفت: «فوراً همه جا را وارسی کردیم، ولی اثری نبود».

پوارو پرسید: «حتی روی پیشخان هم نبود؟»

ــ قربان، تعدادشان بیش از اندازه بود و خیلی هم درهم و مبهم.

ــ مال خانم آشر هم بوده است؟

ــ هنوز برای اظهار نظر زود است.

پوارو سر تکان داد و پرسید که آیا زن مقتول در بالای مغازه زندگی می‌کرده است.

پلیس پاسخ داد: «بله قربان. از آن در عقبی عبور کنید. مرا ببخشید که نمی‌توانم با شما بیایم. باید همین جا بمانم...».

پوارو از در عبور کرد و من هم به دنبال او روانه شدم. در پشت مغازه آشپزخانهٔ کوچک و اتاق نشیمنی قرار داشت که هر دو کاملاً تمیز و مرتب بود و اثاث قدیمی و کهنه داشت. بر روی تاقچه تعدادی عکس دیده می‌شد. من

جلو رفتم تا آنها را تماشا کنم و پوارو نیز به من پیوست.

عکسها سه تا بود: یک نقاشی ارزانقیمتی بود از دختری که آن روز عصر دیده بودیم، یعنی مری دروور. آشکار بود که مری بهترین لباسش را پوشیده است. او لبخندی خشک بر لب داشت و خودبینی در چهره‌اش خوانده می‌شد. به همین سبب حالتش از زیبایی افتاده بود و این نشان می‌داد که عکسهای فوری بر این گونه تصاویر برتری دارد.

عکس دوم اندکی گرانتر بود ـ عکسی هنری از زنی بسیار مسن با موهای سفید و یقهٔ بلند خزدار که به دور گردنش ایستاده بود. حدس زدم که این خانم رز است که مقداری پول برای خانم آشر به‌ارث گذاشته تا او بتواند آن را دستمایه کند.

عکس سوم که خیلی قدیمی و اندکی زرد شده و محو بود، مرد و زن جوانی را با لباسهای قدیمی دست در دست یکدیگر نشان می‌داد. مرد گلی بر یقه‌اش داشت و وجود جشنی در عکس کاملاً مشهود بود.

پوارو گفت: «احتمالاً عکس عروسی آنهاست. هستینگز توجه کن، به تو نگفتم که آن زن زیبا بوده است؟»

پوارو حق داشت. با وجود لباسها و مدل قدیمی موها آشکار بود که دختری که در عکس دیده می‌شد، بسیار زیبا و شاد و فعال بوده است. من با دقت به مرد نگریستم. تشخیص آشر لاغر از این مرد جوان زیرک با قامتی نظامی واقعاً مشکل بود.

به یاد پیرمرد مست و چهرهٔ چروکیده پیرزن افتادم و از بلایی که گذشت زمان می‌تواند بر سر انسان بیاورد، بر خود لرزیدم.

پلکان گوشهٔ اتاق نشیمن، به دو اتاق طبقهٔ بالا منتهی می‌شد که یکی از آنها خالی و بدون اثاث و دیگری بی‌شک اتاق خواب مقتول بود. اتاق پس از

جستجوی پلیس به حالت اولش رها شده بود. یک جفت پتوی قدیمی روی تختخواب، مقداری لباس زیر وصله‌شده در یک کشو، تعدادی دستور غذا در کشو دیگر، کتابی به اسم بهشت سبز، یک جفت جوراب نو با بسته‌بندی زیبا، یک جفت وسایل تزیینی چینی (چوپانی با سگش)، یک بارانی و بلوز گرم آویزان‌شده از جالباسی. این مجموعه همهٔ دارایی مرحومه، خانم آلیس آشر بود.

اگر احیاناً نامهٔ خصوصی در آنجا وجود داشت، بی‌شک پلیس با خود برده بود.

پوارو زمزمه کرد: «بیا هستینگز، اینجا چیز مهمی برای ما وجود ندارد».

وقتی دوباره وارد خیابان شدیم، پوارو یکی دو دقیقه تأمل کرد و سپس از خیابان عبور کردیم. تقریباً روبه‌روی مغازهٔ خانم آشر یک دکان سبزی و میوه‌فروشی قرار داشت ــ از آن نوع مغازه‌هایی که بیشتر اجناسشان را در پیاده‌رو می‌چینند تا در داخل آن.

پوارو با صدای آرامی دستورهایی به من داد. سپس خودش وارد مغازه شد. پس از یکی دو دقیقه من هم داخل شدم. او در حال خرید کاهو بود و من هم نیم کیلو توت‌فرنگی خریدم.

پوارو با حالتی غیرعادی با خانم مغازه‌دار حرف می‌زد: «این قتل درست روبه‌روی مغازهٔ شما روی داده است، مگر نه؟ عجب ماجرایی! چه تأثیر نامناسبی می‌توانسته بر شما گذاشته باشد!»

آشکار بود که زن از سخن‌گفتن دربارهٔ قتل خسته شده و احتمالاً تمام روز مشغول همین کار بوده است. با این حال گفت: «ای کاش این جمعیت پراکنده می‌شدند و اینجا را ترک می‌کردند. می‌خواهم بدانم چه چیز برای تماشا وجود دارد؟»

پوارو گفت: «اما دیشب باید خیلی متفاوت بوده باشد. شاید حتی شما قاتل را هنگام ورود به مغازه دیده باشید. یک مرد بلند با ریشهای روشن، مگرنه؟ شنیده‌ام که روس بوده است».

زن نگاه تندی کرد و پرسید: «چی؟ گفتید روس بوده است؟»

ـ شنیده‌ام که پلیس او را دستگیر کرده است.

زن که هیجانزده شده بود گفت: «راستی؟ یک خارجی».

گمان کردم شاید دیشب شما متوجه چنین کسی شده باشید.

ـ خوب، من فرصت چندانی برای توجه به اطراف ندارم. غروبها وقت کار ماست، زیرا بسیاری از مردم از سرکار برمی‌گردند تا به خانه بروند. یک مرد بلندقد با ریش ـ خیر، چنین شخصی را با این مشخصات ندیده‌ام.

من به وسط آن دو پریدم: «عذر می‌خواهم قربان. گمان می‌کنم اشتباه به عرضتان رسانده باشند، او مردی کوتاه با پوستی تیره بوده است».

بحث جالب توجهی آغاز شد و خانم فروشنده با شوهرش و یک مشتری دیگر در آن شرکت کردند. دست‌کم چهار مرد کوتاه قد با پوست تیره مشاهده شده بودند و مشتری نیز یک مرد بلند با پوست روشن را دیده بود، اما اضافه کرد: «او ریش نداشت».

سرانجام پس از پایان خرید مغازه را ترک کردیم. من تقریباً به حالت سرزنش پرسیدم: «پوارو، هدف از این برنامه چه بود؟»

ـ می‌خواستم احتمال ورود یک نفر خارجی را به مغازهٔ روبه‌رو بررسی کرده باشم.

ـ مگر نمی‌توانستی صریح و بدون آن همه دروغ این سؤال را بپرسی؟

ـ خیر جانم، اگر بی‌پرده می‌پرسیدم هیچ پاسخی به پرسشم داده نمی‌شد. تو با اینکه خودت انگلیسی هستی، اما ظاهراً اثر پرسشهای صریح را بر

انگلیسیها نمی‌دانی. این باعث بدگمانی آنان و در نتیجه به سکوت منجر می‌شود. اگر از آن مردم برای کسب اطلاعات سؤالی می‌پرسیدم مثل صدفها ساکت و خفه می‌شدند، اما با گفتن یک جملهٔ خبری غیرمحتمل و نیز با مخالفت تو زبانها فوراً باز شدند. ما همچنین می‌دانیم که آن وقت از روز خیابان و پیاده‌روها خیلی شلوغ است و همه فقط متوجه کار خودشان هستند. هستینگز، این قاتل زمان خوبی را انتخاب کرده بود.

او مکثی کرد، سپس با سرزنش از من پرسید: «هستینگز، مگر تو عقل سلیم نداری؟ من به تو گفتم سبزی بخر و تو عمداً توت‌فرنگی را انتخاب کردی! آبش دارد از کیسه می‌چکد. به‌زودی کت و شلوار خوبت را خراب خواهد کرد».

با دلخوری متوجه شدم که پوارو راست می‌گوید، بنابراین با عجله توت‌فرنگیها را به پسربچه‌ای دادم. او ابتدا متعجب و سپس مشکوک شد. وقتی پوارو کاهوها را هم به او داد بر حیرت کودک افزوده گردید.

پوارو ادامه داد: «در سبزی‌فروشی ارزانقیمت، هرگز توت‌فرنگی نخرید. توت‌فرنگی اگر تازه چیده نشده باشد آبش جاری خواهد شد. در چنین جاهایی خریدن موز و چند تا سیب یا حتی کلم بهتر از توت‌فرنگی است».

به‌عنوان بهانه گفتم: «توت‌فرنگی اولین چیزی بود که به ذهنم رسید».

ـ و این نشان می‌دهد که قدرت خلاقهٔ خوبی نداری.

او در پیاده‌رو ایستاد. خانه و مغازهٔ سمت راست مغازهٔ خانم آشر خالی بود و علامت «برای اجاره» روی پنجرهٔ آن دیده می‌شد و در سوی دیگر آن خانه‌ای با پرده‌های قدیمی وجود داشت.

پوارو به سوی آن خانه رفت و چون زنگ نداشت چند ضربهٔ محکم به در زد.

پس از اندکی تأخیر، کودکی کثیف با موهایی ژولیده در را باز کرد. پوارو گفت: «عصر به‌خیر. مادرت منزل است؟»

کودک گفت: «چی؟» و با بدگمانی به ما زُل زد.

پوارو گفت: «مادرت».

حدود دوازده ثانیه طول کشید تا بچه متوجه منظور پوارو شود. سپس درحالی‌که از پله‌ها بالا می‌رفت فریاد زد: «مامان، با شما کار دارند.» و در فضای نیمه تاریک خانه ناپدید شد.

زنی پس از نگاه‌کردن از پاگرد بالا شروع به پایین آمدن کرد و گفت: «بهتر است وقتتان را تلف نکنید...».

اما پوارو کلاهش را برداشت و با تعظیم مختصری حرف آن زن را قطع کرد و گفت: «عصر به‌خیر، خانم. من خبرنگار روزنامهٔ «چشمک شب» هستم. مایلم شما را متقاعد کنم که در ازای همکاری با ما برای نوشتن مقاله‌ای دربارهٔ همسایهٔ قدیمیتان خانم آشر، پنج پوند از ما بگیرید».

کلماتی که با خشم از دهان زن خارج می‌شد، بر لبانش خشک شد. او دستی به موهایش کشید و لباسش را مرتب کرد و گفت: «لطفاً بفرمایید داخل از سمت چپ. بفرمایید بنشینید، آقا».

اتاق کوچک انباشته از اثاث بود، اما به هر حال ما توانستیم بر روی مبلی بنشینیم.

زن گفت: «باید مرا ببخشید. متأسفم که آن‌قدر تند حرف زدم، اما شما از نگرانیهای ما خبر ندارید ــ فروشندگان دوره‌گرد دایماً سر می‌رسند ــ جاروبرقی، جوراب، کیسه زباله یا چیزهای احمقانهٔ دیگر ــ و همهٔ آنها هم خیلی مؤدب هستند و حتی اسم شما را هم می‌دانند. خانم فولر، این یا آن یا چیزهای دیگر».

پوارو با استفاده از این نام گفت: «خوب خانم فولر، امیدوارم که با من همکاری کنید».

زن که اسکناس پنج پوندی را به گونه‌ای فریبنده در فضای چشمانش معلق می‌دید، گفت: «مطمئن نیستم. من خانم آشر را می‌شناختم، اما نوشتن مطلب کار سختی است».

پوارو بی‌درنگ به او اطمینان خاطر داد که لازم نیست کاری انجام دهد. فقط باید مطالب و اطلاعاتش را بگوید، و ما بعداً آن را خواهیم نوشت.

با این تشویق و اطمینان خاطر خانم فولر لب باز کرد و به بیان جمله‌های کوتاه پرداخت.

خانم آشر به کار خودش مشغول بود. چندان اهل دوستی نبود، اما همه می‌دانستند که مشکلات بسیاری دارد. باید فرانس آشر را سالها پیش به زندان می‌انداختند. نه اینکه خانم آشر از او می‌ترسید، خیر. هنگام عصبانیت مثل تاتارها وحشی می‌شد! روزهایش آرام بود، اما با این حال این اتفاق افتاد. خانم فولر بارها به او گفته بود که: «یکی از این روزها آن مرد آسیبی به تو می‌زند. حرفم یادت باشد.» سرانجام هم این طور شد. مگر نه؟ و خانم فولر با اینکه در همسایگی او منزل داشت، اما هیچ چیز نشنیده بود.

پوارو در مکثی که زن کرد سؤالی پرسید. آیا نامه‌های عجیب و بدون امضای غیرعادی ای. بی. سی. به دست خانم آشر نرسیده بود؟

متأسفانه خانم فولر پاسخ منفی داد. «منظورتان را می‌فهمم. به آنها نامه‌های مشکوک می‌گویند. بیشتر با کلماتی که از گفتنش خجالت می‌کشند. خوب مطمئنم که فرانس آشر اهل نوشتن چنین نامه‌هایی نبود. حتی اگر هم چنین بود، خانم آشر چیزی به من نگفت. آن چیست؟ کتابچهٔ راهنمای راه‌آهن که به ترتیب حروف الفبا نوشته شده است؟ خیر، من در این اطراف

چیزی ندیده‌ام و مطمئن هستم اگر چنین راهنمایی برای خانم آشر فرستاده شده بود، من مطلع می‌شدم. باید بگویم وقتی این خبر را شنیدم حتی با یک پر هم می‌توانستید مرا به زمین بیندازید. وقتی دختر کوچکم اِدی آمد و به من گفت مامان، یک عالم پلیس در خانهٔ همسایه‌مان هستند، واقعاً جاخوردم. و وقتی خبر را شنیدم با خودم گفتم خوب، این نشان می‌دهد که او نمی‌بایست تنها در آن خانه زندگی می‌کرد ـ خواهرزاده‌اش باید با او می‌ماند. مردهای مست شبیه گرگهای وحشی هستند. و به نظر من حیوانات وحشی چندان تفاوتی با آن شوهر پیر شیطان‌صفت ندارند. من به او اخطار کرده بودم. گفتم و بارها به او گفتم و بالاخره حرفم درست از آب درآمد و آن مرد او را کشت! شما نمی‌توانید کارهای مردهای مست را پیش‌بینی کنید و این هم بهترین مدرک است.» و پس از نفس عمیقی ساکت شد.

پوارو گفت: «تصور می‌کنم که هیچ‌کس ورود آقای آشر را به مغازه ندیده است».

ـ مسلماً او نمی‌خواسته خودش را نشان دهد.

اما زن توضیح نداد که چگونه آقای آشر می‌توانسته است بدون نشان‌دادن خودش به دیگران وارد مغازه شود. او قبول کرد که خانه در عقب ندارد و همهٔ مردم محله آقای آشر را می‌شناسند: «اما مسلماً او خودش را به‌خوبی پنهان کرده بوده است».

پوارو بحث را برای مدتی دیگر ادامه داد، اما پس از اینکه متوجه شد خانم فولر چیزی دیگری برای گفتن ندارد و هر مطلب را چند بار تکرار کرده است، بعد از پرداخت مبلغ مورد نظر به گفت‌وگو پایان داد.

وقتی دوباره وارد خیابان شدیم، گفتم: «گمان نمی‌کنم ارزش پنج پوند را داشت».

ـ تا اینجا، بله.

ـ به نظر شما او مطلب بیشتری هم می‌داند؟

ـ دوست من، ما در وضعیتی هستیم که نمی‌دانیم چه سؤالی باید بپرسیم. ما شبیه کودکانی هستیم که در تاریکی قایم‌باشک بازی می‌کنند. ما دستانمان را دراز می‌کنیم تا به چیزی چنگ بیندازیم. خانم فولر همهٔ آن چیزی را که خودش تصور می‌کند می‌داند به ما گفته است و حدسهای جالب توجهی را هم بیان کرد! با این حال شاید در آینده شهادت او برایمان مفید باشد. من آن پنج پوند را برای آینده سرمایه‌گذاری کردم.

من منظورش را به خوبی متوجه نشدم، اما در این هنگام بازرس گِلن را دیدیم.

۷

آقای پارتریج[1] و آقای ریدل[2]

بازرس گلن افسرده به‌نظر می‌رسید. متوجه شدم که تمام بعد از ظهر را صرف تهیهٔ لیست کاملی از افرادی کرده بود که وارد مغازهٔ سیگارفروشی شده‌اند.

پوارو پرسید: «و هیچ‌کس هم کسی را ندیده است؟»

ـ اوه چرا، دیده‌اند. سه مرد بلند قد با حالت مشکوک و چهار مرد کوتاه با سبیلهای سیاه ــ دو تا ریشو و سه مرد چاق. بنا بر گفتهٔ شاهدان همهٔ آنان غریبه و بدقیافه بوده‌اند! تصور می‌کنم شاید حتی یک نفر تعدادی مرد نقابدار با اسلحه هم دیده باشد!

پوارو با لبخندی حاکی از همدردی گفت: «آیا هیچ‌کس آقای آشر را دیده است؟»

ـ خیر، ندیده‌اند، و این نکته به نفع اوست. من به رئیس پلیس گفتم که این دیگر وظیفهٔ اسکاتلندیارد است. تصور نمی‌کنم که جنایت محلی باشد.

پوارو متفکرانه گفت: «من هم با شما موافقم».

بازرس گفت: «آقای پوارو، می‌دانید، این کار سخت و کثیفی است... اصلاً آن را دوست ندارم...».

---

1. Mr. Partridge 2. Mr. Riddell

پیش از بازگشت به لندن دو مصاحبهٔ دیگر هم داشتیم که نخستین آن با آقای جیمز پارتریج بود. او آخرین فرد شناخته‌شده‌ای است که خانم آشر را زنده دیده و در ساعت پنج و نیم چیزی از مغازه خریده بوده است.

آقای پارتریج مردی کوچک و لاغر و کارمند بانک بود. عینک به چشم داشت و سخنانش را بسیار دقیق ادا می‌کرد. او در خانه‌ای به مرتبی خودش زندگی می‌کرد.

آقای پارتریج درحالی‌که کارتی را که دوستم به او داده بود نگاه می‌کرد گفت: «اِ... آقای پوارو... از طرف بازرس گلن؟ چه کمکی می‌توانم به شما بکنم؟»

ــ تصور می‌کنم که شما آخرین نفری هستید که خانم آشر را زنده دیده است.

آقای پارتریج نوک انگشتانش را بر روی هم گذاشت و نگاه تردیدآمیزی به پوارو کرد و گفت: «نکتهٔ قابل بحثی است. عده بسیاری می‌توانسته‌اند پس از من از خانم آشر خرید کرده باشند».

ــ با این حال خودشان را برای بیان چنین مطلبی معرفی نکرده‌اند.

آقای پارتریج سرفه‌ای کرد و پاسخ داد: «بعضی از مردم به وظایف اجتماعیشان توجهی ندارند.» و از پشت عینکش جغدگونه به ما نگریست.

پوارو زیرلب گفت: «کاملاً درست است. گمان می‌کنم شما با ارادهٔ خردتان به نزد پلیس رفته‌اید».

ــ البته. به‌محض شنیدن خبر این واقعهٔ غم‌انگیز، با خود گفتم شاید توضیح من بتواند کمکی به پلیس کند به همین دلیل به اداره پلیس رفتم.

ــ کار درستی کردید. خواهش می‌کنم ماجرا را برای من هم تعریف کنید.

ــ با کمال میل. به خانه برمی‌گشتم. ساعت دقیقاً پنج و نیم بود....

ـ ببخشید. شما از کجا ساعت را با چنین دقتی می‌دانستید؟

آقای پارتریج با دلخوری از اینکه حرفش قطع شده است پاسخ داد: «ساعت کلیسا صدا کرد. به ساعتم نگاه کردم و متوجه شدم که یک دقیقه عقب است و این درست پیش از ورود به مغازهٔ خانم آشر بود».

ـ شما عادت داشتید که از آنجا خرید کنید؟

ـ تقریباً بیشتر اوقات. آنجا در سر راهم به خانه قرار داشت. یک یا دو بار در هفته مقداری تنباکو از او می‌خریدم.

ـ آیا شناختی نسبت به خانم آشر نداشتید؟ چیزی دربارهٔ وضعیت کنونی یا گذشتهٔ او؟

ـ هیچ. به غیر از خرید و گاهی هم بیان چند جملهٔ کوتاه دربارهٔ وضع هوا، هیچ‌وقت حرفی با هم نمی‌زدیم.

ـ آیا می‌دانستید که او شوهر معتاد و مستی داشت که دایماً او را به مرگ تهدید می‌کرد؟

ـ خیر. من اصلاً چیزی دربارهٔ او نمی‌دانستم.

ـ اما قیافهٔ او را می‌شناختید. آیا دیشب چیزی غیرعادی در ظاهر او نظرتان را جلب نکرد؟ آیا ظاهرش نگران یا عصبانی نبود؟

آقای پارتریج فکری کرد و پاسخ داد: «او مثل همیشه به‌نظر می‌رسید».

پوارو بلند شد و گفت: «آقای پارتریج از اینکه به سؤالهایم پاسخ دادید از شما متشکرم. راستی شما کتابچهٔ راهنمای راه‌آهن که به ترتیب حروف الفباست در خانه دارید؟»

ـ روی تاقچهٔ پشت سرتان است.

بر روی آن تاقچه کتابچهٔ راهنمای الفبایی راه‌آهن و کتاب سال بورس و راهنمای سال و دفتر تلفن محلی و کتاب دیگری قرار داشت. پوارو کتابچهٔ

راهنمای راه‌آهن را برداشت و وانمود کرد که در حال گشتن دنبال برنامهٔ قطار است. سپس با تشکر آنجا را ترک کردیم.

دیدار بعدی ما با آقای آلبرت ریدل بود؛ مردی که شخصیت کاملاً متفاوتی داشت. آقای آلبرت ریدل کارگر بود و گفت‌وگوی ما در میان سروصدای بشقابها و ظروفی که خانم ریدل با حالت عصبی می‌شست و غرولند سگ آقای ریدل و خصومت آشکار خودش برگزار شد.

او مرد بسیار تنومند با صورتی پهن و چشمانی بدگمان بود. وی که در حال خوردن غذا و نوشیدن مقادیر فراوانی چای سیاه بود، با عصبانیت از بالای فنجانش به ما نگریست و گفت: «هر چه را که باید می‌گفتم قبلاً یک بار گفته‌ام، مگر نه؟ اصلاً این قضیه چه ربطی به من دارد؟ قبلاً برای پلیس گفته‌ام و حالا دوباره مجبورم همه چیز را از اول برای یک جفت خارجی هم بگویم».

پوارو نگاه متحیرانه‌ای به من انداخت و بعد گفت: «راستش من با شما همدردی می‌کنم، اما چه می‌توان کرد؟ مسئلهٔ قتل در میان است، مگر نه؟ و انسان باید خیلی مواظب باشد».

خانم ریدل با نگرانی گفت: «برت، بهتر است هر چه که آقایان می‌خواهند به آنها بگویی».

مرد غول‌پیکر گفت: «تو دهنت را ببند».

پوارو با مهارت گفت: «تصور می‌کنم شما با میل خودتان نزد پلیس نرفته‌اید».

ــ برای چه بروم؟ اصلاً ربطی به من نداشت.

پوارو بی‌اعتنا پاسخ داد: «این فقط یک نظر است. قتلی روی داده است و پلیس می‌خواهد بداند چه کسانی در مغازه بوده‌اند. به‌نظر من، چطور بگویم، طبیعی‌تر بود اگر خودتان داوطلبانه جلو می‌آمدید».

ـ من کار دارم. نگویید که حق انتخاب زمان آمدن به نزد پلیس را نداشته‌ام... .

ـ اما ظاهراً نام شما به عنوان شخصی که به مغازهٔ خانم آشر وارد شده به‌وسیلهٔ دیگران به پلیس داده شده است. آیا آنها با توضیحات شما راضی شدند؟

برت با خشم پرسید: «چرا نباشند؟»

پوارو شانه‌ای بالا انداخت.

مرد ادامه داد: «منظورتان چیست؟ هیچ‌کس مدرکی بر ضد من ندارد! همه می‌دانند که چه کسی آن پیرزن را کشته است. آن شوهر...».

ـ اما آن شب او در خیابان نبود، ولی شما بودید.

ـ شما سعی دارید مرا متهم کنید؟ خوب، موفق نخواهید شد. من چه دلیلی می‌توانم برای این کار داشته باشم؟ گمان می‌کنید می‌خواسته‌ام یک قوطی از تنباکوهای لعنتی او را بدزدم؟ به‌نظر شما من دیوانه‌ای روانی هستم؟ تصور می‌کنید... .

سپس با حالت تهدید از جایش بلند شد. زنش جلو دوید و گفت: «برت، برت. از این حرفها نزن. آنها خیال می‌کنند که...».

پوارو گفت: «آقا. آرام باشید. من فقط می‌خواهم ماجرای ملاقات شما از مغازه را بدانم. خودداری شما از این کار برایم خیلی عجیب است».

آقای ریدل روی صندلیش نشست و گفت: «چه کسی می‌گوید خودداری می‌کنم. اصلاً برایم مهم نیست».

ـ ساعت شش بود که شما وارد مغازه شدید؟

ـ بله. یک یا دو دقیقه بعد از شش. می‌خواستم یک پاکت سیگار بخرم. در را باز کردم... .

ــ بنابراین در بسته بود؟

ــ بله، درست است. گمان کردم شاید مغازه بسته است، اما نبود. داخل شدم، ولی کسی را آنجا ندیدم. روی پیشخان زدم و مدتی منتظر شدم. کسی نیامد به همین دلیل آنجا را ترک کردم. فقط همین و شما می‌توانید این حقیقت را توی پیپ خودتان بگذارید و بکشید!

ــ شما جسد را که پشت پیشخان افتاده بود، ندیدید؟

ــ خیر، شما هم نمی‌دیدید، مگر اینکه واقعاً به دنبال جسد بودید.

ــ آیا کتابچهٔ راهنمای قطاری آنجا نبود؟

ــ بله بود. باز شده و معکوس. تصور کردم شاید پیرزن مجبور بوده فوراً با قطار به سفری برود و یادش رفته است که در را قفل کند.

ــ آیا شما راهنما را بلند یا جابه‌جا نکردید؟

ــ به آن کتابچهٔ لعنتی دست نزدم. فقط همان کاری را که گفتم، انجام دادم.

ــ و موقع ورود به مغازه هیچ‌کس را در حال خروج ندیدید؟

ــ خیر. فقط می‌خواهم بدانم چرا می‌خواهید آن را به من بچسبانید...؟

پوارو برخاست پاسخ داد: «کسی نمی‌خواهد چیزی به شما بچسباند... البته هنوز. خدا نگهدار آقا».

پوارو مرد را با دهان باز ترک کرد و من هم به دنبالش روان شدم.

او در خیابان به ساعتش نگریست و گفت: «دوست من، اگر عجله کنیم شاید به قطار ساعت هفت و دو دقیقه برسیم. بهتر است سریعاً برگردیم».

۸

نامهٔ دوم

من با اشتیاق پرسیدم: «خوب؟»

ما در کوپهٔ درجهٔ یکی که فقط به ما تعلق داشت، نشسته بودیم و قطار سریع‌السیر تازه از اندوور بیرون آمده بود.

پوارو گفت: «جنایت را مردی میان‌قد با موهای قرمز انجام داده است. او مشکل بینایی دارد و پای راستش اندکی می‌لنگد و خالی روی شانه چپش هست».

فریاد زدم: «پوارو؟»

برای چند لحظه کاملاً تحت تأثیر قرار گرفتم، ولی بعد برقی در چشم دوستم واقعیت را برایم روشن کرد. این بار با سرزنش گفتم: «پوارو!»

ـ چه می‌خواهی جانم؟ مانند سگهای وفادار به من نگاه می‌کنی و می‌خواهی مثل شرلوک هلمز معما را حل کنم! اما حقیقت این است که من نمی‌دانم قیافهٔ قاتل چگونه است و محل او را هم نمی‌دانم و نمی‌دانم چگونه می‌توان او را دستگیر کرد.

زیرلب گفتم: «ای کاش سرنخی به جای گذاشته بود».

ـ بله، سرنخ. سرنخها همیشه تو را جذب می‌کنند. متأسفانه او سیگاری

نکشیده و خاکستری به جای نگذاشته تا با کفشش که میخ عجیبی نیز داشته است روی آن پا بگذارد. خیر، او چندان کمکی هم به ما نکرده است، اما دست‌کم کتابچهٔ راهنمای الفبایی راه‌آهن را داریم و این می‌تواند برای تو سرنخی باشد!

ـ پس به‌نظر تو او اشتباهاً آن را جا گذاشته است؟

ـ خیر. عمداً آن را در مغازه گذاشته است. اثر انگشتان گواه این مطلب است.

ـ اما اثر انگشتی روی آن نبوده است.

ـ منظور من هم همین است. دیشب هوا چطور بود؟ یک شب گرم ماه ژوئن. آیا هیچ مردی در چنین شبی با دستکش قدم می‌زند؟ مسلماً چنین مردی فوراً نظر دیگران را به خود جلب می‌کرده است. بنابراین چون اثر انگشتی روی کتابچهٔ راهنما نیست، پس باید آن را با دقت پاک کرده باشند. افراد بی‌گناه اثر انگشت به‌جا می‌گذارند، اما فرد گناهکار هرگز. بنابراین قاتل عمداً کتابچهٔ راهنما را آنجا گذاشته که به هر حال سرنخی است. به هر حال یک نفر آن کتابچهٔ راهنمای الفبایی را خریده و حمل کرده است و احتمالاتی وجود دارد.

ـ تصور می‌کنی به این ترتیب بتوانیم چیزی بفهمیم؟

ـ راستش هستینگز، چندان هم امیدوار نیستم. این مرد مسلماً به تواناییهایش خیلی می‌بالد و بی‌شک ردی از خود به جای نمی‌گذارد که به‌راحتی قابل یافتن باشد.

ـ پس کتابچهٔ راهنمای الفبایی هم کمک امیدوارکننده‌ای نیست؟

ـ نه آن طور که تو تصور می‌کنی.

ـ به هر حال کمکی می‌کند؟

پوارو بلافاصله پاسخ نداد، اما پس از آن به‌آرامی گفت: «جواب این پرسش مثبت است. ما در اینجا با فردی ناشناخته روبه‌رو هستیم. او در تاریکی قرار دارد و مصمم است همان‌جا بماند، اما به دلیل ماهیت ماجرا نمی‌تواند از افتادن نور بر روی خودش جلوگیری کند. از یک دیدگاه ما چیزی دربارهٔ او نمی‌دانیم، اما از دیدگاهی دیگر خیلی چیزها فراگرفته‌ایم. کم‌کم شخصیت او در جلو چشمانم شکل می‌گیرد. مردی که خوب و واضح می‌نویسد ــ کاغذی با کیفیت خوب می‌خرد ــ نیاز مبرمی به بیان شخصیت خودش دارد. احتمالاً در کودکی مورد توجه واقع نشده و مورد بی‌مهری قرار گرفته است ــ می‌بینیم که او بزرگ می‌شود، اما با خشمی درونی ــ در نبردی با حس بی‌عدالتی... من نیاز درونی او را می‌بینم، برای اظهار وجود و برای جلب توجه دیگران به سمت خودش و قویترشدن. اما وقایع و حوادث بر او فشار می‌آورند و خرد و پست‌ترش می‌کند و بالاخره در درونش کبریتی به انبار مواد منفجره می‌خورد...».

با اعتراض گفتم: «اما اینها فقط گمان است و هیچ کمک عملی به ما نمی‌دهد».

ــ تو به دنبال پایان خوب هستی، با خاکستر سیگار و اثر میخ کفشها! همیشه همین‌طور بوده‌ای. اما دست‌کم می‌توانیم چند سؤال عملی از خودمان بپرسیم. چرا دفترچهٔ راهنمای الفبایی؟ چرا خانم آشر؟ چرا اندوور؟

من گفتم: «گذشتهٔ این زن بسیار ساده به‌نظر می‌رسد. گفت‌وگو با آن دو مرد مأیوس‌کننده بود. آنها نتوانستند چیزی به اطلاعات قبلی ما اضافه کنند».

ــ اگر راستش را بخواهی من اصلاً توقع نداشتم که گفت‌وگو با آن دو نفر کمکی بکند، اما نمی‌توانستیم دو شخصیت احتمالی را در این جنایت ندیده بگیریم.

ـ مسلماً تصور نمی‌کنی که... .

ـ دست‌کم احتمال اندکی وجود دارد که قاتل در نزدیکی اندوورزندگی می‌کند. این جوابی احتمالی به سؤال «چرا آندوور؟» است. خوب، ما می‌دانیم که دو مرد معین در زمانهای معین در آن مغازه بوده‌اند. هرکدام از آنها ممکن است قاتل باشد. هنوز مدرکی وجود ندارد که نشان دهد یک یا هر دو نفر آنها قاتل نبوده‌اند.

اذعان کردم: «شاید آن ریدل بداخلاق و غول‌پیکر».

ـ اوه، من ریدل را از گردونه خارج می‌کنم. او عصبی، فحاش و ناراحت بود... .

ـ اما این نشان‌دهندهٔ... .

ـ طبیعت و سرشتی متضاد با نویسندهٔ نامهٔ ای. بی. سی. است. ما باید به‌دنبال مشخصاتی نظیر اعتماد به‌نفس و خود بزرگ‌بینی بگردیم.

ـ شخصی که دایماً اظهار وجود می‌کند؟

ـ احتمالاً. اما بعضی از مردم در زیر چهره‌ای عصبی احساس ازخودراضی بودن شدیدی را پنهان می‌کنند.

ـ شما گمان نمی‌کنید که آن آقای پارتریج کوچک... .

ـ او بیشتر به مرد مورد نظر مشابهت دارد. فقط می‌توانم همین را بگویم. او شبیه نویسندهٔ نامه عمل می‌کند ـ فوراً نزد پلیس می‌رود ـ خودش را در مرکز ماجرا قرار می‌دهد و از وضعیتش لذت می‌برد.

ـ تو واقعاً تصور می‌کنی... ؟

ـ خیر، هستینگز. به‌نظر من قاتل از خارج از اندوورآمده بوده است، اما به هر حال نباید در تحقیقات احتمالات را ندیده گرفت. در ضمن، نباید احتمال زن‌بودن قاتل را نیز ندیده بگیریم.

ـ مسلماً خیر!

ـ قبول دارم که شیوهٔ حمله مردانه بوده است، اما معمولاً نامه‌های مشکوک را زنها می‌نویسند. باید این مسئله را در نظر داشته باشیم.

مدتی ساکت شدم و بعد پرسیدم: «حالا باید چه کار کنیم؟».

ـ هستینگز پرانرژیِ من.

سپس لبخندی زد: «اما واقعاً باید چه کار کنیم؟»

ـ هیچ کار.

با دلخوری گفتم: «هیچ کار؟»

ـ مگر من شعبده‌بازم؟ یا جادوگرم؟ می‌خواهی چه کار کنم؟

پس از اندکی تفکر متوجه شدم که پاسخ به آن پرسش بسیار مشکل است. با این حال معتقد بودم که باید کار مثبتی انجام دهیم و نگذاریم زیر پایمان علف سبز شود.

گفتم: «کتابچهٔ راهنمای الفبایی و کاغذ و پاکت در اختیارمان است...».

ـ مسلماً کارهای لازم در این زمینه صورت خواهد گرفت. پلیس تمامی امکانات مورد نیاز برای این کار را در اختیار دارد. اگر چیزی کشف‌کردنی وجود داشته باشد، مطمئن باش آنها کشف خواهند کرد.

به این ترتیب مجبور به مسکوت گذاشتن قضیه شدم.

روزهای بعد متوجه شدم که پوارو اصلاً تمایلی به حرف‌زدن دربارهٔ این ماجرا ندارد. هر وقت سعی می‌کردم قضیه را مطرح کنم، او با حرکت بی‌صبرانهٔ دست مرا ساکت می‌کرد.

می‌پنداشتم که در ذهنم این امر را می‌دانم. پوارو در ماجرای قتل خانم آشر، دچار شکست شده بود. ای . بی. سی. او را به مبارزه دعوت کرده و پیروز شده بود. دوستم که به پیروزیهای پی در پی عادت کرده بود، نسبت به

این شکست حساسیت نشان می‌داد، آن‌قدر که حتی از سخن‌گفتن دربارهٔ آن خودداری می‌کرد. البته این برای مرد بزرگی مثل او نقطهٔ ضعف بود، اما افتاده‌ترین ما انسانها نیز از پیروزیهای پی در پی دچار نخوت می‌شویم. سالها بود که پوارو به چنین توفیقاتی نایل می‌آمد و تعجبی نداشت که اثر ناکامی به این سرعت بروز کند.

من با درک این مسئله به نقطهٔ ضعف دوستم احترام گذاشتم و دیگر اشاره‌ای به ماجرا نکردم. من در روزنامه مطلب مربوط به بازجویی و دادگاه را خواندم که البته بسیار مختصر بود و به نامهٔ ای. بی. سی. نیز اشاره‌ای نداشت. رأی دادگاه نیز مبیّن شناخته‌شدن قاتل یا قاتلان بود. این جنایت توجه مطبوعات را چندان به خود جلب نکرده بود. هیچ شخصیت مشهور یا خصوصیت ویژه‌ای در آن وجود نداشت. ماجرای قتل پیرزنی در مغازهٔ کوچکی در خیابانی فرعی خیلی زود جای خود را به خبرهای هیجان‌انگیزتر داد.

راستش این ماجرا تقریباً از ذهن من هم بیرون رفته بود. شاید علتش علاقهٔ شدید به پوارو و عدم تمایل به دیدن شکست او بود. حالتی که ناگهان در بیست و پنجم جولای تغییر کرد.

چند روز بود که پوارو را ندیده بودم، زیرا تعطیلات آخر هفته را به یورکشایر رفته بودم. بعد از ظهر روز دوشنبه از سفر برگشتم و نامه ساعت شش به دستمان رسید. به یاد دارم وقتی پوارو آن نامه را باز می‌کرد نفس عمیقی کشید و گفت: «بالاخره آمد».

بدون آنکه چیزی بفهمم به او خیره شدم و پرسیدم: «چه چیز آمده است؟»

ـ فصل دوم ماجرای ای. بی. سی.

به مدت یک دقیقه بدون آنکه متوجه چیزی بشوم به او نگریستم. ماجرا کاملاً از ذهنم بیرون رفته بود.

پوارو نامه را خواند و به من داد و گفت: «بخوان.» این نامه هم مثل نامهٔ قبلی در کاغذ خوبی نوشته شده بود.

آقای پوارووی عزیز. خوب، نظرت چیست؟ تصور می‌کنم در بازی اول برنده شده‌ام. ماجرای اندوور ضربهٔ خوبی بود، مگرنه؟ اما بازی تازه آغاز شده است. لطفاً در تاریخ بیست و پنجم به شهر «بکس‌هیل»[1] توجه کنید. عجب اوقات خوبی داریم.

ارادتمند

ای. بی. سی.

با هیجان گفتم: «خدای من. یعنی این دیو می‌خواهد دوباره مرتکب جنایت دیگری بشود؟»

البته هستینگز. مگر انتظار چیز دیگری را هم داشتی؟ خیال می‌کردی ماجرای اندوور پایان یافته است؟ یادت رفت که گفتم: «این شروع ماجراست»؟

ـ اما این وحشتناک است!

ـ بله، وحشتناک است.

ـ ما با یک دیوانهٔ آدمکش روبه‌رو هستیم.

ـ بله.

آرامش او از هر حرکت قهرمانانه دیگری بیشتر مؤثر بود. با لرزش نامه را به او پس دادم.

1. Bexhill

صبح روز بعد کنفرانسی تشکیل دادیم. رئیس پلیس «ساسکس»[1] جانشین ریاست ادارهٔ آگاهی و بازرس گلن از اندوور، جاپ و یک بازرس جوانتر به نام «کروم»[2] و دکتر تامپسون تحلیلگر مشهور و کارتر سرپرست پلیس ساسکس جمع شده بودیم. نامه از همپ استیلر پست شده بود که از نظر پوپروت اهمیتی نداشت.

مسئله از جنبه‌های گوناگون مورد بحث و گفت‌وگو قرار گرفت. دکتر تامپسون مرد میانسال و دلپذیری بود که با وجود دانش فراوان با زبانی ساده و عادی سخن می‌گفت و از به‌کاربردن اصطلاحات فنی حرفه‌اش پرهیز می‌کرد.

جانشین ریاست ادارهٔ آگاهی گفت: «شکی وجود ندارد که نویسندهٔ هر دو نامه یک نفر است».

ــ و ما تقریباً مطمئن هستیم که همین شخص مسئول جنایت اندوور است.

ــ بله. حالا ما اعلام خطری نسبت به برنامهٔ قتل دیگری که برای بیست و پنجم، یعنی فردا در باکس‌هیل طراحی شده است، در اختیار داریم. چه اقداماتی می‌توانیم انجام دهیم؟

رئیس پلیس ساسکس به سرپرست پلیس نگریست و پرسید: «خوب کارتر، چه نظری داری؟»

سرپرست به‌آرامی سرش را تکان داد و گفت: «قربان، خیلی مشکل است. هیچ سرنخی وجود ندارد که بدانیم مقتول چه کسی خواهد بود، راستش را بخواهید باید بپرسید چه کاری از دست ما برمی‌آید؟»

پوارو گفت: «پیشنهادی دارم.» همه صورتها به سمت او چرخید.

تصور می‌کنم به احتمال قوی نام خانوادگی مقتول با حرف «بی» شروع شود.

---

1. Sussex
2. Crome

سرپرست با تردید گفت: «نظر بدی نیست».

دکتر تامپسون متفکرانه گفت: «یک مورد پیچیدهٔ الفبایی».

من این مسئله را فقط به‌عنوان یک احتمال مطرح کردم. این مسئله وقتی به‌ذهنم خطور کرد که نام مقتول بیچارهٔ ماه قبل را به‌طور واضح روی مغازه‌اش خواندم. وقتی نامهٔ دوم به دستم رسید تصور کردم به احتمال قوی مقتول هم مثل نام شهر براساس الفبا انتخاب می‌شود.

دکتر گفت: «احتمالاً همین طور است. شاید هم نام آشر فقط یک تصادف بوده است و شاید این بار نیز مقتول صرف‌نظر از اسمش پیرزن مغازه‌داری باشد. یادتان نرود که با مردی دیوانه طرف هستیم. او از انگیزه‌اش تا حالا هیچ سرنخی به ما نداده است».

سرپرست شکاکانه پرسید: «آیا یک نفر دیوانه احتیاج به انگیزه هم دارد؟»

ــ البته که دارد. منطقی مرگبار از مشخصات ویژهٔ روانیهاست. یک مرد می‌تواند اعتقاد راسخ داشته باشد که وظیفهٔ الهی او کشتن کشیشها و دکترها و یا پیرزنهای مغازه‌دار است و همیشه دلایل پیوسته‌ای نیز برای اعمالش دارد. ما نباید اجازه دهیم که مسئلهٔ الفبا کاملاً بر ذهنمان غلبه کند. شاید آمدن بکس‌هیل به دنبال اندوور تصادفی باشد.

ــ کارتر، ما دست‌کم می‌توانیم اقداماتی احتیاطی انجام دهیم، البته با توجه به حرف بی. باید به مغازه‌دارهای کوچک سیگار و روزنامه‌فروشی که به‌وسیلهٔ یک نفر اداره می‌شود توجه ویژه‌ای داشته باشیم. گمان نمی‌کنم بتوانیم کار بیشتری انجام دهیم. بیشتر از همه مواظب غریبه‌ها باشید.

سرپرست با دلخوری گفت: «با تعطیل شدن مدارس و شروع تعطیلات، مردم این هفته از همه جا به بکس‌هیل سرازیر خواهند شد».

رئیس پلیس مقتدرانه گفت: «ما باید هر کاری که از دستمان برمی‌آید انجام

دهیم».

بازرس گلن گفت: «من هم مواظب تمامی کسانی خواهم بود که ربطی به قضیه آشر داشته‌اند. آن دو شاهد، یعنی پارتریج و ریدل و البته آقای آشر. اگر آنها قصد ترک اندوور را داشته باشند، تعقیب خواهند شد».

کنفرانس پس از یکی دو پیشنهاد دیگر و قدری گفت‌وگوهای عادی به‌پایان رسید.

هنگامی که داشتیم در کنار رودخانه قدم می‌زدیم، گفتم: «پوارو، مسلماً می‌توان جلو این جنایت را گرفت».

او با چهره‌ای اندوهبار پاسخ داد: «عقل سلیم یک شهر پر از مردان مصمم در برابر یک دیوانه؟ می‌ترسم هستینگز، بیش از اندازه. جنایات متوالی و طولانی جَک درنده را به یاد داشته باش».

ــ واقعاً وحشتناک است.

ــ هستینگز، دیوانگی چیز عجیبی است... می‌ترسم... بیش از اندازه...

۹

جنایت در شهر ساحلی بکس‌هیل

هنوز بیدارشدنم را در صبح روز بیست و پنجم جولای به‌یاد می‌آورم. ساعت در حدود هفت ونیم بود. پوارو کنار تختخوابم ایستاده بود و به‌آرامی شانه‌ام را تکان می‌داد. نگاهی به چهرهٔ او مرا کاملاً بیدار کرد.

پرسیدم: «چه شده است؟»

ـ بالاخره اتفاق افتاد.

گرچه پاسخش ساده به‌نظر می‌آمد، موجی از احساسات در پشت آن سه کلمه نهفته بود.

پرسیدم: «چی؟ منظورت این است که... ولی *امروز* بیست و پنجم است».

ـ دیشب اتفاق افتاد، یا به عبارت بهتر در ساعات اولیهٔ صبح.

درحالی‌که پس از بیرون آمدن از بستر در حال نظافت در دستشویی بودم، او به سرعت اطلاعاتی راکه به‌وسیلهٔ تلفن کسب کرده بود، برایم گفت.

ـ جسد یک دختر جوان در ساحل بکس‌هیل پیدا شده است. نام او «الیزابت بارنارد»[1] است و پیشخدمت کافه بود و در خانهٔ نوسازی با پدر و مادرش زندگی می‌کرد. شواهد پزشکی ساعت مرگ را بین یازده و نیم شب تا

1. Elizabeth Barnard

یک بامداد نشان می‌دهد.

درحالی‌که کف صابون را با عجله به صورتم مالیدم پرسیدم: «آیا مطمئن هستند که جنایت مورد نظر همین است؟»

ـ یک کتابچهٔ راهنمای الفبایی راه‌آهن که بازشده بود و صفحهٔ برنامهٔ حرکت قطار به بکس‌هیل را نشان می‌داد، در زیر جسد پیدا شده است.

بر خود لرزیدم و گفتم: «وحشتناک است!»

ـ هستینگز مواظب باش. من به یک تراژدی دیگر در اتاقهای خودم احتیاج ندارم.

خون چانه‌ام را با ناراحتی پاک کردم و پرسیدم: «برنامه ما چیست؟»

چند دقیقهٔ دیگر اتومبیلی به دنبالمان می‌آید. من فنجانی قهوه برایت به همین جا می‌آورم تا دچار تأخیر نشویم.

بیست دقیقهٔ بعد ما سوار بر اتومبیل تندرو پلیس به سمت خارج از لندن در حرکت بودیم. بازرس کروم نیز که در کنفرانس قبلی حضور داشت و اکنون مسئول رسمی پرونده بود ما را در این سفر همراهی می‌کرد.

کروم با جاپ تفاوت چشمگیری داشت. او مردی جوانتر و ساکت‌تر بود و روحیه‌ای برتر داشت. وی تحصیلکرده و اهل مطالعه و به نظر من بیش از اندازه ازخودراضی بود. کروم به‌تازگی ماجرای قتلهای پی در پی کودکان را پیگیری کرده و پس از یافتن قاتل وی را روانهٔ زندان ساخته بود و به‌همین جهت اعتبار و حسن شهرتی به‌دست آورده بود.

او مسلماً بهترین فرد برای عهده‌دارشدن مسئولیت این پرونده بود، اما من تصور می‌کردم که خودش بیش از اندازه به این حقیقت واقف است. رفتارش نسبت به پوارو مؤدبانه بود و رابطه‌اش را رابطهٔ مردی جوان با مردی مسنتر و باتجربه‌تر و کاملاً رسمی می‌دید.

کروم گفت: «من گفت‌وگویی طولانی با دکتر تامپسون داشتم، او به جنایتهای زنجیره‌ای یا رشته‌ای خیلی علاقه دارد. این حاصل نوعی اختلال مغزی و ذهنی است. البته من به‌عنوان یک کارمند عادی نمی‌توانم نکات حساستری را که فردی متخصص درک می‌کند، بفهمم. اتفاقاً در پروندهٔ قبلیم ــ نمی‌دانم چیزی دربارهٔ آن خوانده‌اید یا نه ــ پروندهٔ مابل هومر، دختر ماسول هیلی، آن مرد به اسم کاپر واقعاً عجیب و خارق‌العاده بود. مرتبط کردن جنایت با او خیلی مشکل بود ــ که البته سومین جنایتش بود! به عاقلی من و شما به‌نظر می‌رسید. اما آزمایشهای گوناگونی وجود دارد ــ مثلاً تله‌های شفاهی و کلمه‌ای ــ که مبحثی کاملاً جدید است و در دوران شما وجود نداشت. همین که شما مردی را وادار بسازید که خودش را تشریح و افشا کند، به‌دام می‌افتد! او می‌داند که شما می‌دانید از این رو اعصاب و مقاومتش درهم می‌ریزد و از چپ و راست خودش را لو می‌دهد».

پوارو گفت: «حتی در زمان من هم چنین چیزهایی اتفاق می‌افتاد».

بازرس کروم نگاهی به او انداخت و زیرلب زمزمه کرد: «اوه، راستی؟»

مدتی سکوت برقرار شد. زمانی که از ایستگاه نیوکراس عبور کردیم، کروم گفت: «اگر می‌خواهید چیزی دربارهٔ این پرونده بپرسید، تأمل نکنید. من در خدمتم».

ــ تصور نمی‌کنم شما اطلاعات چندانی دربارهٔ مقتول داشته باشید، بله؟

ــ او بیست و سه ساله بود و در کافه‌ای به اسم «جینجر کَت»[1] کار می‌کرد...

ــ ببخشید. او دختر قشنگی نبود؟

بازرس کروم با کمی عقب‌نشینی از موضع خود گفت: «اطلاعی در این

۱. Ginger Cat یعنی گربهٔ مو قرمز.

باره ندارم.» درحالی‌که رفتارش نشان می‌داد: «واقعاً که! تمام این خارجیها مثل هم هستند!»

برقی در چشمان پوارو درخشید و گفت: «ظاهراً این مسئله به‌نظر شما اهمیتی ندارد. اما دوست عزیز، این امر خیلی مهم و گاهی تعیین‌کنندهٔ سرنوشت زنهاست».

بازرس کروم با لحنی پرسشگر، مؤدبانه گفت: «اوه، راستی؟»

و بار دیگر سکوت برقرار شد.

سرانجام در نزدیکی «سون‌اوکز»، پوارو یک بار دیگر سر حرف را باز کرد و پرسید: «آیا به شما اطلاع نداده‌اند که این دختر چگونه و با چه چیزی خفه شده است؟»

بازرس کروم خیلی مختصر پاسخ داد: «با کمربند خودش خفه شده است؛ تصور می‌کنم کمربندی کلفت و بافته‌شده».

چشمان پوارو باز شدند: «آها... بالاخره مطلب مطمئنی را فهمیدیم. این گویای خیلی مطالب است، مگر نه؟»

بازرس کروم با سردی گفت: «اما من هنوز متوجه چیزی نشده‌ام».

من از دست احتیاطها و کمبود قوهٔ تصور و تخیل بازرس خسته شده بودم. از این رو گفتم: «این علامت اصلی جانی است. کمربند خود دختر. این نشان‌دهندهٔ درنده‌خویی و ذهنیت حیوان‌گونه اوست!»

پوارو نگاهی به من کرد که معنی آن را نفهمیدم، اما بی‌صبری در چهره‌اش مشهود بود. گمان کردم به من اخطار می‌دهد تا در حضور بازرس حرفی نزنم، از این رو سکوت کردم.

در بکس‌هیل سرپرست کارتر از ما استقبال کرد. جوان خوش‌برخورد و

باهوشی به اسم بازرس «کلسی»[1] نیز با او همراه بود. این شخص باید در این پرونده با کروم همکاری می‌کرد.

سرپرست پرسید: «کروم، لابد می‌خواهید تحقیقات مستقلی انجام دهید. بنابراین من کلیات را برایتان می‌گویم و بعد شما می‌توانید کارتان را شروع کنید».

ـ متشکرم قربان.

ـ ما به پدر و مادرش خبر داده‌ایم که البته برایشان بسیار تکان‌دهنده بود. من اجازه دادم که پیش از بازجویی کمی تنها باشند تا حالشان بهتر شود. به این ترتیب می‌توانید کارتان را از آنجا شروع کنید.

پوارو پرسید: «خویشاوند دیگری هم دارد، بله؟»

ـ بله، یک خواهر که در لندن منشی است و ما به او نیز اطلاع داده‌ایم. همچنین مرد جوانی که قرار بوده است این دختر با او بیرون برود.

کروم پرسید: «کتابچهٔ راهنمای الفبایی کمکی نمی‌کند؟»

سرپرست با سر به میز اشاره کرد و گفت: «آنجاست. اثر انگشتی وجود ندارد. از صفحه مربوط به بکس‌هیل باز بود. می‌توانم بگویم که نو است. ظاهراً خیلی باز نشده است و آن را از این اطراف هم نخریده‌اند. من تمام نوشت‌افزارفروشی‌های اینجا را گشته‌ام!»

ـ قربان، چه کسی جسد را کشف کرد؟

ـ یکی از این افسرانی که عادت دارند صبحهای زود قدم بزنند. اسمش سرهنگ «جروم»[2] است. او در حدود ساعت شش با سگش بیرون آمده و از سمت کوودن به ساحل رفته بود. سگ جلو رفته و چیزی را بو کرده بود.

1. Kelsey　　2. Jrome

سرهنگ او را صدا می‌کند، اما سگ برنمی‌گردد. سرهنگ نگاه دقیقی می‌کند و متوجه چیزی می‌شود. جلو می‌رود و به آنچه در برابر اوست دقیق می‌شود. درست عمل می‌کند و به چیزی دست نمی‌زند و فوراً به ما تلفن می‌زند.

ـ و ساعت مرگ در حدود نیمه شب بود؟

ـ بین ساعت دوازده تا یک صبح. کاملاً مطمئن هستیم. حرف دکتر کاملاً درست و مورد قبول است. اگر می‌گوید بیست و پنجم، پس بیست و پنجم است، حتی اگر چند دقیقه هم شده از نیمه شب گذشته بوده است.

کروم سری تکان داد و گفت: «بله، ذهنیت او همین طور است. چیز دیگری نیست؟ کسی چیزی ندیده است؟»

ـ تا جایی که ما می‌دانیم، خیر. اما هنوز زود است. چیزی نمی‌گذرد که هرکس که دختری را با لباس سفید دیده باشد که با مرد جوانی قدم می‌زده است، برای گفتن حقیقت پیش ما خواهد آمد و تا آنجا که می‌توانم تصور کنم دیشب دست‌کم چهارصد یا پانصد دختر با لباس سفید مشغول قدم‌زدن با مردان جوانی بوده‌اند. کار واقعاً جالب توجهی خواهد بود.

کروم گفت: «بسیار خوب، قربان. بهتر است کارم را شروع کنم. کافه و خانه دختر. بهتر است بر هر دو جا بروم. کلسی می‌تواند با من بیاید».

سرپرست پرسید: «و آقای پوارو؟»

پوارو با تعظیم کوچکی به کروم گفت: «بنده شما را همراهی خواهم کرد».

تصور می‌کنم کروم اندکی دلخور شد، اما کلسی که قبلاً پوارو را ندیده بود لبخند آشکاری زد. واقعاً تأسف‌انگیز بود که هر وقت مردم برای نخستین بار دوستم را می‌دیدند تصور می‌کردند با شوخی دست‌اولی روبه‌رو شده‌اند.

کروم پرسید: «کمربندی که دختر با آن خفه شده است، چطور؟ به‌نظر آقای پوارو آن کمربند سرنخ مهمی است. گمان می‌کنم مایل باشند آن را

ببینند».

پوارو فوراً گفت: «خیر، شما درست متوجه منظورم نشده‌اید».

کارتر گفت: «چیزی از آن نخواهید فهمید. آن کمربند چرمی نبود، وگرنه شاید اثر انگشتی پیدا می‌کردیم. از کاموای ابریشمی بافته شده و برای چنین کاری کاملاً مناسب بود».

من بر خود لرزیدم.

کروم گفت: «بسیارخوب، بهتر است برویم». و همگی به‌راه افتادیم.

ابتدا به دیدن کافه جینجر کت رفتیم که در کنار ساحل قرار داشت و شبیه سایر چایخانه‌های کوچک بود. آنجا میزهای کوچک با رومیزهای نارنجی و صندلیهای حصیری ناراحت‌کننده با بالشهای نارنجی داشت و بیشتر مخصوص قهوهٔ صبح بود با پنج نوع چای مختلف و چند نوع غذای سادهٔ زنانه مثل تخم‌مرغ و میگو و ماکارونی.

قهوهٔ صبح داشت به‌پایان می‌رسید. مدیرهٔ مغازه ما را به سرعت به دفتر کار کوچک و نامرتبی در پشت کافه برد.

کروم پرسید: «خانم... مریون[1]؟»

خانم مریون با نگرانی گفت: «این اسم خودم است. ماجرایی که پیش آمده واقعاً ناراحت‌کننده است. نمی‌دانم چه اثری بر کارم دارد!»

خانم مریون زنی لاغر و در حدود چهل‌ساله با موهای دسته‌شدهٔ قرمز بود (واقعاً هم شبیه گربهٔ مو قرمزبود). او با حالتی عصبی با قسمتهای مختلف لباسش وَر می‌رفت و بازی می‌کرد.

بازرس کلسی برای تشویق گفت: «کارتان بهتر خواهد شد. خواهید دید! حتی قادر نخواهید بود که با سرعت کافی چای برای مشتریها بریزید!»

---

1. Merrion

خانم مریون گفت: «تهوع‌آور است. واقعاً ناراحت‌کننده است. این باعث ناامیدی از سرشت انسانی می‌شود.» اما به هر حال چشمانش اندکی روشنتر شدند.

ـ خانم مریون، چه مطلبی می‌توانید دربارهٔ دختر فوت‌شده به من بگویید؟

ـ هیچ. کاملاً هیچ!

ـ او چه مدت در اینجا کار کرده بود؟

ـ این دومین تابستان بود.

ـ آیا از کارش راضی بودید؟

ـ او پیشخدمت خوبی بود. سریع و مطیع.

پوارو پرسید: «او زیبا بود، مگرنه؟»

خانم مریون با نگاهی حاکی از «اوه این خارجیها!» به او نگریست و گفت: «او دختری خوب با ظاهری تمیز بود».

کروم پرسید: «دیشب چه ساعتی کارش تمام شد؟»

ـ ساعت هشت. ما ساعت هشت می‌بندیم، چون برای شام غذا نمی‌فروشیم؛ تقاضا و مشتری وجود ندارد. مردم تا ساعت هفت برای خوردن املت و چای به اینجا می‌آیند، اما فشار کاری ساعت شش و نیم تمام می‌شود.

ـ آیا او به شما نگفت که قصد دارد شبش را چگونه بگذراند؟

ـ البته که خیر. ما چنان رابطه‌ای با هم نداشتیم.

ـ هیچ‌کس سراغ او را نگرفت؟ یا چیزی شبیه آن؟

ـ خیر.

ـ آیا ظاهر او عادی بود؟ هیجانزده یا ناراحت و نگران نبود؟

خانم مریون به‌اختصار گفت: «راستش نمی‌توانم چیزی بگویم».

ـ شما چندتا پیشخدمت زن در استخدام دارید؟

ـ معمولاً دوتا و بعد از بیست جولای تا آخر اوت دو نفر دیگر هم اضافه می‌شوند.

ـ اما خانم الیزابت بارنارد موقت نبود؟

ـ خانم بارنارد یکی از ثابتها بود.

ـ دیگری چطور؟

ـ خانم هیگلی؟ او دختر جوان و خوبی است.

ـ آیا او و خانم بارنارد دوست بودند؟

ـ نمی‌توانم در این باره اظهار نظری بکنم.

ـ شاید بهتر باشد قدری با او حرف بزنیم.

ـ الان؟

ـ بله لطفاً.

خانم مریون بلند شد و گفت: «او را نزد شما می‌فرستم، اما خواهش می‌کنم خیلی معطلش نکنید چون الان شلوغترین ساعت کارمان در صبح است.» سپس اتاق را ترک کرد.

بازرس کلسی گفت: «خیلی رُک است.» و بعد صدای زن را تقلید کرد: «نمی‌توانم در این باره اظهار نظری بکنم».

دختری تپل با نفسی خسته و موهای تیره و گونه‌های سرخ و چشمانی سیاه و هیجانزده وارد شد و بی‌درنگ گفت: «خانم مریون مرا فرستاد».

ـ خانم هیگلی؟

ـ بله، خودم هستم.

ـ شما خانم الیزابت بارنارد را می‌شناختید؟

ـ بله، بتی را می‌شناختم. وحشتناک نیست؟ واقعاً وحشتناک است! باورم نمی‌شود. از صبح تا حالا به دخترها می‌گفتم که باورم نمی‌شود! می‌گفتم: «دخترها، می‌دانید، اصلاً واقعی به‌نظر نمی‌رسد.» بتی! بتی بارناردی که همیشه اینجا بود، به‌قتل رسیده است. واقعاً باورم نمی‌شود! پنج شش‌بار خودم را نیشگون گرفتم تا اگر خوابم، بیدار شوم. بتی کشته شده است... منظورم را می‌فهمید؟ اصلاً واقعی به‌نظر نمی‌رسد.

کروم پرسید: «شما مقتول را به‌خوبی می‌شناختید؟»

ـ خوب، او در اینجا بیشتر از من سابقه داشت. من تازه ماه مارس شروع به کار کردم اما او پارسال هم اینجا کار می‌کرد. او خیلی آرام بود و از آدمهایی نبود که خیلی شوخی کند و بخندد. منظورم این نیست که واقعاً آرام بود؛ او خیلی اجتماعی و سرگرم‌کننده بود. به هر حال هم آرام بود و هم آرام نبود. منظورم را که می‌فهمید؟

باید بگویم که بازرس کروم نهایت شکیبایی را به‌خرج می‌داد. خانم هیگلی به‌عنوان شاهد واقعاً دیوانه‌کننده بود. هر جمله‌ای که می‌گفت بارها تکرار می‌کرد. نتیجهٔ کار هم چیزی بیهوده بیش نبود.

او رابطهٔ دوستانهٔ نزدیکی با مقتول نداشت. می‌شد حدس زد که الیزابت بارنارد خودش را برتر از خانم هیگلی می‌دانسته است. او در ساعات کاری رفتاری دوستانه داشت، اما دخترها رابطهٔ دیگری با وی نداشتند. الیزابت بارنارد «دوستی» هم داشت که در بنگاه ساختمانی در نزدیکی ایستگاه کار می‌کرد. کورت و برانزکیل. خیر، او نه کورت بود و نه برانزکیل، صرفاً کارمندی ساده بود. خانم هیگلی اسم آن جوان را نمی‌دانست، اما قیافه‌اش را به‌خوبی می‌شناخت. خوش‌تیپ، خیلی خوش‌تیپ که همیشه هم لباسهای خوش‌دوخت و مرتب می‌پوشید. علایم حسادت قلبی در ظاهر خانم هیگلی

به‌خوبی آشکار بود.

نتیجهٔ نهایی این بود: الیزابت بارنارد برنامهٔ شب گذشته‌اش را به هیچ‌کس در کافه نگفته بود. اما به‌نظر خانم هیگلی برای ملاقات «دوستش» رفته بود. او لباس سفید نویی با یقهٔ جدید به تن داشت.

ما با سایر دختران نیز چند جمله‌ای حرف زدیم، اما بی‌ثمر بود. بتی بارنارد چیزی دربارهٔ برنامه‌اش به کسی نگفته و هیچ‌کس هم او را دیشب در بکس‌هیل ندیده بود.

۱۰

خانوادهٔ بارنارد

پدر و مادر الیزابت بارنارد در خانهٔ یک‌طبقهٔ نوسازی در میان پنجاه خانهٔ مشابه دیگر که به‌وسیلهٔ شرکت ساختمانی مشهوری در حومهٔ شهر ساخته شده بود، زندگی می‌کردند. نام آن شهرک «لاندودو» بود.

آقای بارنارد که مردی تنومند و گیج به‌نظر می‌رسید و پیش از رسیدن ما را دیده بود، در کنار در انتظارمان را می‌کشید. او گفت: «بفرمایید آقایان».

بازرس کلسی گفت‌وگو را آغاز کرد: «ایشان بازرس کروم از اسکاتلندیارد هستند. به اینجا آمده‌اند تا ما را در این پرونده یاری دهند».

آقای بارنارد با امیدواری گفت: «اسکاتلندیارد؟ خوب است. باید این قاتل بی‌رحم و شرور را دستگیر کرد. دخترک بیچارهٔ من...» و صورتش از اندوه درهم پیچید.

ـ و ایشان آقای پوارو هستند از لندن و... .

پوارو گفت: «سروان هستینگز».

آقای بارنارد گفت: «آقایان، از دیدن شما خوشوقتم. به اتاق نشیمن بفرمایید. نمی‌دانم آیا همسرم می‌تواند با شما ملاقات کند یا نه. کاملاً خرد و شکسته شده است».

با این حال وقتی ما در اتاق نشیمن نشسته بودیم خانم بارنارد نیز وارد شد. معلوم بود که شدیداً مشغول گریه بوده است، چشمانش قرمز بودند و مانند فردی که ضربهٔ روحی بزرگی خورده باشد، راه می‌رفت.

آقای بارنارد گفت: «خیلی خوب شد. مطمئن هستی که حالت خوب است؟» و چند ضربهٔ آهستهٔ تشویق‌آمیز بر پشت زنش زد و به او کمک کرد تا روی صندلی بنشیند.

آقای بارنارد گفت: «آقای سرپرست پلیس خیلی مهربان بود و وقتی خبر را به ما داد، گفت که تنهایمان می‌گذارد تا فشار اولیه برطرف شود».

خانم بارنارد با چشمان پر از اشک گفت: «این بی‌رحمانه است، خیلی بی‌رحمانه. دردناک‌ترین چیزی که تاکنون دیده‌ایم».

لحن صدای او کمی غریب و خارجی به‌نظرم می‌رسید تا اینکه متوجه شدم که وی به سبب داشتن ریشهٔ ولزی با چنان لهجه‌ای حرف می‌زد.

بازرس کروم گفت: «خانم، می‌دانم که این خیلی دردآور است، ما هم با شما همدردیم، ولی مایلیم تمامی حقایق مفید را بدانیم تا بتوانیم فوراً کارمان را شروع کنیم».

آقای بارنارد با سر تأیید کرد و گفت: «کاملاً درست است. عالی است».

ـ تصور می‌کنم دخترتان بیست و سه سال داشت. او در اینجا با شما زندگی می‌کرد و در کافه جینجر کت به‌کار مشغول بود. درست است؟

ـ بله.

ـ اینجا خانهٔ نوسازی است. قبلاً کجا زندگی می‌کردید؟

ـ قبلاً در کارخانه‌های کنینگتون کار می‌کردم. دو سال پیش بازنشسته شدم. همیشه دوست داشتم نزدیک دریا زندگی کنم.

ـ شما دوتا دختر دارید؟

ــ بله. دختر بزرگم در شرکتی در لندن کار می‌کند.

ــ دیشب وقتی دخترتان به خانه برنگشت نگران نشدید؟

خانم بارنارد با چشمان پر از اشک گفت: «ما نمی‌دانستیم که او نیامده است. من و شوهرم همیشه زود می‌خوابیم. ساعت نُه وقت خواب ماست. ما نمی‌دانستیم که بتی به خانه برنگشته است تا اینکه افسر پلیس آمد و گفت...» سپس ساکت شد.

ــ آیا دختر شما عادت داشت همیشه دیر به خانه برگردد؟

آقای بارنارد پاسخ داد: «بازرس، خودتان دخترهای امروزی را می‌شناسید. آنها مستقل هستند. آنها شبهای تابستان عجله‌ای برای برگشتن به خانه ندارند، اما بتی معمولاً ساعت یازده خانه بود».

ــ چگونه وارد خانه می‌شد؟ آیا در باز بود؟

ــ کلید را زیر پادری می‌گذاشتیم. ما همیشه همین کار را می‌کردیم.

ــ تصور می‌کنم شایعه‌ای وجود داشت که دخترتان برای ازدواج نامزد کرده بود.

ــ امروزه دیگر آنها کارها را این‌قدر هم رسمی انجام نمی‌دهند.

خانم بارنارد گفت: «اسم او «دونالد فریزر»[1] است و من او را دوست داشتم. خیلی دوستش داشتم. بیچاره، این خبر برای او وحشتناک است. راستی آیا به او خبر داده‌اند؟»

ــ شنیده‌ام که در کورت و برانزکیل کار می‌کند، بله؟

ــ بله، آنها شرکت ساختمانی دارند.

ــ آیا او عادت داشت بیشتر شبها دخترتان را پس از کارش ببیند؟

ــ نه هر شب. یک یا دوبار در هفته.

1. Donald Fraser

ـ نمی‌دانید که آیا دیشب قصد ملاقات او را داشته است یا نه؟

خانم بارنارد گفت: «چیزی نگفت، بتی دربارهٔ کاری که می‌کرد یا جایی که می‌رفت معمولاً چیزی به ما نمی‌گفت، ولی دختر خوبی بود. اوه، اصلاً باورم نمی‌شود...» و بار دیگر گریه را سرداد.

آقای بارنارد به او گفت: «به‌خودت بیشتر مسلط باش. باید این واقعه را کاملاً بررسی کنیم».

خانم بارنارد گفت: «من مطمئنم که دونالد هرگز...» و بعد باز هم به گریه افتاد.

آقای بارنارد تکرار کرد: «حالا بهتر است مواظب رفتارت باشی».

وی سپس به دو بازرس روکرد وگفت: «از خدا می‌خواهم که می‌توانستم کمکی به شما بکنم، اما حقیقت این است که چیزی نمی‌دانم. چیزی که بتواند شما را در دستگیری آن حیوان جنایتکار یاری دهد. بتی دختری شاد و خوب و خیلی متین بود و می‌توانست در اجتماع پیشرفت کند. نمی‌دانم چرا او را کشته‌اند. اصلاً نمی‌فهمم».

کروم گفت: «آقای بارنارد، حق با شماست. حالا می‌خواهم نگاهی به اتاق دوشیزه بارنارد بیندازم. شاید چیز مفیدی وجود داشته باشد، مثل نامه یا دفتر خاطرات روزانه».

آقای بارنارد گفت: «بفرمایید و نگاه کنید.» او از جلو رفت، سپس کروم و پوارو و کلسی و من نیز در آخر صف بودم.

اندکی صبر کردم تا بند کفشم را ببندم. در این هنگام یک تاکسی در برابر در خانه ایستاد و دختری از آن بیرون آمد و پس از دادن کرایه به راننده، درحالی‌که چمدان کوچکی در دست داشت، به سوی خانه حرکت کرد. وقتی وارد شد و مرا دید همان‌جا خشکش زد. چیز ویژه‌ای در حرکت و سکون او

وجود داشت که نظرم را جلب کرد.

او پرسید: «شما کی هستید؟»

چند پله پایین آمدم. نمی‌دانستم چه پاسخی بدهم. اسمم را بگویم؟ یا بگویم که همراه پلیس هستم؟ اما دختر فرصتی برای تصمیم‌گیری و پاسخ‌دادن به من نداد و گفت: «اوه، خودم می‌توانم حدس بزنم».

او کلاه سفید پشمی خود را برداشت و به زمین انداخت. وقتی به سمت نور چرخید توانستم بهتر او را ببینم.

نخستین نکته‌ای که به ذهنم رسید عروسکهای آلمانی بود که خواهرم در کودکی با آنها بازی می‌کرد. موهای او مشکی بود و آرایش ساده‌ای داشت. گونه‌اش بلند بود و روی‌هم رفته با معیارهای امروزی چندان هم بی‌جذابیت نبود. از زیبایی بهرهٔ فراوانی نداشت، ساده بود، اما در چهره‌اش نیرو و توان چشمگیری موج می‌زد و باعث می‌شد که انسان نتواند او را ندیده بگیرد.

گفتم: «شما دوشیزه بارنارد هستید؟»

ـ من مگان بارنارد هستم. تصور می‌کنم شما باید پلیس باشید، بله؟

ـ خوب، دقیقاً نه... .

او حرفم را قطع کرد و گفت: «گمان نمی‌کنم چیزی برای گفتن به شما داشته‌باشم. خواهرم دختر خوبی بود که با مردها نمی‌جوشید. خدانگهدار».

او در همان حال که با من سخن می‌گفت، لبخندی زد؛ گویی مرا به مبارزه می‌طلبید. سپس ادامه داد: «تصور می‌کنم که جملهٔ صحیح همان بود، مگرنه؟»

ـ من خبرنگار نیستم. گویا شما اشتباه متوجه شده‌اید.

ـ پس چه هستید؟

سپس برگشت و پرسید: «مامان و بابا کجا هستند؟»

ـ پدرتان دارد اتاق خواهرتان را به پلیس نشان می‌دهد. مادرتان هم در اتاق نشیمن است. او خیلی ناراحت است.

دختر گویی تصمیمی گرفته باشد گفت: «بیایید اینجا.» سپس دری را باز کرد و داخل شد. من به دنبالش رفتم و خودم را در آشپزخانهٔ کوچک، ولی مرتبی یافتم.

داشتم در را پشت سرم می‌بستم که با مقاومت غیرمنتظری روبه‌رو شدم. پوارو وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

او تعظیم کوچکی کرد و پرسید: «دوشیزه بارنارد؟»

من گفتم: «ایشان آقای هرکول پوارو هستند».

مگان بارنارد نگاه سریع و تحسین‌آمیزی به او انداخت و گفت: «چیزهایی دربارهٔ شما شنیده‌ام. شما همان کارآگاه خصوصی معروف هستید؟»

پوارو پاسخ داد: «تقریباً».

دختر بر لبهٔ میز آشپزخانه نشست و در کیفش به دنبال سیگاری گشت. آن را بین لبانش گذاشت و روشن کرد و بین دو پک گفت: «نمی‌دانم آقای پوارو با این جنایت عادی ما چه‌کار دارد؟».

ـ دوشیزه خانم، آنچه شما متوجهش نیستید با آنچه من نمی‌فهمم یکی و هماهنگ است، اما این اهمیتی ندارد. مطلب مهم چیزی است که به این راحتی کشف نمی‌شود.

ـ آن چیست؟

ـ مرگ متأسفانه باعث خلق تنفر بی‌جهت و طرفداری متعصبانه از مقتول می‌شود. من جمله‌ای را که به دوستم هستینگز، گفتید شنیدم: «خواهرم دختر خوبی بود که با مردها نمی‌جوشید.» این جملهٔ شما برای یک خبرنگار بود، اما واقعیت این است که وقتی دختر جوانی می‌میرد از این جملات فراوان

گفته می‌شود: او فهمیده بود. او شاد و خوشحال بود. او خونسرد بود. او به دنیا اهمیتی نمی‌داد. او دوستان بدی نداشت. همیشه مهر و محبت بیش از اندازه‌ای نسبت به متوفا وجود دارد. می‌دانید من الان چه می‌خواهم؟ دوست دارم کسی را پیدا کنم که الیزابت بارنارد را بشناسد و هنوز از مردنش اطلاعی نداشته باشد؛ در این صورت شاید مطلب مفیدی بشنوم. یعنی حقیقت را.

مگان بارنارد درحالی‌که سیگارش را می‌کشید برای چند لحظه در سکوت به او نگریست. هنگامی که لب به سخن باز کرد، کلماتش مرا از جا پراند.

او گفت: «بتی دختری به‌تمام معنا احمق و ساده بود!»

۱۱

مگان بارنارد

همانگونه که گفتم کلمات مگان بارنارد و نیز لحن صدایش باعث شد که از جایم بپرم، اما پوارو با احترام سر خم کرد و گفت: «خانم، شما بسیار باهوش هستید».

مگان بارنارد باز هم با همان لحن ادامه داد: «من خیلی بتی را دوست داشتم، اما این علاقه باعث نمی‌شد که حماقتهای کوچک و ابلهانه‌اش را نبینم و حتی در بعضی موقعیتها این مطلب را به او نگویم. خواهرها این‌طور هستند».

ـ آیا او به نصیحتهای شما توجهی می‌کرد؟

ـ احتمالاً خیر.

ـ ممکن است توضیح بیشتری بدهید.

دختر یکی دو دقیقه تأمل کرد. پوارو با لبخندی گفت: «خودم به شما کمک می‌کنم. من آنچه را که به هستینگز گفتید، شنیدم، اینکه خواهرتان دختری شاد و روشن بود و دوستان مرد هم نداشت. درست خلاف این مطلب صحیح است، مگر نه؟»

مگان به‌آرامی گفت: «کارهای بتی به کسی ضرری نمی‌زد. می‌خواهم که

این مسئله را خوب درک کنید. او دختری رُک بود. از آن دخترها نبود که آخر هفته‌شان را با مردها می‌گذرانند. اصلاً، اما دوست داشت که او را بیرون ببرند و برقصد و از تمجید و تعریفهای ساده خوشش می‌آمد».

ـ و زیبا هم بود، مگرنه؟

این پرسش را که برای سومین بار می‌شنیدم با پاسخی عملی روبه‌رو شد. مگان از روی میز بلند شد و چمدانش را برداشت، آن را باز کرد و چیزی درآورد و به دست پوارو داد.

در یک قاب عکس چرمی سر و گردن دختر خندان و موبوری دیده می‌شد. آشکار بود که موها تازه فِر زده شده و به‌صورت انبوهی موی پف‌کرده درآمده بود. لبخندی مصنوعی بر لب داشت. این چهره گرچه زیبایی ویژه‌ای نداشت، به هر حال قشنگ بود.

پوارو درحالی‌که قاب عکس را پس می‌داد، گفت: «شما دو نفر اصلاً شبیه همدیگر نیستید».

مگان با گفتن: «اوه، من فرد سادهٔ خانواده هستم. خودم هم همیشه این مسئله را می‌دانستم.» گویی می‌خواست این حقیقت را بی‌اهمیت جلوه دهد.

ـ به‌نظر شما خواهرتان دقیقاً از چه نظر احمقانه رفتار می‌کرد؟ آیا منظورتان رابطه‌اش با دونالد فریزر بود؟

ـ دقیقاً همین طور است. دونالد مرد آرامی است، ولی خوب طبعاً از بعضی چیزها خوشش نمی‌آمد... و بعد... .

پوارو پرسید: «و بعد چه؟» سپس به دختر خیره شد.

شاید اشتباه می‌کنم اما به‌نظرم رسید که او پیش از پاسخ‌دادن اندکی تأمل کرد.

ـ می‌ترسیدم که او کاملاً خواهرم را ترک کند و این مایهٔ تأسف بود. او

مردی متعادل و پرکار و سختکوش است و می‌توانست شوهر خوبی برای خواهرم باشد.

پوارو نگاهش را همچنان به مگان دوخته بود و مگان نیز به چهرهٔ پوارو خیره می‌نگریست، اما در نگاهش چیزی بود که مرا به یاد نخستین برخوردمان می‌انداخت.

پوارو سرانجام گفت: «که این طور. ما دیگر حقیقت را نمی‌گوییم».

دختر شانه‌ای بالا انداخت و به سمت در چرخید و گفت: «تا جایی که می‌توانستم به شما کمک کردم».

صدای پوارو او را در جایش میخکوب کرد: «صبر کنید، خانم. برگردید، می‌خواهم چیزی به شما بگویم.» تصور می‌کنم دختر با بی‌میلی اطاعت کرد.

با کمال تعجب دیدم که پوارو تمام ماجرای نامه‌های ای. بی. سی. و قتل خانم آشر و پیداشدن کتابچهٔ راهنمای الفبایی راه‌آهن در زیر جسد را تشریح کرد. حرکات دختر نشان می‌داد که توجهش کاملاً جلب شده است، زیرا دهانش از تعجب باز ماند و در چشمانش درخشش ویژه‌ای پدید آمد و با ولع به سخنان پوارو گوش سپرد.

مگان سرانجام گفت: «آقای پوارو، آیا همهٔ اینها راست است؟»

ـ بله، راست است.

ـ شما واقعاً تصور می‌کنید که خواهرم را یک دیوانهٔ جنایتکار به‌قتل رسانده است؟

ـ دقیقاً همین طور است.

او نفس عمیقی کشید و گفت: «اوه! بتی. چقدر ترسناک است!»

ـ خانم، پس می‌بینید اطلاعاتی را که از شما می‌خواهم از آسیب‌رسیدن به دیگران جلوگیری خواهد کرد.

ــ بله، حالا متوجه شدم.

ــ پس اجازه بدهید به گفت‌وگوی قبلی خودمان ادامه دهیم. به‌نظرم می‌رسد که این آقای دونالد فریزر شاید اخلاقی خشن و سرشار از حسادت داشته باشد، درست است؟

مگان بارنارد به‌آرامی گفت: «حالا به شما اعتماد می‌کنم و قصد دارم حقیقت مطلق را برایتان بگویم. همان طور که گفتم دونالد فرد آرامی است، یا به عبارت بهتر خویشتندار است. او معمولاً نمی‌تواند احساساتش را با کلمات بیان کند، اما در درون به‌طور وحشتناکی به همه چیز اهمیت می‌دهد و بسیار حسود است. او نسبت به بتی حسادت می‌کرد. خواهرم را واقعاً دوست داشت و خواهرم هم به او بی‌اندازه علاقه‌مند بود، اما بتی عادت نداشت که وقتی به کسی علاقه پیدا کرد به بقیه توجهی نکند؛ اصلاً این طور ساخته نشده بود. او به هر مرد خوش‌ظاهری که تمایل داشت وقتش را با او بگذراند، روی خوش نشان می‌داد و با توجه به کارش در آن کافه، همیشه با مردان بی‌شماری سروکار داشت، به‌ویژه در تعطیلات تابستان خواهرم زبان تندی داشت و اگر به او متلک می‌گفتند، جوابشان را می‌داد و بعد شاید حاضر می‌شد با آنها ملاقات کند و به سینما برود. خواهرم در روابطش جدی نبود ــ اصلاً ــ فقط می‌خواست اندکی خوش بگذراند. او همیشه می‌گفت، از آنجا که بالاخره روزی با دونالد ازدواج خواهد کرد، پس بهتر است تا آزادی دارد اندکی خوش باشد».

مگان مکثی کرد و پوارو گفت: «متوجه هستم، ادامه بدهید».

ــ دونالد نمی‌توانست این طرز فکر بتی را درک کند. او متوجه نمی‌شد که چنانچه بتی به او علاقه‌مند است، پس چرا با دیگران بیرون می‌رود. آن دو یکی دو بار هم دربارهٔ این موضوع با هم شدیداً بگومگو کردند.

ـ آقای دونالد دیگر آرام نبود؟

ـ او نیز مثل بقیهٔ مردمِ آرام است؛ وقتی عصبانی می‌شوند، انتقامجویی نیز می‌کنند. دونالد چنان خشونتی به‌کار برد که بتی وحشت کرد.

ـ این مربوط به چه زمانی است؟

ـ آنها در حدود یک سال پیش دعوای شدیدی کردند و یک بار هم ـ که بدتر بود ـ ماه گذشته. من تعطیلات آخر هفته در خانه بودم و مجبورشان کردم آشتی کنند. همان وقت بود که بتی را نصیحت کردم و به او گفتم که احمق است. او فقط گفت که این کارش به کسی ضرری نمی‌رساند. شاید حرفش درست بود، اما چنین کاری بالاخره باعث سقوط می‌شود. می‌دانید، پس از دعوای پارسال او گاهی دروغهای کوچک و مفیدی می‌گفت و معتقد بود که چیزی را که مغز نمی‌داند، قلب برایش عزاداری نمی‌کند. دعوای آخری آنها به این دلیل بود که بتی به دونالد گفته بود برای ملاقات دوست دخترش به هستینگز می‌رود و دونالد پی برده بود که بتی برای ملاقات مرد دیگری به «ایست‌بورن»[1] رفته است. آن مرد متأهل بود، به همین دلیل رابطه‌اش را خیلی پنهان نگه می‌داشت که البته این امر باعث بدترشدن قضیه شد. دعوای وحشتناکی کردند. بتی می‌گفت که هنوز با او ازدواج نکرده است و حق دارد با هر که می‌خواهد بیرون برود و دونالد درحالی‌که رنگش پریده بود و می‌لرزید می‌گفت یک روز... یک روز... .

ـ بله؟

مگان با صدای آرامی گفت: «یک روز دست به جنایت خواهد زد...» سپس ساکت شد و به پوارو نگریست.

پوارو سرش را چندبار تکان داد و گفت: «بنابراین طبعاً شما ترسیده

1. Easthorne

بودید...».

ـ من تصور نمی‌کردم او واقعاً چنین کاری انجام دهد، حتی برای یک دقیقه هم احتمالش را نمی‌دادم، اما می‌ترسیدم که به‌قتل رسیدن بتی باعث افشاشدن این قضیه و تهدیدهای دونالد بشود، زیرا چندنفری حرفهایش را شنیده بودند.

پوارو دوباره سرش را تکان داد و گفت: «همین‌طور است، و باید بگویم که با توجه به وجود پیشینه در هر جنایتی، این مسئله واقعاً اتفاق می‌افتاد. اگر دونالد فریزر مورد ظن و اتهام قرار نمی‌گیرد، باید از کتابچهٔ راهنمای الفبایی که قاتل دیوانه به جای گذاشته است تشکر کند».

سپس یکی دو دقیقه ساکت شد و بعد پرسید: «آیا نمی‌دانید که خواهرتان به‌تازگی با آن مرد متأهل یا هر مرد دیگری رفت و آمد داشته است یا نه؟»

مگان سرش را تکان‌داد و گفت: «خیر،نمی‌دانم.آخرمن‌از اینجا دور بودم».

ـ نظرتان در این باره چیست؟

ـ شاید با آن مرد متأهل ملاقات نمی‌کرده است. آن مرد اگر احتمال دعوای دیگری را می‌داد مسلماً فرار می‌کرد، اما تعجب نمی‌کنم اگر بتی باز هم دروغهای کوچکی به دونالد گفته باشد. می‌دانید، بتی از رقص و سینما لذت می‌برد و دونالد هم نمی‌توانست همیشه او را بیرون ببرد.

ـ در این صورت آیا او رازش را با کسی در میان گذاشته است؟ مثلاً دختری که در کافه کار می‌کند؟

ـ گمان نمی‌کنم چنین کاری کرده باشد. بتی از هیگلی خوشش نمی‌آمد و او را دختری معمولی به‌حساب می‌آورد و دخترهای دیگر هم که جدید بودند. بتی فردی نبود که رازش را به کسی بگوید.

زنگ در خانه بالای سر دختر به‌صدا درآمد. مگان به‌کنار پنجره رفت و به

بیرون خم شد، اما بی‌درنگ سرش را به داخل برگرداند و گفت: «این دونالد است...»

پوارو فوراً گفت: «او را به اینجا بیاورید. می‌خواهم پیش از آنکه بازرس خوب ما از او بازجویی کند، با وی کمی حرف بزنم».

مگان بارنارد مانند نور از اتاق بیرون رفت و چند ثانیهٔ بعد درحالی‌که دست دونالد فریزر را گرفته و به دنبال خود می‌کشید، وارد آشپزخانه شدند.

۱۲

دونالد فریزر

با دیدن مرد جوان، بی‌درنگ دلم به حالش سوخت. صورت رنگپریده و چشمان گیجش از بزرگی ضربهٔ روحی واردشده به او حکایت می‌کرد.

دونالد خوش‌هیکل و خوش‌ظاهر بود. با قدی در حدود دو متر، چهره‌ای دلپذیر و گونه‌های کشیده و مویی متمایل به قرمز داشت.

او پرسید: «مگان چه شده است؟ چرا در آشپزخانه؟ محض رضای خدا بگو ببینم... من همین الان شنیدم که بتی...» سپس ساکت شد.

پوارو صندلیی جلو آورد و دونالد بی‌حال بر روی آن نشست. سپس دوستم شیشهٔ کوچکی از جیبش درآورد و مقداری از محتویات آن را داخل فنجانی که از بالای ظرفشویی برداشته بود، ریخت و گفت: «آقای فریزر، این را بنوشید. کمکتان خواهد کرد».

مرد جوان اطاعت کرد. مشروبی که به او داده شد اندکی رنگ به چهره‌اش آورد. راست نشست و دوباره به دختر نگریست. رفتارش کاملاً آرام بود و خویشتنداری او را نشان می‌داد.

دونالد پرسید: «پس درست است؟ بتی مرده است؟ کشته شده است؟»

ـ درست است، دون.

مرد جوان گویی بی‌اراده، پرسید: «آیا تو الان از لندن رسیده‌ای؟»

ــ بله دون، پدر به من تلفن کرد.

ــ لابد با قطار نه و بیست دقیقه؟

ناگهان ذهنش متوجه حقیقت شد و در کنار جزییات به دنبال ایمنی گشت.

ــ بله.

یکی دو دقیقه سکوت برقرار شد، سپس دونالد پرسید: «آیا پلیس کارش را شروع کرده است؟»

ــ الان بالا هستند و گمان می‌کنم دارند وسایل بتی را وارسی می‌کنند.

آنها هیچ نظری ندارند که چه کسی...؟ نمی‌دانند چه کسی...

سپس ساکت شد. او مانند افراد خجالتی نمی‌توانست و نمی‌خواست که حقایق خشونت‌آمیز را با کلمات بیان کند.

پوارو اندکی جلو آمد و با لحنی عادی، گویی که سؤالش مسئله‌ای بسیار جزیی‌است، پرسید: «آیا خانم‌بارنارد به‌شما گفته‌بود که‌دیشب کجا می‌رود؟»

فریزر به گونه‌ای بی‌اراده و بدون اختیار پاسخ داد: «او به من گفت که با یکی از دوستانش به سنت لئونارد می‌رود».

ــ آیا حرفش را باور کردید؟

ناگهان فریزر یکه خورد: «من... منظور لعنتی شما چیست؟» و چهرهٔ برافروخته‌اش به من فهماند که هر دختری باید از عصبانی‌کردن او ترسان باشد و بپرهیزد.

پوارو گفت: «بتی بارنارد را جنایتکاری دیوانه به‌قتل رسانده است و شما با بیان حقیقت می‌توانید در دستگیری او ما را یاری کنید».

برای یک دقیقه نگاهش بر مگان خیره ماند. دختر گفت: «دون، آنها راست می‌گویند. الان زمان توجه به احساسات شخصی خود یا دیگران نیست، باید

هرچه می‌دانی بگویی».

دونالد فریزر نگاه مرددی به پوارو کرد و پرسید: «شما کی هستید؟ پلیس؟»

پوارو گفت: «من از پلیس هم بهترم.» او این جمله را بدون تأکید بیان کرد گویی حقیقتی ساده راگفته است.

مگان گفت: «به او بگو».

دونالد فریزر پس از اندک تأملی گفت: «مطمئن نبودم. وقتی گفت، باور کردم. به‌نظرم نرسید کار دیگری انجام دهم. بعداً... شاید چیزی در رفتارش بود که مرا به تردید انداخت».

پوارو گفت: «بله؟» او در برابر فریزر نشست و نگاهش بر مرد جوان خیره شده بود؛ گویی وی را جادوکرده است.

ــ به دلیل بدگمانی نسبت به او از خودم احساس شرم می‌کردم، اما واقعاً بدگمان شده بودم. با خودم گفتم به نزدیک کافه بروم و او را هنگام خروج از آنجا از دور زیر نظر بگیرم. در واقع به آنجا رفتم، اما احساس کردم نمی‌توانم این کار را انجام دهم. بتی مرا می‌دید و عصبانی می‌شد. فوراً می‌فهمید که او را زیر نظر گرفته‌ام.

ــ پس چه کار کردید؟

ــ به سنت لئونارد رفتم. ساعت هشت به آنجا رسیدم و داخل اتوبوسها را نگاه کردم که ببینم آیا او در آنهاست... ولی اثری از او ندیدم... .

ــ و بعد؟

ــ تقریباً عصبانی شدم. مطمئن بودم که با مرد دیگری است و او احتمالاً وی را با ماشینش به هستینگز برده است. به آنجا رفتم داخل تمام رستورانها و سینماها و اسکله را نگاه کردم. همهٔ اینها احمقانه به‌نظر می‌رسید، چون حتی

اگر بتی آنجا بود نمی‌توانستم او را پیدا کنم. علاوه بر آن خیلی جاهای دیگر نیز به‌غیر از هستینگز وجود داشت.

او ساکت شد، اما به‌علت یکنواختی لحن کلامش و اندوه و خشمش حالت روحی او را در آن لحظات به‌خوبی حس می‌کردم.

ــ بالاخره خسته شدم و برگشتم.

ــ چه ساعتی؟

نمی‌دانم. قدم زدم. وقتی که به خانه رسیدم در حدود نیمه شب یا پس از آن بود... .

ــ و بعد... .

در آشپزخانه باز شد و بازرس کلسی گفت: «اوه، شما اینجا هستید».

بازرس کروم از کنار او عبور کرد و نگاهی به پوارو و دو غریبه انداخت.

پوارو آنها را معرفی کرد: «خانم مگان بارنارد و آقای دونالد فریزر... ایشان هم بازرس کروم از لندن هستند.» سپس به سمت بازرس چرخید و گفت:

ــ زمانی که شما مشغول تحقیقاتتان در طبقهٔ بالا بودید من با دوشیزه بارنارد و آقای فریزر کمی گفت‌وگو کردم، به این امید که بتوانم اطلاعاتی پیدا کنم تا قضیه را اندکی روشنتر کند.

بازرس کروم که ذهنش مشغول وراندازکردن تازه‌واردها بود گفت: «اوه، راستی؟»

پوارو به داخل راهرو رفت و بازرس کلسی محترمانه پرسید: «به چیزی پی بردید؟» اما همراهش او را صدا کرد و دیگر منتظر پاسخ نشد.

من در هال به پوارو ملحق شدم و پرسیدم: «پوارو، چیزی به‌نظرت نرسید؟»

ــ چرا هستینگز، بلندنظری چشمگیر قاتل.

جرئت نکردم بگویم که منظورش را نفهمیده‌ام.

۱۳

کنفرانس

کنفرانسها!

به‌نظر می‌رسد که بیشتر خاطراتم از پروندهٔ ای. بی. سی. به کنفرانسها مربوط می‌شود. کنفرانسهای اسکاتلندیارد، یا اتاق پوارو. کنفرانسهای رسمی یا غیررسمی.

این کنفرانس به‌منظور تصمیم‌گیری دربارهٔ اینکه آیا حقایق مربوط به نامه‌های مشکوک را به‌وسیلهٔ مطبوعات به اطلاع مردم برساند یا نه، تشکیل شده بود.

جنایت بکس‌هیل نسبت به جنایت اندووربیشتر توجه عمومی را به خود جلب کرده بود. البته عناصر اجتماعی بیشتری در آن نهفته بود. نخست آنکه مقتول دختر جوان و زیبایی بود و دیگر بدین سبب که جنایت در یکی از شهرهای ساحلی شلوغ روی داده بود.

هر روز جزییات مربوط به جنایت به‌طور کامل گزارش شده بود. کتابچهٔ راهنمای الفبایی راه‌آهن نیز توجه بسیاری را به خود جلب کرد. نظریهٔ موردپسند این‌بود که قاتل کتابچهٔ‌راهنما را از همان نزدیکی خریده بوده است و این می‌تواند سرنخ خوبی برای کشف هویتش باشد. این امر همچنین ظاهراً

نشان می‌داد که او با قطار به‌آنجا آمده و قصد برگشتن به لندن را داشته است.

مسئلهٔ وجود کتابچهٔ راهنما در جنایت شهر اندوور اصلاً به اطلاع عموم نرسیده بود، از این رو، به‌نظر می‌رسید که از نظر مردم هیچ ارتباطی بین دو جنایت وجود ندارد.

جانشین رئیس پلیس گفت: «ما باید دربارهٔ انتخاب خط مشی خود تصمیم‌گیری کنیم. مسئله این است که چه راهی نتیجهٔ بهتری را برای ما به‌ارمغان خواهد آورد؟ آیا باید حقایق را به مردم بگوییم و درخواست کمک کنیم؟ به این ترتیب چند میلیون نفر به دنبال یک مرد دیوانه خواهند گشت...»

دکتر تامپسون میان حرف او دوید و گفت: «ظاهراً او اصلاً شبیه دیوانه‌ها نیست».

ــ... به دنبال فروش نسخه‌های کتابچهٔ راهنمای الفبایی بگردند و یا مثل آن. به‌نظر من نقطهٔ ضعف این نظریه این است که به قاتل اجازه می‌دهد از برنامه‌های ما باخبر شود. اما نکتهٔ مهم این است که او متوجه می‌شود که ما می‌دانیم. ولی عمداً با نامه‌ها توجه همه را به خودش جلب کرده است... کروم، نظرتان چیست؟

ــ قربان، من از این دیدگاه به قضیه نگاه می‌کنم. اگر ماجرا را به‌اطلاع عموم برسانید براساس خواستهٔ ای. بی. سی. عمل کرده‌اید. او همین را می‌خواهد ــ اطلاع عمومی و شهرت. او اصلاً به دنبال همین است. درست است، مگرنه آقای دکتر؟ او می‌خواهد ناگهان خودش را در اجتماع مطرح کند.

تامپسون با سر تأیید کرد.

جانشین رئیس پلیس متفکرانه گفت: «پس شما با او مبارزه می‌کنید و شهرتی را که می‌خواهد به او نمی‌دهید. آقای پوارو نظر شما چیست؟»

پوارو برای مدتی ساکت ماند. سپس با انتخاب کلماتی دقیق اظهار داشت: «آقای لایونل[1]، برایم سخت است. من یکی از طرفهای درگیر هستم. او مرا به مبارزه طلبیده است. اگر بگویم این حقیقت را پنهان نگه دارید و به اطلاع مردم نرسانید، آیا این ناشی از خودخواهی نخواهد بود؟ و اینکه من به دلیل شهرتم، می‌ترسم؟ واقعاً مشکل است! عمومی‌کردن آن سودهایی دارد؛ دست‌کم اعلام خطر خواهد بود... از سوی دیگر من هم مانند بازرس کروم، معتقدم که این چیزی است که قاتل از ما می‌خواهد».

جانشین رئیس پلیس درحالی‌که شانه‌اش را می‌مالید گفت: «آها!» سپس به دکتر تامپسون نگاه کرد و ادامه داد: «بر فرض ما از راضی‌ساختن و مشهورکردن قاتل پرهیز کنیم. در این صورت او چه خواهد کرد؟»

دکتر بی‌درنگ پاسخ داد: «مرتکب جنایت دیگری خواهد شد و بر شما فشار خواهد آورد».

ـ و اگر براساس خواسته‌اش ماجرا را در مطبوعات اعلام کنیم، واکنش او چه خواهد بود؟

ـ جواب همان است. یک راه باعث عصبانیت و افزایش دیوانگیش می‌شود و راه دیگر بر جنون شهرت‌طلبی او می‌افزاید. نتیجه یکی است؛ جنایتی دیگر.

ـ آقای پوارو نظرتان چیست؟

ـ با دکتر تامپسون موافقم.

ـ تصور می‌کنید این دیوانه مرتکب چند جنایت خواهد شد؟

دکتر تامپسون نگاهی به پوارو کرد و با هیجان گفت: «به اندازهٔ حروف الفبا. البته به آنجا نخواهد رسید. اصلاً. شما مدتها پیش از آن او را دستگیر

1. Lionel

خواهید کرد. دلم می‌خواهد بدانم با حروف ایکس چه خواهد کرد. البته شما مدتها پیش از آن، یعنی در حدود حروف «جی» یا «اچ» او را دستگیر خواهید کرد».

جانشین رئیس پلیس با مشت محکم بر میز کوبید و گفت: «خدایا، یعنی می‌گویید که ما پنج‌تا جنایت دیگر هم خواهیم داشت؟»

بازرس کروم با اطمینان خاطر گفت: «قربان، مطمئن باشید که این قدر نخواهد بود».

پوارو پرسید: «بازرس گمان می‌کنید تا کدام حروف الفبا پیش برود؟»

کروم با اندکی ناراحتی و حس خود برتربینی پاسخ داد: «شاید دفعهٔ دیگر دستگیرش کنیم، اما به هر حال تضمین می‌کنم وقتی که به حرف «اف» می‌رسد او را پیدا کرده باشیم».

سپس به سمت جانشین رئیس پلیس برگشت و گفت: «تصور می‌کنم که قاتل را به لحاظ روان‌شناسی تا حد چشمگیری شناخته باشم. اگر اشتباه کنم، دکتر تامپسون تذکر خواهند داد. به نظر من هر بار که او مرتکب جنایتی می‌شود، اعتماد به نفسش صد در صد افزایش می‌یابد. هر بار احساس می‌کند «من باهوشم؛ آنها نمی‌توانند مرا دستگیر کنند.» بر اعتماد به‌نفس او آن‌قدر افزوده خواهد شد تا آنکه بی‌احتیاط شود. در آن صورت در ارزیابی هوش خود و حماقت دیگران اغراق خواهد کرد و به زودی از هر اقدام احتیاطی دست برخواهد داشت. درست آقای دکتر؟»

تامپسون سری تکان داد و گفت: «معمولاً این‌طور است. این بهترین راه بیان غیرپزشکی مسئله بود. آقای پوارو، شما چیزهایی در این زمینه می‌دانید. با ما موافق نیستید؟»

تصور نمی‌کنم کروم از نظرخواهی تامپسون از پوارو خوشش آمده بود. او

عقیده داشت که فقط خودش در این موضوع متخصص است.

پوارو پاسخ داد: «حق با بازرس کروم است».

دکتر زیرلب گفت: «پارانویا»[1]

پوارو از کروم پرسید: «آیا در مورد بکس‌هیل حقیقت یا مطلب مادی ویژه‌ای هم وجود دارد؟»

ـ چیز مطلقی وجود ندارد. پیشخدمتی در رستوران اسپلندید در ایست‌بورن با دیدن عکس مقتول او را شناسایی کرده و گفته بود که او با مردی میانسال و عینکی در آنجا شام خورده است. آنها در کافهٔ جادهٔ بین بکس‌هیل نیز دیده شده‌اند؛ در آنجا او را با مردی دیده‌اند که شبیه افسران نیروی دریایی بوده است. امکان ندارد که هر دو صحیح باشد، اما احتمالاً یکی درست است. البته هویتهای دیگری نیز مطرح شده است که ارزشی ندارد. ما نتوانسته‌ایم کتابچهٔ راهنمای الفبایی را تا محل خرید دنبال کنیم.

جانشین رئیس پلیس گفت: «به نظر می‌رسد که تمام تلاشتان را کرده‌اید. آقای پوارو نظر شما چیست؟ راه جدیدی برای جستجو و تحقیق به نظرتان نمی‌رسد؟»

پوارو به‌آرامی پاسخ داد: «به‌نظرم سرنخ مهمی وجود دارد و آن هم کشف انگیزه و محرک است».

ـ آیا این آشکار نیست؟ پیچیدگی الفبایی. دکتر، شما همین اسم را به‌کار نبردید؟

پوارو گفت: «پیچیدگی الفبایی وجود دارد. هر دیوانه‌ای برای جنایتی که مرتکب می‌شود دلایلی قوی دارد».

---

۱. Paranoea : نوعی بیماری روانی که بیمار به همه چیز بدگمان و شکاک است و این امر در بسیاری از موارد به جنایت منجر می‌شود. ـــ م.

کروم گفت: «صبر کنید آقای پوارو. ستونمن را در سال ۱۹۲۹ به یاد بیاورید، او هرکس را که دلخورش می‌کرد، می‌کشت».

ـ کاملاً صحیح است، اما اگر شما شخص مهم و بزرگی باشید، لازم است اندکی دلخوری را تحمل کنید. اگر مگسی چندبار روی پیشانی شما بنشیند و شما را از شدت خارش دیوانه کند، چه‌کار می‌کنید؟ آن را می‌کشید، و تردیدی هم به خود راه نخواهید داد. شما مهم هستید ــ نه مگس. شما مگس را می‌کشید و ناراحتی تمام می‌شود. عملتان برای خودتان بسیار عاقلانه و عادلانه است. دلیل دیگری که مگس را می‌کشید علاقه‌تان به بهداشت است. مگس خطر مهمی برای اجتماع به‌شمار می‌آید و باید ازبین برود. شیوهٔ کار ذهن ناهنجار جنایتکاران هم همین‌گونه است. اما حالا این پرونده را در نظر بگیرید. اگر مقتولها براساس حروف الفبا انتخاب می‌شوند، در این صورت علت قتل آنها ناراحت‌کردن شخص قاتل نیست. ترکیب این دو مورد چیزی بسیار بالاتر از تصادفی بزرگ است».

دکتر تامپسون گفت: «نکتهٔ مهمی بود. پرونده‌ای را به‌یاد دارم که شوهر زنی به مرگ محکوم شد. او شروع به کشتن تک تک اعضای هیئت منصفه کرد. مدت چندانی طول کشید تا ارتباط جنایتها به یکدیگر کشف شد. آن جنایتها کاملاً مجزا و جدا از یکدیگر به‌نظر می‌رسید، اما همان طور که آقای پوارو گفتند چیزی به اسم جنایت تصادفی وجود ندارد. او یا کسانی را که در برابرش مقاومت می‌کنند هرچند جزیی می‌کشد و یا به دلیل عقیدهٔ محکم خود دست به این کار می‌زند. او کشیشها، پلیسها و یا فاحشه‌ها را به‌قتل می‌رساند، زیرا عمیقاً معتقد است که باید آنها را از جامعه حذف کرد، اما چنین چیزی در مورد این پرونده صدق نمی‌کند. خانم آشر و بتی بارنارد اعضای یک گروه یا طبقهٔ اجتماعی نیستند. شاید نوعی مشکل جنسی وجود

داشته باشد، زیرا هر دو مقتول زن بوده‌اند. پس از جنایت بعدی بهتر می‌توان اظهار نظر کرد...»

آقای لایونل گفت: «تامپسون، محض رضای خدا این قدر راحت دربارهٔ جنایت بعدی حرف نزن. ما تمام تلاشمان را برای پیشگیری از هر قتل دیگری خواهیم کرد».

دکتر تامپسون دستمالش را درآورد و با صدای بلند بینی خود را تمیز کرد؛ گویی می‌گفت: «هرطور که دوست دارید، فکر کنید. اگر با حقایق روبه‌رو نشوید...».

دستیار رئیس پلیس به پوارو گفت: «من متوجه منظور کلی شما هستم، اما هنوز ذهنم روشن نشده است».

پوارو گفت: «من از خودم می‌پرسم که در ذهن و مغز قاتل چه می‌گذرد؟ از نامه‌ها به نظر می‌رسد که او برای سرگرمی و تفریح دست به جنایت می‌زند. آیا چنین چیزی واقعاً ممکن است درست باشد؟ و اگر درست است به‌غیر از حروف الفبا بر چه اساس دیگری قربانیها را انتخاب می‌کند؟ اگر صرفاً برای تفریح انسان می‌کشدپس نباید حضورش را تبلیغ کند، زیرا مصونیتش را از دست می‌دهد و خودش را به‌خطر می‌اندازد. اما خیر، همان طور که همه موافق هستید، او می‌خواهد خودش را به اجتماع معرفی کند. شخصیت او چگونه خرد شده است و ارتباط این مسئله با نحوهٔ انتخاب قربانیها چه می‌تواند باشد؟ یک نظریه: آیا محرک او تنفر مستقیم و شخصی از من، یعنی هرکول پوارو است؟ آیا او مرا در اجتماع به مبارزه می‌طلبد چون در گذشته در حین انجام وظیفه ضربهٔ بزرگی به او زده‌ام؟ یا شاید تنفرش شخصی نیست، بلکه متوجه خارجیهاست؟ در این صورت چه چیز او را به چنین عقیده‌ای رهنمون شده است؟ او متحمل چه زخم و ضربه‌ای از خارجیها شده است؟»

دکتر تامپسون گفت: «همهٔ اینها پرسشهای پیشنهادی خیلی خوبی است».

بازرس کروم گلویش را صاف کرد و گفت: «اوه، راستی؟ اما فعلاً هیچ جوابی برای آنها وجود ندارد».

پوارو درحالی‌که مستقیماً به او نگاه کرد گفت: «اما دوست من، به هر حال پاسخ این معما در این پرسشها نهفته است. اگر ما علت اصلی ــ که برای ما غیرعادی و برای او منطقی است ــ جنایتهای این مرد دیوانه را می‌دانستیم، شاید می‌توانستیم از قبل، مقتول بعدی را شناسایی کنیم».

کروم سری تکان داد و گفت: «به‌نظر من او قربانیها را اتفاقی و بدون برنامه انتخاب می‌کند».

ــ جانی بزرگوار.

ــ چه گفتید؟

ــ گفتم جانی بزرگوار! اگر به‌دلیل رسیدن نامه‌های اخطاری ای. بی. سی. نبود، صد در صد فرانس آشر و دونالد فریزر به جرم قتل همسر و دوست‌دخترشان بازداشت می‌شدند. آیا او چنان دلنازک است که نمی‌تواند رنج دیگران را برای کاری که انجام نداده‌اند، تحمل کند؟

دکتر تامپسون گفت: «من چیزهای عجیبتری هم دیده‌ام. مردانی را می‌شناسم که نیم‌دوجین آدم کشتند، ولی وقتی نفر آخری بلافاصله نمرد و زجر کشید، خرد و تسلیم شدند. به هر حال گمان نمی‌کنم که دلیل طرف ما این باشد. او می‌خواهد به اعتبار این جنایات عظمت و شهرت کسب کند. این تنها توضیح پذیرفتنی است».

جانشین رئیس پلیس گفت: «ما نتوانستیم دربارهٔ افشا و اعلام این ماجرا در مطبوعات تصمیمی بگیریم».

کروم گفت: «پیشنهادی دارم قربان. چرا تا رسیدن نامهٔ بعدی صبر نکنیم؟

آن‌گاه اعلام کنید. این امر در شهری که نامش در نامه آمده است ناراحتی فراوانی ایجاد خواهد کرد، اما باعث می‌شود تمام کسانی که حروف اول نامشان «سی» است، مواظب خودشان باشند و باعث دردسر ای. بی. سی. هم خواهد شد. او عزم خود را جزم خواهد کرد که در کارش موفق شود و آن وقت ما دستگیرش خواهیم کرد».

اما چقدر اطلاع ما دربارهٔ آینده کم بود.

۱۴

نامهٔ سوم

من رسیدن نامهٔ سوم را به‌خوبی به‌یاد دارم.

باید بگویم همهٔ اقدامات احتیاطی صورت گرفته بود تا وقتی که ای.بی.سی عملیاتش را آغاز می‌کند تأخیر بی‌موردی در کارمان پیش نیاید. گروهبان جوانی از اسکاتلندیارد در خانهٔ ما بود تا در صورتی که من یا پوارو در خانه نبودیم بتواند تمام نامه‌ها را باز کند و بدون ازدست‌دادن وقت، ماجرا را به ستاد مرکزی اطلاع دهد.

هر روز که می‌گذشت ما حساستر و عصبی‌تر می‌شدیم. رفتار خودبرتربینی بازرس کروم، با هر سرنخی که از دست می‌داد، بدتر وبدتر می‌شد. اطلاعات مبهم دربارهٔ مردانی که گفته می‌شد با بتی برنارد بوده‌اند، اصلاً کمکی نکرد. اتومبیلهای گوناگونی که در اطراف بکس‌هیل و کودن دیده شده بود یا حضورشان موجه بود و یا پیدا نشدند. تحقیقات مربوط به خریداران کتابچهٔ راهنمای الفبایی باعث مشکلات فراوانی برای عده‌ای از مردم بی‌گناه شد.

اما قلبهای خود ما نیز، هر وقت که صدای درزدن آشنای نامه‌رسان بر در شنیده می‌شد، تندتر می‌تپید و ترس و بیم وجودمان را فرا می‌گرفت. این امر

در مورد من کاملاً صادق بود و مطمئنم پوارو نیز احساس مشابهی داشت.

می‌دانستم که پوارو اصلاً از این پرونده خوشحال نیست. حاضر نبود از لندن بیرون برود و ترجیح می‌داد در مرکز وقایع قرار داشته باشد. در آن روزها برای نخستین بار، حتی دقت و توجهش به سبیلش را نیز از دست داد. یک روز جمعه بود که نامهٔ سوم ای. بی. سی. رسید. نامه‌های شب در حدود ساعت ده رسید.

وقتی صدای پای آشنای پستچی را شنیدیم، بلند شدم و به سراغ صندوق پست رفتم. به یاد دارم که چهار یا پنج نامه آنجا بود و آدرس آخرین نامه با دستخطی آشنا نوشته شده بود.

فریاد زدم: «پوارو.» و بعد صدایم گرفت و خاموش شدم.

ـ رسید؟ بازش کن هستینگز. عجله کن. لحظات حیاتی است، باید فوراً نقشه‌ای بکشیم.

پاکت نامه را پاره کردم (نخستین بار بود که پوارو از بی‌دقتی من ایراد نگرفت.) و کاغذ را بیرون آوردم.

پوارو گفت: «بخوان.» و من با صدای بلند خواندم:

آقای پواروی بیچاره، آن‌قدر هم که تصور می‌کردید در حل این موارد جنایی کوچک خوب نبوده‌اید. مگرنه؟ شاید دیگر زمان بازدهی خوب شما به‌پایان رسیده باشد. ها؟ اجازه دهید ببینم آیا این بار می‌توانید بهتر عمل کنید. این بار خیلی ساده است. روز سی‌ام در «چارستون»[1]. تمام تلاشتان را به‌کار ببرید! پیروزی پی در پی حوصله‌ام را سر برده است!

شکار خوبی داشته باشید. قربان شما

ای. بی. سی.

---

1. Churston

برای برداشتن کتابچهٔ راهنمای الفبایی که داشتیم دویدم، و گفتم: «چارستون، بگذارید ببینم کجاست؟»

صدای تند و تیز پوارو مرا متوقف کرد: «هستینگز. نامه کی نوشته شده است؟ آیا تاریخی هم روی آن هست؟»

به نامه‌ای که در دستم بود نگریستم و گفتم: «در تاریخ بیست و هفتم نوشته شده است».

ـ هستینگز. آیا درست شنیدم؟ او تاریخ وقوع جنایت را سی‌ام اعلام کرده است؟

ـ بله درست است. بگذارید ببینم. درست... .

پوارو گفت: «خداجان! هستینگز، مگر متوجه نیستی؟ امروز سی‌ام است.» و با دستانش تقویم را نشان داد.

من به روزنامه چنگ زدم تا مطمئن شوم و بی‌اراده گفتم: «ولی چرا... چطور ...».

پوارو پاکت پاره‌شده را از روی زمین برداشت. چیزی غیرعادی دربارهٔ آدرس در ذهنم زنگ زد، اما من برای خواندن محتوای نامه چنان عجله‌ای داشتم که توجهی به آن نکرده بودم.

پوارو در آن زمان در ساختمان وایت هون زندگی می‌کرد. اما آدرس این‌گونه نوشته شده بود: آقای هرکول پوارو، ساختمان وایت هورس. در گوشهٔ پاکت نوشته شده بود: «چنین شخصی در ساختمان وایت هورس ای. بی. سی. یک یا وایت هورس کورت وجود ندارد. به ساختمان وایت هون مراجعه کنید».

پوارو زیرلب گفت: «خدایا! آیا حتی بخت نیز با این مرد دیوانه همدستی می‌کند؟ باید فوراً با اسکاتلندیارد تماس بگیریم».

یکی دو دقیقه بعد با تلفن در حال حرف‌زدن با کروم بودیم. برای نخستین بار بازرس از گفتن «اوه، راستی؟» خودداری کرد. درعوض چیزهای دیگری زیرلب گفت. او سخنان ما را شنید، سپس تماس را قطع کرد تا بی‌درنگ ارتباطی مستقیم با چارستون برقرار کند.

پوارو گفت: «شاید دیر شده باشد».

بدون امید پاسخ دادم: «اما هنوز نمی‌توانیم مطمئن باشیم».

او به ساعت نگریست و گفت: «ده و بیست دقیقه؟ یک ساعت و چهل دقیقه تا پایان روز. آیا امکان دارد که ای. بی. سی. اقدامش را تا الان به‌تأخیر انداخته باشد؟»

من کتابچهٔ راهنمای راه‌آهن را که قبلاً از روی قفسه برداشته بودم، باز کردم و خواندم: «چارستون، از توابع دِوون. با فاصلهٔ سیصد و سی کیلومتر از پدینگتون. جمعیت پانصد و چهل و چهار نفر. جای کوچکی به‌نظر می‌رسد. مسلماً مرد مورد نظر ما باید در آنجا دیده شده باشد».

پوارو به‌آرامی گفت: «اما به هر حال زندگی دیگری گرفته شده است. ساعت حرکت قطارها چند است؟ گمان می‌کنم قطارها از اتومبیل سریعتر باشند».

ـ قطار نیمه شب، با کوپه‌های تخت‌دار. ساعت شش و هشت دقیقهٔ صبح به نیو آبوت و ساعت هفت و ربع هم به چارستون می‌رسد.

ـ یعنی از پدینگتون؟

ـ بله.

ـ هستینگز، ما با آن می‌رویم.

ـ پیش از حرکت فرصتی برای گرفتن خبر نخواهیم داشت.

ـ مگر فرقی هم می‌کند که خبر بد را امشب بشنویم یا فردا؟

ـ حق با توست.

درحالی‌که وسایل مختصری را در چمدان کوچکی می‌گذاشتم، پوارو یک‌بار دیگر با اسکاتلندیارد تماس گرفت. او چند دقیقهٔ بعد به اتاق خواب آمد و پرسید: «چه کار می‌کنی؟»

ـ چمدان کوچکی برایت می‌بندم. با خودم گفتم در وقت صرفه‌جویی کنیم.

ـ هستینگز این ماجرا دستها و عقلت را تحت تأثیر قرار داده است. آیا کت را این‌طوری تا می‌کنند؟ ببین با پیژامای من چه‌کار کرده‌ای؟ اگر شامپو روی آنها بریزد همه خراب می‌شود.

با هیجان گفتم: «پناه بر خدا، پوارو، پای مرگ و زندگی در میان است. چه اهمیتی دارد که چه بر سر لباسهایمان می‌آید؟»

ـ هستینگز، تو حس سازگاری نداری. ما نمی‌توانیم از قطاری که زودتر از موعد مقرر حرکت نمی‌کند جا بمانیم و خراب‌کردن لباسها هم از ارتکاب جنایت جلوگیری نمی‌کند.

او چمدان را از دستم گرفت و به مرتب‌کردن لباسها پرداخت و همزمان توضیح داد که ما باید نامه و پاکت را با خودمان به پدینگتون ببریم و اینکه در آنجا با مأمور اسکاتلندیارد ملاقات خواهیم کرد.

وقتی به ایستگاه راه‌آهن رسیدیم نخستین کسی را که دیدیم بازرس کروم بود. او در پاسخ نگاه پرسشگر پوارو گفت: «هنوز خبری نرسیده است. همهٔ افراد موجود آماده هستند. با تمام کسانی که اسمشان با حروف «سی» شروع می‌شود تماس گرفته خواهد شد. هنوز فرصت اندکی داریم. نامه کجاست؟»

پوارو نامه را به او داد. وی نامه را با دقت بررسی کرد و گفت: «شانس لعنتی. مثل اینکه همهٔ ستاره‌ها برای این قاتل می‌درخشد».

پرسیدم: «تصور نمی‌کنید این کار را عمداً انجام داده باشد؟»

کروم سرش را تکان داد و گفت: «خیر. او قوانین احمقانهٔ خودش را دارد و بر طبق آنها عمل می‌کند: اخطار قبلی. او بر این نکته تأکید دارد و غرورش نیز در این امر دخیل است. حاضرم شرط ببندم که او ویسکی وایت هورس می‌نوشد».

پوارو با تحسین گفت: «آفرین، نظر هوشمندانه‌ای بود. بطری در زمان نوشتن روبه‌رویش بوده است».

کروم ادامه داد: «همیشه همین‌طور است. همهٔ ما گاهی این کار را انجام می‌دهیم. ناخودآگاه چیزی را می‌نویسیم که جلو چشممان است. او با وایت شروع کرده، اما به‌جای هون، هورس نوشته است...»

متوجه شدیم که بازرس هم با قطار سفر خواهد کرد: «حتی اگر فرصتی باورنکردنی پیدا کنیم و اتفاقی هم نیفتد، باز چارستون محلی است که باید در آن حاضر باشیم. قاتل یا آنجاست یا امروز آنجا بوده است. یکی از افراد در اینجا پای تلفن است. شاید در آخرین دقایق خبری به‌دستمان برسد».

درحالی‌که قطار با حرکت آرام به‌راه افتاد، مردی را دیدیم که بر روی سکو می‌دوید. او خودش را به پنجرهٔ بازرس رساند و چیزی گفت.

همچنان که قطار از ایستگاه بیرون می‌رفت، من و پوارو با عجله از راهرو گذشتیم و دَرِ اتاق خواب بازرس را زدیم.

پوارو پرسید: «خبری گرفتید... بله؟»

کروم به‌آرامی گفت: «خبر بدی است. «سِر کارمایکل کلارک»[1] براثر ضربه‌ای به سرش به‌قتل رسیده است».

گرچه نام سر کارمایکل کلارک برای عموم مردم شناخته شده نبود، به هر

1. Sir Carmichael Clark

حال شخصیت مهمی به‌شمار می‌آمد. او در زمان خودش مشهورترین متخصص گلو بود و پس از بازنشستگی و با توجه به زندگی مرفه و درآمد چشمگیرش به کار مورد علاقهٔ خود یعنی جمع‌آوری گلدانهای چینی و پورسلینی پرداخت. وی چندی بعد با ارث بردن مبالغ هنگفتی از عمویش توانست با امکانات بیشتری به این کار ادامه دهد. او متأهل بود، اما فرزندی نداشت و در سواحل دوون خانه‌ای برای خود ساخته بود و فقط وقتی حراج مهمی در پیش بود به لندن می‌آمد.

آشکار بود که قتل او به همراه مرگ دختر جوان و زیبا، یعنی بتی برنارد، می‌توانست سوژهٔ خوبی برای روزنامه‌ها باشد، به‌ویژه که اکنون ماه اوت بود و روزنامه‌ها به‌دنبال تیترهای درشت و وقایع مهم می‌گشتند.

پوارو گفت: «خوب، شاید پخش خبر نتیجهٔ بهتری از تلاشهای خصوصی داشته باشد. حالا تمام کشور به دنبال ای. بی. سی. خواهند گشت».

من گفتم: «و متأسفانه این همان چیزی است که او می‌خواهد».

ــ درست است. با این حال شاید به گرفتاریش منجر شود. غرورِ کامیابی باعث بی‌احتیاطی می‌شود... و امیدوارم که او از پیروزیها و هوشش سرمست شده باشد.

درحالی‌که فکر جدیدی به ذهنم رسیده بود گفتم: «پوارو، خیلی عجیب است. این اولین نوع از این گونه جنایات است که من و تو با هم کار می‌کنیم؟ تمام کارهای قبلیمان مربوط به جنایتهای خصوصی بوده است».

ــ حق با توست دوست من. تا الآن ما همیشه از درون کار کرده‌ایم. همیشه تاریخچه و گذشتهٔ مقتول برایمان بااهمیت بوده است. نکات مهم این بود که: چه کسی از قتل سود می‌برد؟ احتمال قاتل‌بودن اطرافیان چقدر بوده است؟ همیشه جنایتها «به‌موقع» بوده‌اند. اما برای اولین بار با جنایتهای سبعانهٔ

غیرشخصی و بی‌دلیل روبه‌رو هستیم: «جنایتهای بیرونی».

بر خود لرزیدم و گفتم: «وحشتناک است».

ـ بله. از همان اول که نامه را خواندم احساس کردم که چیز اشتباهی در آن وجود دارد...

سپس دستانش را حرکت تندی داد و گفت: «انسان نباید عصبی شود... این تفاوتی با قتلهای دیگر ندارد...»

ـ ولی واقعاً تفاوت دارد... .

ـ آیا کشتن یا گرفتن زندگی فردی غریبه نسبت به شخصی آشنا که به شما اعتماد دارد، مشکلتر نیست؟

ـ بدتر است، زیرا دیوانگی است... .

ـ خیر هستینگز. بدتر نیست؛ فقط مشکلتر است.

ـ خیر، با تو مخالفم. مسلماً ترسناک‌تر است.

هرکول پوارو متفکرانه گفت: «چون دیوانگی است، کشف آن باید ساده‌تر باشد. جنایتی که به‌وسیلهٔ فردی عاقل و حقه‌باز صورت می‌گیرد، بسیار پیچیده‌تر است. در اینجا به سختی می‌توان نظری داد... این انتخاب الفبایی نقطه ضعفهایی دارد. اگر می‌توانستیم فقط یک بار طرز فکر پنهان‌شده در پشت قضیه را ببینیم، پس از آن همه چیز ساده و آشکار می‌شد».

او سپس آهی کشید و سر تکان داد و گفت: «این قتلها نباید ادامه یابد. زود، خیلی زود باید حقیقت را پیدا کنم... هستینگز، برو و اندکی بخواب. فردا خیلی کار در پیش داریم».

۱۵

سر کارمایکل کلارک

چارستون بین شهرهای بریکسهام و پینتون و تورکی قرار داشت. تا ده سال پیش آنجا چیزی جز کشتزار نبود و در دامنه تپه‌هایی که به سمت دریا امتداد داشت فقط یک یا دو خانهٔ روستایی بیشتر به چشم نمی‌خورد. اما در سالهای اخیر اجرای طرحهای ساختمانی بزرگ رو به افزایش گذارده و در حد فاصل بین چارستون و پینتون در طول ساحل خانه‌های کوچک و ویلا و خیابانهای جدید فراوانی ساخته شده بود.

سر کارمایکل کلارک دو هکتار زمین خریده بود که دید مستقیمی به دریا داشت، خانه‌ای که ساخته بود طرحی نو و جدید داشت و رنگ سفیدش چشمان هر بیننده را نوازش می‌کرد. اما به‌غیر از دو سالن بزرگی که مجموعهٔ گلدانهایش را در آنها جای داده بود خانه بزرگی نبود.

ما تقریباً ساعت هشت به آنجا رسیدیم. یک افسر پلیس محلی در ایستگاه قطار با ما ملاقات کرد و ما را در جریان وقایع گذاشت.

به نظر می‌رسید که سر کارمایکل کلارک عادت داشت هر شب پس از شام قدم بزند. وقتی پلیس پس از ساعت یازده تلفن زد، متوجه شدند که او هنوز برنگشته است. از آنجا که مسیر پیاده‌روی او مشخص بود، خیلی طول

نکشید که گروه جستجو جسدش را پیدا کرد. علت مرگ ضربه‌ای خردکننده با وسیله‌ای سنگین به پشت سر بود. یک کتابچهٔ راهنمای الفبایی راه‌آهن نیز به‌صورت باز و معکوس بر روی جسد گذاشته شده بود.

ما تقریباً ساعت هشت به خانه رسیدیم. پیشخدمت مسنی در را باز کرد. دستان لرزانش از شدت اثر این واقعهٔ غم‌انگیز و ضربهٔ روحی آن حکایت می‌کرد.

افسر پلیس محلی گفت: «صبح بخیر دِوریل[1]».

ـ صبح به‌خیر آقای ولز.

ـ دوریل، این آقایان از لندن آمده‌اند.

او ما را به سمت اتاق غذاخوری که صبحانه روی میزش گذاشته شده بود، راهنمایی کرد و همزمان گفت: «از این طرف قربان. الان آقای فرانکلین را خبر می‌کنم».

یکی دو دقیقهٔ بعد مرد تنومندی با موهای روشن و چهرهٔ آفتابسوخته وارد اتاق شد. او فرانکلین کلارک تنها برادر مقتول بود. رفتارش نشان‌دهندهٔ اعتماد به‌نفس او در آن لحظات بحرانی بود. او گفت: «صبح بخیر آقایان».

بازرس ولز همه را معرفی کرد: «بازرس کروم از ادارهٔ آگاهی. آقای هرکول پوارو و سروان هایتر».

من با سردی گفتم: «هستینگز».

فرانکلین کلارک با همهٔ ما دست داد و همزمان با نگاه نافذش سراپایمان را وارانداز کرد. سپس گفت: «بفرمایید به صبحانه. می‌توانیم در هنگام خوردن، وضعیت را بررسی کنیم».

ما چند لحظه بعد مشغول رسیدگی به تخم‌مرغها و قهوه و بقیهٔ خوراکیها

1. Deveril

شدیم!

فرانکلین کلارک گفت: «بازرس ولز دیشب توضیحات مختصری دربارهٔ اوضاع داد. باید بگویم این عجیبترین داستانی بود که تا حالا شنیده‌ام. بازرس کروم، آیا برادر مرا یک جانی دیوانه به‌قتل رسانده و سومین قربانی او بوده است و در هر مورد هم کتابچهٔ راهنمای الفبایی راه‌آهن در کنار جسد گذاشته‌اند؟»

ـ بله، درست است.

ـ ولی چرا؟ حتی در فاسدترین مغز هم این کشتار چه سودی می‌تواند داشته باشد؟

پوارو به علامت تأیید سر تکان داد و گفت: «شما مستقیماً سر اصل مطلب رفتید».

بازرس کروم گفت: آقای کلارک، فعلاً به دنبال انگیزه و محرک گشتن کمکی به ما نمی‌کند. این مربوط به تحلیلگران است ـ گرچه خودم هم تجربهٔ مختصری دربارهٔ جنایتکاران روانی دارم و می‌دانم که بیشتر محرکهایشان غیرمنطقی است. تمایل به مطرح‌کردن شخصیت و کسب شهرت عمومی و «کسی بودن» می‌تواند دلیل این جنایتها باشد».

ـ آقای پوارو آیا این درست است؟

پرسش از مرد مسنتر چندان مقبول بازرس کروم نیفتاد و اخم کرد.

دوستم پاسخ داد: «کاملاً صحیح است».

کلارک متفکرانه گفت: «به هر حال چنین مردی نمی‌تواند برای مدتی طولانی از دستگیرشدن فرار کند».

ـ آه، ولی آنها خیلی زیرک هستند و باید به یاد داشته باشید که او به طبقه‌ای از افراد تعلق دارد که معمولاً توجهی به آنان نمی‌شود و یا حتی مورد

تمسخر هم واقع می‌شوند.

کروم گفت‌وگو را قطع کرد و گفت: «آقای کلارک، ممکن است به چند پرسش من پاسخ دهید؟»

ـ البته.

ـ تصور می‌کنم که برادرتان دیروز از سلامت و روحیهٔ سالم همیشگی برخوردار بود؟ آیا نامهٔ غیرمنتظری به دستش نرسید؟ چیزی که باعث ناراحتی‌اش بشود؟

ـ خیر. باید بگویم که حالت همیشگیش را داشت.

ـ اصلاً ناراحت یا نگران نبود؟

ـ عذر می‌خواهم بازرس. چنین چیزی نگفتم. ناراحتی و نگرانی وضعیت عادی برادر بیچارهٔ من بود.

ـ چرا؟

ـ شاید ندانید که زن برادرم، یعنی خانم کلارک بیمار هستند. راستش بین خودمان بماند، او مبتلا به سرطان است و مدتی طولانی زنده نخواهد ماند. بیماری او به گونه‌ای وحشتناک بر ذهن برادرم سایه افکنده بود. من خودم هم که به‌تازگی از شرق برگشتم از دیدن تغییرات چهرهٔ برادرم جاخوردم.

پوارو پرسید: «آقای کلارک فرض کنید جسد برادرتان که با گلوله‌ای کشته شده و یا پایین صخره‌ای افتاده بود، پیدا می‌شد. اولین چیزی که به ذهنتان می‌رسید چه بود؟»

ـ راستش فوراً نتیجه می‌گرفتم که خودکشی کرده است.

پوارو گفت: «تکرار!»

ـ چه گفتید؟

ـ حقیقتی که خودش را تکرار می‌کند. مهم نیست.

کروم با بی‌حوصلگی گفت: «اما به هر حال این خودکشی نیست. آقای کلارک آیا برادرتان عادت داشت هر شب قدم بزند؟

ـ بله، همیشه این کار را می‌کرد.

ـ هر شب؟

ـ خوب طبعاً شبهای بارانی بیرون نمی‌رفت.

ـ و تمام افراد این خانه از این امر آگاه بودند؟

ـ البته.

ـ و مردم دیگر چطور؟

ـ منظورتان را از مردم دیگر نمی‌فهمم. شاید باغبان هم می‌دانست، اما مطمئن نیستم.

ـ مردم دهکده چطور؟

ـ راستش دهکده‌ای وجود ندارد. ادارهٔ پستی در خیابان فِرّر وجود دارد، اما دهکده و مغازه‌ای نیست.

ـ تصور می‌کنم غریبه‌هایی که این اطراف پرسه بزنند به‌آسانی مورد توجه قرار می‌گیرند. این‌طور نیست؟

ـ خیر، کاملاً برعکس است. ماه اوت اینجا پر از غریبه‌هاست. آنها هر روز از بریکسهام و تورکی و پینتون با اتومبیل و اتوبوس و پیاده به اینجا می‌آیند. «بروند سندر» ساحل خوبی برای شناست و «البوری کوو» محل زیبایی است که بیشتر برای پیک‌نیک مورد استفاده قرار می‌گیرد. ای کاش این طور نبود! شما نمی‌دانید که در ماه ژوئن و جولای اینجا چه جای زیبا و آرامش‌بخشی است.

ـ پس به‌نظرم غریبه‌ها چندان هم راحت شناسایی نمی‌شوند؟

ـ مگر اینکه بر اعصابشان مسلط نباشند و سروصدای بسیاری به‌راه

بیندازند.

ـ این مرد اصلاً این طور نیست. آیا منظورم را می‌فهمید. او باید قبلاً در این مناطق به جاسوسی پرداخته و عادت برادرتان را کشف کرده باشد. راستی دیروز هیچ غریبه‌ای برای ملاقات سر کارمایکل به اینجا نیامد؟

ـ نمی‌دانم، بهتر است از دوریل بپرسیم.

او زنگ زد و این پرسش را از پیشخدمت به‌عمل آورد و پاسخ شنید: «خیر قربان. هیچ‌کس به دیدن سر کارمایکل نیامد و کسی را هم در اطراف خانه ندیدم. بقیهٔ پیشخدمتها هم چیزی ندیده‌اند چون قبلاً از آنها پرسیده‌ام».

پیشخدمت لحظه‌ای مکث کرد، سپس پرسید: «کار دیگری هم دارید قربان؟»

ـ خیر دوریل، می‌توانید بروید.

پیشخدمت در هنگام خروج از اتاق خودش را کنار کشید تا زن جوانی وارد شود.

در این هنگام فرانکلین کلارک گفت: «آقایان، ایشان دوشیزه «گری»[1] منشی برادرم هستند».

سفیدی شگفت‌انگیز پوست دختر بیش از هر چیز نظرم را جلب کرد. موهایش کاملاً روشن و چشمهایش خاکستری روشن بودند. چنین چیزی فقط در میان نروژیها و سوئدیها پیدا می‌شد. بیست و هفت ساله به‌نظر می‌آمد و به اندازهٔ ظاهر زیبایش، کاردان نیز بود.

او درحالی‌که می‌نشست پرسید: «آیا می‌توانم کمکی به شما بکنم؟»

کلارک فنجانی قهوه برای دختر ریخت، اما او از خوردن غذا پرهیز کرد.

کروم پرسید: «آیا شما مسئول نامه‌نگاری‌های سر کارمایکل بودید؟»

1. Grey

ـ بله، همهٔ نامه‌ها.

ـ آیا نامه‌ای با امضای ای. بی. سی. به‌دستتان نرسید؟

او سرش را تکان داد و گفت: «ای. بی. سی.؟ خیر. کاملاً مطمئنم».

ـ او چیزی دربارهٔ دیدن کسی در هنگام قدم‌زدنهای شبانه‌اش به شما نگفت؟

ـ خیر. اصلاً چنین چیزی نگفت.

ـ خود شما هم متوجه هیچ غریبه‌ای نشدید؟

ـ کسی را ندیدم که این اطراف پرسه بزند، اما در این وقت سال خیلیها به اینجا می‌آیند. گاهی افرادی را می‌بینید که بدون هدف در خیابانها و یا به سمت دریا قدم می‌زنند. الان عملاً همه غریبه هستند.

پوارو متفکرانه سری تکان داد.

بازرس کروم خواهش کرد او را به مسیر پیاده‌روی شبانهٔ سر کارمایکل ببرند. فرانکلین کلارک جلو همه حرکت کرد و خانم گری هم با ما آمد.

من و او از همه عقبتر بودیم. گفتم: «این ماجرا باید برای همهٔ شما ضربهٔ بزرگی باشد».

ـ باورنکردنی است. وقتی دیشب پلیس تلفن زد من به رختخواب رفته بودم. صداهایی در طبقهٔ پایین شنیدم. بیرون آمدم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است. دوریل و آقای کلارک و پیشخدمتها داشتند بیرون می‌رفتند.

ـ آقای کارمایکل معمولاً چه ساعتی از پیاده‌روی برمی‌گشت؟

ـ در حدود یک ربع به ده. او از دَرِ کناری وارد می‌شد و گاهی مستقیماً به رختخواب می‌رفت. گاهی هم به اتاقهای مجموعه‌های گلدانش سر می‌زد. به‌همین دلیل اگر پلیس با تلفن خبر نمی‌داد، تا امروز صبح هیچ‌کس متوجه غیبتش نمی‌شد.

ـ این باید ضربهٔ روحی بزرگی برای همسرش باشد.

ـ خانم کلارک بیشتر اوقات تحت تأثیر مرفین قرار دارد. گمان می‌کنم او آن‌چنان متوجه نیست که در اطرافش چه می‌گذرد.

ما از در باغچه به خیابانی وارد شدیم و از آن عبور کردیم تا به کوچهٔ شیبداری رسیدیم.

فرانکلین کلارک گفت: «این راه به البوری کوو می‌رسد، اما دو سال پیش خیابان جدیدی ساختند که از برود سندز می‌گذرد و وارد البوری می‌شود، به‌همین دلیل این کوچه دیگر عملاً خالی است».

ما از آن کوچه عبور کردیم که در پایان آن راه باریکتری تا کنار دریا می‌رفت. ناگهان به لبهٔ تپه‌ای چمنی رسیدیم که بر ساحل و سنگهای سفید کنار دریا مشرف بود. درختان سبز تا کنار دریا روییده بود. محلی بسیار زیبا و آرامش‌بخش به‌نظر می‌آمد.

من گفتم: «چقدر زیباست!»

کلارک با اشتیاق به سمت من برگشت و گفت: «این طور نیست؟ چرا مردم وقتی چنین چیزی دارند برای دیدن جاهای دیگر به خارج از کشور می‌روند؟ خیلی دربارهٔ این مسئله فکر کرده‌ام و باید بگویم تاکنون جایی زیباتر از اینجا ندیده‌ام.» سپس از لحن خودش شرمنده شد و با حالتی عادی گفت: «این مسیر پیاده‌روی‌های شبانهٔ برادرم است. او تا اینجا می‌آمد، سپس برمی‌گشت، اما در بالای تپه به‌جای چپ، به سمت راست می‌پیچید، از مزرعه عبور می‌کرد و به خانه برمی‌گشت».

ما به راهمان ادامه دادیم تا اینکه به نقطه‌ای در میان مزرعه رسیدیم که جسد را پیدا کرده بودند.

کروم گفت: «خیلی ساده. مرد در این سایه‌ها ایستاده بوده و برادرتان تا

لحظهٔ فرودآمدن ضربه به سرش متوجه هیچ چیز نشده است».

دختر که کنار من ایستاده بود به خود لرزید.

فرانکلین کلارک گفت: «تورا[1] روحیه‌ات را حفظ کن. حیوانی است، ولی نباید از زیر بار حقایق شانه خالی کرد».

تورا گری ـ اسمی که خیلی به آن دختر می‌آمد.

ما به خانه رفتیم، یعنی محلی که جسد پس از عکسبرداری به آنجا منتقل شده بود. همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتیم دکتر با کیف سیاهش از اتاقی خارج شد.

کلارک پرسید: «دکتر، آیا می‌توانید چیزی به ما بگویید؟»

دکتر سرش را تکان داد و گفت: «کاملاً ساده بوده است. مسایل تکنیکی را در دادگاه توضیح می‌دهم. به هر حال او زجر نکشیده و مرگ کاملاً آنی بوده است.» سپس حرکت کرد و گفت: «حالا باید از خانم کلارک عیادت کنم».

ما به اتاقی وارد شدیم که دکتر از آن خارج شده بود.

من خیلی زود از اتاق بیرون آمدم. تورا گری هنوز در بالای پله‌ها ایستاده بود. در چهره‌اش ترس موج می‌زد. پرسیدم: «خانم گری، اتفاقی افتاده است؟»

به من نگریست و گفت: «داشتم دربارهٔ حرف «دی» فکر می‌کردم».

با حالتی احمقانه به او زل زدم و پرسیدم: «دربارهٔ «دی»؟»

ـ بله، جنایت بعدی. باید اقدامی صورت گیرد. باید جلو قتلها گرفته شود.

کلارک از اتاق بیرون آمده و پشت من ایستاد و پرسید: «تورا، جلو چه چیز باید گرفته شود؟»

ـ این جنایتهای وحشتناک.

---

1. Thora

او محکم پاسخ داد: «بله. باید با آقای پوارو حرف بزنم... آیا کروم در کارش وارد است؟»

پاسخ دادم او که از افسران باهوش به‌شمار می‌آید. ظاهراً صدایم چندان جدی به‌نظر نرسید.

کلارک گفت: «رفتارش خیلی توهین‌آمیز است. طوری رفتار می‌کند که گویی همه چیز را می‌داند. و واقعاً چه می‌داند؟ تا آنجا که من متوجه شده‌ام، هیچ».

او برای یکی دو دقیقه ساکت ماند، سپس پرسید: «آقای پوارو ارزش پول مرا دارد. نقشه‌ای دارم، اما بعداً دربارهٔ آن گفت‌وگو خواهیم کرد».

سپس در راهرو جلو رفت و بر روی دری که دکتر وارد شده بود، چند ضربه زد.

من اندکی تأمل کردم. دختر به جلویش خیره شده بود. پرسیدم: «خانم گری، به چه چیز فکر می‌کنید؟»

به من نگریست و گفت: «فکر می‌کنم که او الان کجاست... منظورم قاتل است. هنوز دوازده ساعت هم از آن نگذشته است. اوه! هیچ پیشگوی واقعی وجود ندارد که ببیند او الان کجاست و چه کار می‌کند؟...»

گفتم: «پلیس در جستجوست...»

کلمات عادی من طلسم را شکست. تورا گری خودش را جمع کرد و گفت: «بله. البته».

او نیز از پله‌ها پایین رفت. چند لحظه در آنجا ایستادم و به حرفهای او اندیشیدم. ای. بی. سی... . او اکنون کجا بود... ؟

۱۶

(از نوشته‌های شخصی سروان هستینگز گرفته نشده است)

آقای الکساندر بناپارت کاست با بقیه تماشاگران از سینمای تورکی بیرون آمد. فیلم آن شب «نه یک گنجشک» نام داشت و بسیار احساسی بود.

او در زیر نور خورشید عصر اندکی ایستاد و با شیوهٔ همیشگی خود به اطراف نگریست.

زیرلب گفت: «عقیدهٔ خوبی است...»

پسربچه‌های روزنامه‌فروشی که از آنجا عبور می‌کردند فریاد می‌زدند: «آخرین خبر... جانی دیوانه در چارستون...» آنان پلاکاردهایی را با خود می‌بردند که رویشان نوشته بود: *آخرین خبر. قتل در چارستون.*

آقای کاست در جیبش جستجو کرد، سکه‌ای یافت و روزنامه‌ای خرید، اما آن را فوراً باز نکرد. وارد باغ پرنسس شد و به‌آرامی به سوی سایه‌بانی که به سمت بندر تورکی بود قدم زد. او نشست و روزنامه‌اش را باز کرد.

با تیترهای درشت نوشته شده بود:

سر کارمایکل کلارک به‌قتل رسید.

واقعه‌ای وحشتناک در چارستون.

کار یک قاتل روانی.

و زیر آنها نوشته بود:

فقط یک ماه پیش بود که انگلیس از قتل دختر جوانی به نام الیزابت بارنارد در بکس‌هیل دچار بهت و پریشانی شده بود. شاید به یاد بیاورید که در آن ماجرا یک کتابچهٔ راهنمای الفبایی راه‌آهن نیز کشف شده بود. کتابچهٔ مشابه دیگری نیز در کنار جسد سر کارمایکل کلارک پیدا شده است. پلیس بر این باور است که هر دو جنایت به وسیلهٔ یک شخص انجام شده است. آیا یک قاتل روانی در تفرجگاه‌های ساحلی ما پرسه می‌زند؟...

مرد جوانی که شلواری گشاد و پیراهن آبیرنگی به تن داشت و کنار آقای کاست نشسته بود، گفت: «کار چندش‌آوری است. مگر نه؟».

آقای کاست از جایش پرید و گفت: «اوه، خیلی، خیلی...».

مرد جوان متوجه شد که دستان او به‌شدت می‌لرزد و روزنامه را به سختی در دست نگه داشته است.

جوان ادامه داد: «شما نمی‌توانید هیچ‌وقت روانیها را بشناسید. قیافهٔ آنها همیشه هم بد نیست. اغلب دقیقاً مثل من و شما به‌نظر می‌رسند...»

آقای کاست گفت: «گمان می‌کنم همین‌طور باشد».

ــ این حقیقت دارد. گاهی اوقات جنگ باعث اختلالات روحی آنها می‌شود.

ــ تصور می‌کنم حق با شما باشد.

مرد جوان گفت: «من از جنگها خوشم نمی‌آید».

ــ من هم از طاعون و قحطی و سرطان خوشم نمی‌آید... اما همیشه اتفاق می‌افتند!

ــ اما جنگها قابل پیشگیری است.

آقای کاست خندید و خنده‌اش مدتی هم طول کشید. مرد جوان اندکی ناراحت شد و اندیشید: او خودش هم اندکی روانی به‌نظر می‌رسد... ولی با صدای بلند گفت: «عذر می‌خواهم آقا. گمان می‌کنم شما در جنگ بوده‌اید».

آقای کاست پاسخ داد: «بله بودم... و روی من هم اثر گذاشت. از آن به‌بعد سرم هیچ وقت خوب نبوده است. دردهای وحشتناکی دارم!»

ـ از این بابت متأسفم.

ـ گاهی اوقات اصلاً نمی‌فهمم چه‌کار می‌کنم.

ـ راستی؟ خوب دیگر. من باید بروم... .

مرد جوان به سرعت از آنجا دور شد. او می‌دانست که وقتی مردم حرف‌زدن دربارهٔ سلامت خود را آغاز کنند دیگر ساکت نمی‌شوند.

آقای کاست با روزنامه‌اش تنها ماند. او خبر را چندین بار خواند. مردم از جلویش می‌رفتند و می‌آمدند. بیشتر آنان دربارهٔ جنایت حرف می‌زدند.

ـ وحشتناک است... گمان می‌کنی ربطی به چینی‌ها داشته باشد؟ آن پیشخدمت در کافه چینی کار نمی‌کرد؟

ـ در شبکه گلف... .

ـ شنیدم که در ساحل بود... .

ـ ... اما عزیزم، ما همین دیروز برای خوردن چای به البوری رفتیم... .

ـ ... مسلماً پلیس او را دستگیر خواهد کرد... .

ـ ... هرلحظه ممکن است او را دستگیر کنند... .

ـ ... به احتمال قوی در تورکی است... .

آقای کاست روزنامه را خیلی مرتب تا کرد و روی نیمکت گذاشت. سپس برخاست و به‌آرامی در شهر قدم زد.

دخترها از کنارش عبور کردند، با لباسهای سفید و صورتی و آبی. آنان می‌خندیدند و با چشم مردان جوانی را که از نزدیکشان می‌گذشتند، دنبال و یا تحسین می‌کردند، اما حتی یک لحظه هم توجهی به آقای کاست نکردند.... او در کنار میز رستورانی روی صندلی نشست و چای و کیک سفارش داد... .

۱۷

زمان

با قتل سِر کارمایکل کلارک معمای ای. بی. سی. به اوج خود رسید.

روزنامه‌ها پر از مطالب مربوط به این ماجرا بود. گزارشها از پیداشدن سرنخهای گوناگون حکایت می‌کرد. اعلام شده بود که قاتل به زودی دستگیر خواهد شد. عکس تمام کسان یا محلهایی که به نحوی با قتل ارتباط داشتند چاپ شده بود. با هرکس که آمادگی حرف‌زدن داشت، مصاحبه کرده بودند. پرسشهایی هم در *مجلس* مطرح شده بود. اکنون جنایت اندوور نیز در کنار دوتای دیگر قرار گرفته بود. به نظر اسکاتلندیارد حداکثر استفاده از مطبوعات بر امکان دستگیری قاتل می‌افزود. جمعیت انگلیس به کارآگاهان آماتوری تبدیل شده بودند.

روزنامهٔ *دیلی فِلیکر* از جملهٔ جالب‌توجهی استفاده کرد: *او شاید در شهر شما باشد!*

البته پوارو در موقعیت سختی قرار داشت. نامه‌هایی که برایش نوشته شده بود، چاپ و منتشر گردید. او متهم شده بود که نتوانسته است جلو جنایات را بگیرد و عده‌ای دیگر به این عنوان که او به زودی قاتل را معرفی خواهد کرد از او دفاع می‌کردند. خبرنگاران برای انجام‌دادن مصاحبه پیوسته به او فشار

می‌آوردند.

آقای پوارو امروز چه می‌گوید... که معمولاً با ستونی از چرندیات دنبال می‌شد.

آقای پوارو توجه ویژه‌ای به وضعیت دارند.

آقای پوارو در شب توفیق.

سروان هستینگز بهترین دوست آقای پوارو به خبرنگار ما گفت... .

من فریاد می‌زدم: «پوارو، باور کن. من اصلاً چنین حرفی نزدم».

و دوستم با مهربانی پاسخ می‌داد: «می‌دانم هستینگز، می‌دانم. کلمات گفته و نوشته شده، فاصلهٔ عظیمی میان آنها وجود دارد. روش ویژه‌ای برای تغییر جمله وجود دارد که معنای جملهٔ اصلی را کاملاً معکوس می‌کند».

ــ نمی‌خواستم تصور کنی که من گفتم... .

ــ اصلاً نگران نباش. اینها مهم نیست. شاید همین چرندیات کمکی به ما بکند.

ــ چگونه؟

ــ خوب، اگر آن دیوانه حرفهایی را که ظاهراً من گفته‌ام در روزنامهٔ *دیلی فلیکر* بخواند، مسلماً احترامش را نسبت به من از دست خواهد داد!

شاید تصور کنید که هیچ کار عملی در تحقیقات صورت نمی‌گرفت، اما برعکس، اسکاتلندیارد و پلیسهای محلی با جدیت کوچکترین سرنخها را هم دنبال می‌کردند. هتلها، مهمانخانه‌ها و تمام کسانی که در شعاع جنایت قرار داشتند، به‌دقت مورد بازجویی قرار گرفتند.

صدها داستان از مردم خیالپرداز با جزییات کامل به ادارهٔ پلیس رسید: «دیدن مردی که قیافهٔ عجیبی داشت و با حرکات تند چشم همه جا را زیر نظر گرفته بود.» و یا «دیدن مردی که چشمان ترسناکی داشت.» هیچ اطلاعاتی

حتی مربوط به شخصیتهای خیالی نیز نادیده گرفته نمی‌شد. قطارها، اتوبوسها، تراموا‌ها، باربران راه‌آهن، کارمندان، کتابفروش‌ها و نوشت‌افزارفروشی‌ها ـ پرسشهای بی‌شمار و بی‌پایانی مطرح می‌شد.

چندنفری هم دستگیر شدند و مورد بازجویی قرار گرفتند تا اینکه پلیس را دربارهٔ رفت و آمدشان در شب مورد نظر قانع کردند.

نتیجهٔ نهایی سیاهی مطلق نبود. بعضی مطالب در اذهان ضبط و نوشته می‌شد تا شاید بعداً مورد استفاده قرار گیرد، اما بدون شواهد و مدارک بیشتر آنها نیز کمک چندانی نمی‌کرد.

اگر کروم و همکارانش این‌قدر فعال بودند، درعوض پوارو خیلی بی‌حال و ساکن به‌نظر می‌رسید. ما گاهی با هم بحث می‌کردیم.

ـ اما دوست من، می‌خواهی چه‌کار کنم؟ تحقیقات عادی. پلیس آن کار را بهتر از من انجام می‌دهد. تو همیشه از من می‌خواهی که مثل سگ به همه طرف بدوم.

ـ ولی درعوض در خانه می‌نشینی مثل... مثل... .

ـ مردی عاقل! هستینگز، نیروی من در ذهنم است، نه در پاهایم! تمامی مدتی که در نظر تو تنبلی می‌کنم، مشغول تفکر و مجسم‌کردن وقایع هستم.

ـ مجسم‌کردن؟ مگر الآن وقت مجسم‌کردن است؟

ـ بله، هزار بله.

ـ اما مگر از مجسم‌کردن چه سودی می‌توانی ببری؟ تو چگونگی اتفاق‌افتادن هر سه جنایت را حفظ هستی.

ـ من کاری به چگونگی آنها ندارم، بلکه ذهن قاتل را بررسی می‌کنم.

ـ ذهن مردی دیوانه!

ـ دقیقاً. و به همین دلیل نمی‌توان به‌راحتی آن را شناخت. وقتی بفهمم که

طرز تفکر قاتل چگونه است، می‌توانم او را پیدا هم بکنم. تا این لحظه به مطالب فراوانی پی‌برده‌ام. پس از جنایت اندوور ما چه می‌دانستیم؟ تقریباً هیچ. بعد از جنایت بکس‌هیل؟ اندکی بیشتر و پس از جنایت چارستون؟ مقداری بیشتر. من شروع به دیدن خطوط یک ذهن کرده‌ام و نه یک چهره. مغزی که در جهاتی ویژه حرکت و کار می‌کند. پس از جنایت بعدی... .

ـ پوارو!

دوستم با بی‌حوصلگی به من نگریست و گفت: «هستینگز، به‌نظر من مسلماً جنایت دیگری نیز در کار خواهد بود. خیلی چیزها به شانس و تصادف بستگی دارد. تا الان طرف مقابل ما خوش‌شانس بوده است. شاید این بار بخت او برگردد، اما مسلماً پس از جنایتی دیگر مطالب بیشتری خواهیم دانست. جنایات مطالب فراوانی را افشا می‌کنند. با تغییر شیوه‌ها و علایق و عادت و رفتار ذهن و روح فرد با عملش آشکار می‌شود. نشانه‌های سردرگم‌کننده‌ای وجود دارد، گویی دو شخص باهوش، ولی متفاوت مشغول کارند. اما به‌زودی مسایل آشکار خواهد شد و من پی می‌برم».

ـ که او کیست؟

ـ خیر هستینگز. من اسم و نشانی او را نخواهم دانست! فقط می‌فهمم چگونه مردی است...

ـ و بعد؟

ـ پرونده پایان می‌یابد. ببین هستینگز، ماهیگیر ماهر می‌داند برای هر ماهی چه طعمه‌ای را به‌کار ببرد. من هم طعمهٔ مناسب را فراهم خواهم کرد.

ـ و بعد؟

ـ و بعد؟ و بعد؟ تو هم به اندازهٔ آن کروم و جملهٔ خودبزرگ‌بینش «اوه، راستی؟»، بد هستی. و بعد او طعمه را می‌گیرد، به قلاب می‌افتد و ما نخ را

می‌کشیم... .

ـ و تا آن موقع مردم از راست و چپ می‌میرند.

ـ فقط سه نفر، درحالی‌که هر سال فقط در حدود صد و چهل نفر در حوادث جاده‌ای کشته می‌شوند.

ـ اما اینها خیلی فرق دارند.

ـ اما برای کسانی که می‌میرند فرقی ندارد. شاید برای بقیه، خویشاوندان و دوستانشان فرق کند. بله متفاوت است، اما این پرونده از یک لحاظ مرا شاد می‌کند.

ـ بفرمایید ببینم چه چیز شما را شاد می‌کند.

ـ لازم نیست با کنایه حرف بزنی. چیز جالب توجه این است که در این موارد مقتولها از گناه ویژه‌ای نگران نبوده‌اند.

ـ آیا این کار را بدتر می‌کند؟

ـ خیر، خیر. اصلاً! هیچ چیز بدتر از زندگی در فضای بدگمانی نیست، دیدن چشمهایی که شما را تماشا می‌کنند و تغییر عشق به ترس در آن چشمها. هیچ چیز بدتر از بدگمان بودن به اطرافیان عزیز نیست... این واقعاً می‌تواند زهرآگین باشد. دست‌کم می‌توان گفت که ای. بی. سی. زندگی را برای بی‌گناهان سخت و عذاب‌آور نکرده است.

با تلخی گفتم: «تو به زودی با قاتل همدردی هم خواهی کرد!»

ـ چرا نه؟ او گمان می‌کند از هر لحاظ حق با اوست. شاید در پایان کار با دیدگاه‌هایش موافق هم بشویم.

ـ راستی؟

ـ متأسفم! تو را تحت تأثیر قرار دادم. اول با انرژیم و بعد با نظریاتم.

من بدون پاسخ سر تکان دادم.

یکی دو دقیقهٔ بعد پوارو گفت: «با این حال برنامه‌ای دارم که خوشحالت خواهد کرد، زیرا عملی است نه نظری. در ضمن بیشتر به حرف‌زدن نیاز دارد و از تفکر خبری نیست».

من از لحنش چندان خوشم نیامد. با احتیاط پرسیدم: «چه کار باید کنیم؟»

بـه‌دست‌آوردن همهٔ اطلاعـات دوسـتـان و خویشـاوندان و پیشخدمتـان مقتولان.

ـ یعنی به نظر تو آنها چیزی را پنهان می‌کنند؟

ـ نه عمداً، اما گفتن همه چیزهایی که انسان می‌داند، به معنی انتخاب مطالب است. اگر از تو بخواهم که روز گذشته‌ات را برایم تشریح کنی، احتمالاً خواهی گفت: «ساعت نه بیدار شدم. نه و نیم صبحانه خوردم. تخم‌مرغ و قهوه. سپس به باشگاه رفتم.» اما نخواهی گفت: «ناخنم را شکستم و مجبور شدم آن را بگیرم. تقاضای آب برای اصلاح صورت کردم. قدری قهوه روی رومیزی ریختم. کلاهم را تمیز کردم و به سر گذاشتم.» انسان نمی‌تواند همه چیز را بگوید، بنابراین انتخاب می‌کند. در زمان جنایت هم مردم چیزهایی را انتخاب می‌کنند و می‌گویند که به نظرشان مهم است، اما اغلب اشتباه فکر می‌کنند!

ـ انسان چگونه می‌تواند چیزهای درست را پیدا کند؟

ـ ساده است. همان‌طور که گفتم با گفت‌وگو. با حرف‌زدن! با بحث دربارهٔ بعد وقایع و اشخاص و روزها و تکرار پی در پی جزییات جدیدی آشکار خر د شد.

ـ چه جزییاتی؟

ـ .طلاعاتی که نمی‌دانیم یا نمی‌خواهیم بدانیم! حالا آن‌قدر زمان گذشته .ست که چیزهای عادی بتوانند ارزش خودشان را بازیابند. این برخلاف

قواعد ریاضی است که در سه جنایت حتی یک جمله یا مورد یکسان وجود نداشته باشد. یک واقعهٔ جزیی یا جمله‌ای بی‌اهمیت می‌تواند نشانهٔ خوبی باشد! شبیه گشتن به دنبال سوزن در کاهدان است. اما مطمئنم که در این کاهدان سوزنی وجود دارد!

مسئله برایم مبهم و گنگ بود.

ادامه داد: «نمی‌فهمی؟ مغز تو حتی به زیرکی یک دختر پیشخدمت هم نیست.» سپس نامه‌ای به دستم داد. دستخط نامه شبیه دستخط دختربچه‌ها بود.

آقای عزیز ـ امیدوارم مرا برای نوشتن این نامه ببخشید. از وقتی که دو جنایت دیگر هم اتفاق افتاده است، خیلی فکر کرده‌ام. ظاهراً همهٔ ما سوار یک قایق شده‌ایم. من عکس دختر جوان را در روزنامه دیدم، منظورم خواهر دختری است که در بکس‌هیل کشته شده است. برایش نامه‌ای نوشتم و گفتم که به لندن می‌آیم تا کاری پیدا کنم و از او پرسیدم که آیا می‌توانم پیش او یا مادرش بروم و گفتم که به هر حال دو مغز بهتر از یکی است و مزد چندانی هم نمی‌خواهم. فقط مایلم بدانم آن جانی پست فطرت کیست و شاید اگر همه جمع شویم و گفت‌وگو کنیم راحت‌تر می‌توانیم به نتیجه برسیم.

خانم جوان نامه‌ای برایم نوشت و با مهربانی توضیح داد که چگونه در دفتری کار و در مهمانسرایی زندگی می‌کند. اما پیشنهاد کرد نامه‌ای برای شما بنویسم و گفت که خودش هم به چنین چیزی فکر می‌کرده است، همچنین گفت که مشکل همهٔ ما یکی است و باید با هم متحد شویم. بنابراین نامه‌ای برایتان

نوشتم تا بگویم من به لندن می‌آیم و نشانی خود را به شما بدهم. امیدوارم مزاحمتان نشده باشم.

با احترام بسیار

مری دروور

پوارو گفت: «مری دروور دختر خیلی باهوشی است».

سپس نامهٔ دیگری برداشت و به من داد و گفت: «بخوان».

آن نامهٔ کوتاه را فرانکلین کلارک فرستاده و در آن نوشته بود که اگر پوارو موافق باشد فردا برای ملاقاتش می‌آید.

پوارو گفت: «عجله نکن دوست عزیز، عملیات به‌زودی آغاز می‌شود».

۱۸

پوارو سخنرانی می‌کند

فرانکلین کلارک ساعت سه عصر روز بعد، آمد و بدون مقدمه مستقیماً به سر اصل مطلب رفت. و گفت: «آقای پوارو، من راضی نیستم».

ـ خیر؟

ـ شکی ندارم که کروم افسر باتجربه‌ای است، اما راستش انتظارات مرا برآورده نمی‌کند. رفتارش که می‌گوید همه چیز را می‌داند! زمانی که شما در چارستون بودید من دربارهٔ چیزی که در ذهنم بود اندکی با دوستتان گفت‌وگو کردم، اما تا الان مشغول رسیدگی به کارهای برادرم بودم و وقت آزاد نداشتم. آقای پوارو نباید بگذاریم علف زیر پایمان سبز شود....

ـ همان چیزی که هستینگز همیشه می‌گوید!

ـ باید جلو برویم. ما باید برای جنایت بعدی آماده شویم.

ـ پس به‌نظر شما جنایت بعدی هم وجود دارد؟

ـ به نظر شما این طور نیست؟

ـ البته که هست.

ـ بسیارخوب. می‌خواهم سازماندهی شویم.

ـ نظرتان را بادقت برایم بگویید.

ـ من پیشنهاد می‌کنم دسته‌ای متشکل از دوستان و خویشان مقتولها تشکیل شود که از دستورهای شما پیروی کنند.

ـ نظر خوبی است!

ـ از موافقت شما خوشحالم. حس می‌کنم با همفکرشدن به جایی خواهیم رسید. در ضمن با رسیدن به نامهٔ اخطاردهندهٔ بعدی و حضور همه افراد در محل شاید کسی را که در صحنه‌های جنایتهای قبلی حضور داشته، بشناسیم.

ـ متوجه نقشه‌تان شدم و آن را تأیید می‌کنم، ولی باید بدانید که دوستان و خویشان سایر مقتولان به لحاظ زندگی تفاوت بسیاری با شما دارند. آنها کار می‌کنند؛ حتی اگر مرخصی کوتاهی هم به آنها بدهند... .

فرانکلین کلارک حرف پوارو را قطع کرد و گفت: «بله، درست است. من تنها کسی هستم که می‌توانم از پس هزینه‌ها برآیم. البته خودم خیلی پول ندارم، اما برادرم ثروتمند بود و طبعاً آن پولها به من می‌رسد. همان‌طور که قبلاً گفتم پیشنهاد تشکیل گروهی را دارم که اعضایش در ازای خدمتشان حقوقی عادی دریافت می‌کنند، البته به‌اضافه هزینه‌های اضافی».

ـ به نظر شما اعضای گروه چه کسانی باید باشند؟

ـ دربارهٔ این مسئله هم فکر کرده‌ام. نامه‌ای هم به خانم مگان بارنارد نوشتم. راستش بخشی از برنامه نظر او بود. خانم بارنارد و آقای دونالد فریزر که با دختر مقتول در رابطه بودند. همچنین خواهرزادهٔ زن آندووری. خانم بارنارد نشانی او را می‌داند. تصور نمی‌کنم شوهرش برایمان مفید باشد. شنیده‌ام که همیشه مست است. در ضمن پدر و مادر بارناردها هم برای چنین عملیاتی خیلی پیر هستند.

ـ کس دیگری به ذهنتان نمی‌رسد؟

فرانکلین کلارک گفت: «خانم گری.» و وقتی این اسم را می‌گفت چهره‌اش اندکی سرخ شد.

ـ اوه! خانم گری؟

هیچ‌کس نمی‌توانست به‌اندازهٔ پوارو در دو کلمه این همه معنا بگذارد. فرانکلین کلارک حدود سی و پنج سال داشت، اما ناگهان قیافهٔ بچه‌های مدرسه‌ای را پیدا کرده بود.

او گفت: «بله. می‌دانید، خانم گری دو سال با برادرم بوده است. او مردم و همه چیز دیگر آن اطراف را می‌شناسد. من یک سال و نیم دور بوده‌ام».

پوارو به او رحم کرد و موضوع را تغییر داد: «شما در شرق بوده‌اید؟ چین؟»

ـ بله. به عبارتی از طرف برادرم مأمور بودم چیزهای مورد علاقه‌اش را بخرم.

ـ باید خیلی جالب بوده باشد. آقای کلارک من با نظرتان موافقم. همین دیروز به هستینگز گفتم که باید دوباره با مردم روبه‌رو شویم. لازم است اطلاعات را جمع‌آوری و مقایسه کنیم. هرچه بیشتر با مردم حرف بزنیم شاید از درون جملات بسیار ساده نور حقیقت بدرخشد.

چند روز بعد افراد گروه در خانهٔ پوارو گرد آمدند.

درحالی‌که افراد گروه مطیعانه نشسته و به پوارو که مانند رئیس جلسه در بالای میز نشسته بود می‌نگریستند، من هم برای ارزیابی برداشت اولیه‌ام از این افراد به بررسی آنان پرداختم.

هر سه دختر خیره‌کننده بودند: زیبایی شگفت‌انگیز تورا گری، چهرهٔ تیرهٔ مگان بارنارد با جدیت سرخپوستی و مری دروور با کت و دامن مشکی و صورتی باهوش. از دو مرد، فرانکلین کلارک تنومند و پرگو و دونالد فریزر

خوددار و آرام، تفاوتی آشکار را به نمایش می‌گذاشتند.

پوارو با استفاده از موقعیت سخنرانی کوچکی کرد.

ــ خانمها، آقایان، شما می‌دانید چرا اینجا جمع شده‌ایم. پلیس نهایت تلاشش را برای ردیابی قاتل می‌کند. من هم به نحو دیگری کار می‌کنم، اما به‌نظرم می‌رسد که گردهمایی افراد ذی‌نفع و همچنین کسانی که اطلاعاتی دربارهٔ قربانیان دارند ممکن است به نتایجی بینجامد که تحقیقات افراد خارج از این گروه از دستیابی به آن عاجزند.

«ما سه جنایت داریم. یک پیرزن و دختری جوان و مردی مسن. فقط یک چیز این سه نفر را به هم مربوط می‌سازد ــ این حقیقت که قاتل آنها یک نفر است. یعنی یک شخص در سه محل مختلف حضور داشته است و بی‌شک بسیاری از افراد او را دیده‌اند. در اینکه او در مراحل پیشرفتهٔ اختلالات روانی است، شکی وجود ندارد. این شخص که ممکن است زن یا مرد باشد، تمام خصوصیات شیطانی دیوانه‌ها را دارد. او تا کنون موفق شده است که هیچ ردپایی از خود باقی نگذارد و پلیس به این نتیجه رسیده است که هیچ سرنخی در اختیار ندارد.

«با وجود این باید حقایق مسلمی وجود داشته باشد که از ابهام به دور است. تذکر یک نکته ضروری است: این قاتل بدون برنامه در یک نیمه شب به بکس‌هیل نرفته تا در آنجا اتفاقاً دختر جوانی را پیدا کند که نامش با حرف «بی» شروع می‌شود».

ــ آیا حرف‌زدن دربارهٔ این مسئله الزامی است؟

این گفتهٔ دونالد فریزر بود که با ناراحتی و اندوه بیان کرد.

ــ بله آقا لازم است که همه چیز را بررسی کنیم. شما اینجا نیامده‌اید که با اجتناب از فکرکردن به جزییات، از بروز احساساتان جلوگیری کنید، بلکه در

صورت لزوم باید با کمال میل یا پرداختن به مطلب، سختی را تحمل کنید. همان‌طور که گفتم ای. بی. سی. به‌طور اتفاقی بتی بارنارد را به‌عنوان هدف انتخاب نکرده بود. انتخاب او باید عمدی و برنامه‌ریزی‌شده باشد. به‌عبارت بهتر او اطلاعات مقدماتی را قبلاً به‌دست آورده بوده است. حقایقی وجود داشته که او قبلاً مورد بررسی قرار داده است ــ بهترین ساعت برای ارتکاب قتل در اندوور. محل جنایت در بکس‌هیل و عادتهای سر کارمایکل کلارک در چارستون. من نمی‌توانم بپذیرم که هیچ اثری برای شناسایی او وجود ندارد. من معتقدم یک نفر یا احتمالاً همهٔ شما چیزی می‌دانید که خودتان نمی‌دانید که می‌دانید. دیر یا زود همنشینی‌های شما با یکدیگر چیزی را که اصلاً باور نمی‌کنید در معرض روشنایی قرار خواهد داد. آن چیزها شبیه قطعات معماست. هرکدام شما احتمالاً یک قطعهٔ بی‌معنی در اختیار دارید که اگر در کنار یکدیگر قرار گیرد تصویر کاملی خواهیم داشت.

مگان بارنارد گفت: «فقط یک مشت حرف!»

پوارو با نگاه پرسشگری گفت: «ها؟»

ــ چیزهایی که می‌گویید فقط حرف است، اصلاً معنی ندارد.

او با جدیت ویژه‌ای که من دوست داشتم سخن می‌گفت.

ــ دوشیزهٔ عزیز، حرفها فقط پوشش ظاهری آرا و عقاید است.

مری دروور گفت: «تصور می‌کنم حق با شماست. گاهی اوقات انسان هنگام حرف‌زدن پی‌می‌برد که راهش را پیدا کرده است. گاه ذهن بدون آنکه بداند تصمیم می‌گیرد. حرف‌زدن ممکن است سرانجام به نکات مفیدی منتهی شود.»

فرانکلین کلارک گفت: «برعکس آنچه می‌گویند «سخن اگر کمتر گفته شود بهتر می‌توان آن را اصلاح کرد» ما در اینجا به بحث و گفت‌وگو نیاز

داریم».

ـ آقای فریزر نظر شما چیست؟

ـ آقای پوارو، من تردید دارم که آنچه می‌گویید عملاً به نتیجه برسد.

کلارک پرسید: «تورا، نظر تو چیست؟».

ـ به‌نظر من گفت‌وگو دربارهٔ مسایل همیشه کار مفید و خوبی است.

پوارو گفت: «حالا همه باید خاطرات زمان پیش از جنایت را به‌خاطر آورند و بازگو کنند. آقای کلارک، شما می‌توانید شروع کنید».

ـ بگذارید ببینم. صبح روزی که کارمایکل کشته شد برای قایقرانی رفتم و هشت تا ماهی خال‌مخالی گرفتم. خلیج کوچک بسیار زیبایی بود. برای خوردن ناهار به خانه برگشتم. غذا طاس‌کباب بود. در ننو خوابیدم. چای خوردیم. چندتا نامه نوشتم. به پستچی نرسیدم. مجبور شدم برای پست نامه‌ها تا پینتون بروم. شام خوردیم و بدون شرمندگی باید بگویم که کتابی از «نس بیت» که در کودکی مورد علاقه‌ام بود، خواندم. بعد تلفن زنگ زد...

ـ تا همین‌جا کافی است. حالا فکر کنید آقای کلارک، هنگام رفتن به سمت دریا با کسی روبه‌رو نشدید؟

ـ عدهٔ بسیاری را دیدم.

ـ آیا چیزی دربارهٔ آنها به یاد می‌آورید؟

ـ حالا اصلاً چیزی به یادم نمی‌آید.

ـ مطمئنید؟

ـ خوب. بگذارید ببینم. زن چاقی را به یاد می‌آورم که لباس ابریشمی به تن کرده بود و من تعجب کردم. دوتا بچه هم با او بودند... دو مرد جوان با سگی که چوب برایش پرت می‌کردند... اوه، بله، دختری که هنگام شنا خیلی داد و فریاد می‌کرد. تعجب می‌کنم چطور این مطالب را به یاد می‌آورم، مثل

ظهور عکس است.

ـ موضوع را خوب دنبال می‌کنید. حالا بقیهٔ کارهای روزتان را بگویید... رفتن به باغ... به پستخانه... .

ـ باغبان آبیاری می‌کرد... رفتن به پست؟ نزدیک بود با زنی دوچرخه‌سوار برخورد کنم. زن احمق داشت با دوستش حرف می‌زد. همین.

پوارو به سمت توراگری برگشت و پرسید: «خانم گری؟ شما چطور؟»

توراگری با صدای واضح و رسایش گفت: «صبح ابتدا با آقای کارمایکل به نامه‌ها رسیدگی کردیم. بعد خانم متصدی کارهای خانه را دیدم. نامه‌ها را نوشتم. کمی هم دوخت‌ودوز در بعد از ظهر. یادآوری کار سختی است. روزی عادی بود و من زود به رختخواب رفتم».

در کمال تعجب پوارو سؤال دیگری نپرسید، بلکه گفت: «خانم بارنارد آیا می‌توانید وقایع آخرین دیدار خود با خواهرتان را به یاد آورید؟»

ـ در حدود دو هفتهٔ پیش از فوتش بود. هوای خوبی بود. برای شنا به هستینگز رفتیم.

ـ بیشتر اوقات دربارهٔ چه مطلبی حرف می‌زدید؟

مگان گفت: «کمی از عقایدم را به همراه نصیحت تحویلش دادم».

ـ دیگر چه؟ او دربارهٔ چه چیزی حرف زد؟

مگان در تلاش برای یادآوری چهره درهم کشید: «دربارهٔ سختی زندگی و لباسهایی که خریده بود حرف زد. کمی هم دربارهٔ دونالد... و گفت که از میلی هیگلی خوشش نمی‌آید؛ همان دختری که در کافه کار می‌کند. بعد ما به خانم مریون صاحب رستوران خندیدیم... دیگر چیزی یادم نمی‌آید...»

ـ بتی نام مردی را که احتمالاً با او ملاقات می‌کرد نگفت؟... ببخشید آقای فریزر.

مگان خیلی خشک پاسخ داد: «چیزی به من نگفت».

پوارو به مرد جوان موقرمز رو کرد و گفت: «خوب آقای فریزر. از شما می‌خواهم ذهنتان را به گذشته معطوف کنید. شما گفتید آن شب غم‌انگیز به کافه رفتید. تصمیم اولتان این بود که در آنجا منتظر شوید و بتی بارنارد را زیر نظر بگیرید تا بیرون بیاید. آیا نمی‌توانید شخص دیگری را که دیده‌اید به یاد آورید؟»

ــ افراد بی‌شماری کنار ساحل قدم می‌زدند. نمی‌توانم هیچ‌کس را به‌یاد آورم.

ــ عذر می‌خواهم، ولی شما واقعاً تلاشتان را می‌کنید؟ ذهن هر چقدر هم مشغول باشد، چشم به طور خودکار و بدون تفکر، هرچه را ببیند ضبط می‌کند...

مرد جوان با سرسختی پاسخ داد: «هیچ‌کس را به‌یاد نمی‌آورم».

پوارو آهی کشید و به سمت مری دروور چرخید و پرسید: «آیا خاله‌تان به شما نامه هم می‌نوشت؟»

ــ بله قربان.

ــ آخرین نامهٔ او کی به دستتان رسید؟

مری اندکی اندیشید و گفت: «دو روز پیش از جنایت».

ــ در آن چه نوشته شده بود؟

ــ نوشته بود که فرانس آنجا بوده و او نیز با فریاد گوشخراش آن شیطان پیر را بیرون کرده است. همچنین نوشته بود که روز چهارشنبه ــ یعنی روز تعطیلی من ــ منتظرم است تا به سینما برویم. آخر، روز تولدم بود.

ناگهان چشمانش پر از اشک شدند. بغضش را فرو داد و عذرخواهی کرد و ادامه داد: «قربان، مرا ببخشید. نمی‌خواهم احمق جلوه کنم. گریه کار خوبی

نیست. این فکر که من و او جشن کوچکی برپا کردیم به ذهنم رسید و باعث ناراحتیم شد».

فرانکلین کلارک گفت: «من احساس شما را درک می‌کنم. همیشه چیزهای کوچک در انسان تأثیر می‌گذارد، به‌ویژه چیزهایی مثل جشن و مهمانی‌های خودمانی و دوستانه. یک‌بار زنی را دیدم که با اتومبیل تصادم کرد. او کفشهای نویی خریده بود. خودم جسدش را دیدم با بستهٔ منهدم‌شده‌اش که پاشنهٔ کفشها از آن بیرون زده بود و خیلی رقت‌انگیز به‌نظر می‌رسید. این ماجرا مرا دگرگون کرد».

مگان با گرمی ویژه‌ای گفت: «درست است. کاملاً درست است. چیز مشابهی هم پس از مرگ بتی اتفاق افتاد. مادر جورابهایی را به‌عنوان هدیه برای او خریده بود، درست در روز حادثه. مادر بیچاره کاملاً شکسته شده بود. جورابها را روی صورتش گرفته بود و گریه می‌کرد و دایم می‌گفت: «من اینها را برای بتی خریدم و او حتی نتوانست آنها را ببیند».

صدای مگان اندکی لرزید. به جلو خم شد و مستقیم به فرانکلین کلارک نگریست. گویی موجی از همدردی بین آنان جریان یافت.

آقای کلارک گفت: «می‌دانم. خیلی خوب هم می‌دانم. یادآوری اینها عذاب‌آور است».

دونالد فریزر با ناراحتی تکانی خورد.

تورا گری موضوع بحث را عوض کرد: «آیا نقشه‌ای برای آینده نمی‌کشیم؟»

فرانکلین کلارک حالت عادیش را به‌دست آورد و گفت: «البته. من تصور می‌کنم در زمان لازم، یعنی وقتی که نامهٔ چهارم رسید، باید متحد شویم. تا آن زمان شاید بتوانیم به تنهایی بختمان را آزمایش کنیم. نمی‌دانم آیا نکاتی وجود

دارد که آقای پوارو برای تحقیقاتمان مفید بداند؟»

ـ می‌توانم پیشنهادهایی بدهم.

آقای کلارک دفترچه‌ای از جیبش درآورد و گفت: «خوب است. آنها را یادداشت می‌کنم. شروع کنید... الف؟»

تصور می‌کنم آن پیشخدمت، یعنی میلی هیگلی شاید چیز مفیدی بداند.

ـ الف... میلی هیگلی.

ـ من دو راه برخورد پیشنهاد می‌کنم. شما خانم بارنارد باید برخوردی منفی و تهاجمی داشته باشید.

مگان با لحنی خشک گفت: «حدس می‌زنم که به نظر شما این نقش خیلی به من می‌آید؟»

ـ دعوایی با دختر بکنید... بگویید که می‌دانستید که او خواهرتان را دوست نداشته و دیگر اینکه خواهرتان همه‌چیز را دربارهٔ او به شما گفته است. اگر اشتباه نکنم این امر باعث سیلی از وراجیها و حرفها خواهد شد. او به شما خواهد گفت که چه نظری دربارهٔ خواهرتان دارد! شاید حقیقت مفیدی ظاهر شود.

ـ و شیوهٔ دوم چیست؟

ـ آقای فریزر آیا می‌توانم پیشنهاد کنم که اندکی علاقه به آن دختر نشان دهید؟

ـ آیا چنین چیزی ضروری است؟

ـ خیر، ضروری نیست. فقط یک مسیر تحقیقاتی است.

فرانکلین پرسید: «می‌خواهید من این کار را انجام دهم؟ من تجربه‌هایی هم دارم. بگذارید ببینیم با این دختر چه‌کار می‌توانم انجام دهم».

تورا گری با تندی گفت: «شما هم وظایفی در دُنیای اطراف خودتان دارید

که باید انجام دهید».

فرانکلین اندکی شرمنده شد و گفت: «بله: درست است».

پوارو گفت: «اما من تصور نمی‌کنم که شما فعلاً در آنجا کاری از دستتان برآید اما شما خانم گری، شما برای کار در آنجا خیلی بهتر هستید...».

تورا گری حرف پوارو را قطع کرد و گفت: «اما آقای پوارو من آنجا را ترک کرده‌ام».

ـ ها؟ من نمی‌دانستم.

فرانکلین گفت: «خانم گری با کمال محبت آن‌قدر ماندند تا من کارها را تمام کنم، اما طبعاً او کار در لندن را ترجیح می‌دهد».

پوارو نگاه تیزی از فرانکلین کلارک به تورا گری کرد و پرسید: «خانم کلارک چطورند؟»

ـ تقریباً بد. راستی آقای پوارو آیا شما می‌توانید برای ملاقات با او تا دوون بیایید؟ پیش از آنکه آنجا را ترک کنم به من گفتند که خانم کلارک تمایل دارند شما را ببینند. البته او گاهی نمی‌تواند برای یک یا دو روز کسی را بپذیرد. اما اگر حاضر باشید تمام هزینه‌اش را می‌پردازم.

ـ البته آقای کلارک. پس‌فردا خوب است؟

ـ بله. من به پرستار می‌گویم تا میزان تزریقات را تنظیم کند.

پوارو به سمت مری برگشت و پرسید: «و اما شما دخترم، گمان می‌کنم دنبال کار خوبی در اندوور هستید. بچه‌ها را آزمایش کنید».

ـ بچه‌ها؟

ـ بله. بچه‌ها به‌راحتی با غریبه‌ها گپ نمی‌زنند، اما شما در محله‌ای که خاله‌تان زندگی می‌کرد شناخته‌شده هستید. تعدادی بچه در آنجا بازی می‌کردند. شاید آنها متوجه شده باشند که چه کسانی به مغازه وارد یا خارج

شده‌اند.

کلارک پرسید: «خانم گری و من چی؟ یعنی اگر قرار باشد به بکس‌هیل نروم؟»

توراگری گفت: «آقای پوارو، علامت پستی نامهٔ سوم چه بود؟»

ـ پوتنی.

دختر متفکرانه گفت: «اس. دبلیو. پانزده، پوتنی. درست است، مگرنه؟»

ـ با کمال تعجب این بار روزنامه آن را درست چاپ کردند.

ـ این نشان می‌دهد که ای. بی. سی. لندنی است.

ـ بله، در ظاهر.

کلارک گفت: «باید کمی او را عصبی کنیم. آقای پوارو، چطور است یک آگهی در روزنامه چاپ کنیم با این مضمون: ای. بی. سی. اضطراری. شناخته‌شده‌ای. یک صد برای سکوت. ایکس. وای. زد. البته نه به این خامی، ولی متوجه نظرم شدید؟ شاید او را عصبی کند».

ـ احتمال دارد... بله.

ـ شاید او را مجبور کنم که به دنبالم بیاید.

توراگری با تندی گفت: «کار خطرناک و احمقانه‌ای است».

ـ آقای پوارو نظرتان چیست؟

ـ آزمایشش ضرری ندارد. ولی به نظر من ای. بی. سی. زرنگ‌تر از آن است که جوابی بدهد... آقای کلارک می‌بینم که شما هنوز قلباً اهل حمله و یورش هستید، مثل قلب پسربچه‌ها.

فرانکلین کلارک اندکی سرخ شد، به دفترش نگاه کرد و گفت: «خوب، کارمان را شروع کردیم:

الف ـ خانم بارنارد و میلی هیگلی.

ب ـ آقای فریزر و میلی هیگلی.

ج ـ بچه‌ها در آندوور.

د ـ آگهی.

تصور نمی‌کنم هیچ‌کدام از اینها کمکی کند، اما دست‌کم در طی انتظار می‌توانیم کاری انجام دهیم».

او برخاست و چند دقیقهٔ بعد جلسه به‌پایان رسید.

۱۹

از راه سوئد

پوارو درحالی‌که آهنگی را زیرلب زمزمه می‌کرد، برگشت و بر روی صندلیش نشست و به آرامی گفت: «متأسفانه آن دختر خیلی باهوش است».

ـ کی؟

ـ مگان بارنارد. خانم مگان. او گفت: «یک مشت حرف» او بلافاصله نتیجه گرفت که هرچه می‌گویم بی‌معنی است، اما بقیه کاملاً جلب و جذب شده بودند.

ـ به‌نظرم رسید که حق با اوست.

ـ بله حق با اوست، اما مسئلهٔ اساسی قدرت درکش است.

ـ پس منظور دیگری از آن جمله داشتی؟

ـ آنچه من گفتم قابل بیان در یک جملهٔ کوتاه و ساده بود، اما من دایم حرفهایم را تکرار می‌کردم و هیچ‌کس هم بجز خانم مگان متوجه این امر نشد.

ـ ولی چرا؟

ـ خوب، برای اینکه حرکت کنیم! تا به همه بقبولانم که خیلی کارها برای انجام‌دادن وجود دارد! یا به عبارت بهتر، فقط محض حرف‌زدن!

ـ تصور نمی‌کنی که این خطوط کاری به نتیجه‌ای منتهی بشود؟

ـ احتمال همه چیز وجود دارد.

سپس خندید و ادامه داد: «در میان تراژدی ناگهان کمدی و خنده را شروع کرده‌ایم. درست است؟»

ـ منظورت چیست؟

ـ تراژدی انسانی، هستینگز! یک دقیقه تأمل کن. در اینجا سه دسته انسان قرار دارند که واقعهٔ و اندوهی مشابه آنها را گرد هم آورده است. بلافاصله تراژدی آغاز می‌شود. آیا اولین پرونده‌ام در انگلیس را به‌یاد می‌آوری؟ اوه، سالها از آن می‌گذرد. من دو نفر که همدیگر را خیلی دوست داشتند به یکدیگر رساندم. کار ساده‌ای بود. ترتیبی دادم تا یکی را به جرم قتل دستگیر کنند! هیچ چیز دیگری نمی‌توانست چنین اثری داشته باشد! ما در میان مرگ، زندگی را می‌شناسیم. هستینگز... من پی‌برده‌ام که جنایت، عروسی راه‌انداز بزرگی است.

با گیجی گفتم: «پوارو، من مطمئنم که هیچ‌کدام از آن افراد به هیچ چیز فکر نمی‌کرد مگر...»

ـ اوه! دوست عزیزم. خودت چطور؟

ـ من؟

ـ وقتی آنها رفتند و تو از بدرقه‌شان برگشتی، آهنگی زیرلب زمزمه نمی‌کردی؟

ـ انسان می‌تواند بدون هیچ منظوری هم این کار را بکند؟

ـ اما آن آهنگ افکارت را برایم آشکار کرد.

ـ راستی؟

ـ بله. زمزمه کردن آهنگ خیلی خطرناک است، زیرا ذهن ناخودآگاه انسان را افشا می‌کند. آهنگی که زمزمه می‌کردی مربوط به زمان جنگ بود.

وی سپس با صدای ناهنجار و گوشخراشی خواند:

«گاهی اوقات زنان سبزه را دوست دارم.گاهی دختران بور را دوست دارم که از عدن از راه سوئد می‌آیند».

ــ چه چیز می‌تواند افشاکننده‌تر از این باشد؟

اندکی سرخ شدم و گفتم: «اوه، پوارو».

ــ کاملاً طبیعی است. آیا دیدی چگونه ناگهان فرانکلین کلارک با خانم مگان همدرد شد؟ چگونه به جلو خم شد و به مگان نگریست؟ و آیا متوجه شدی که چقدر خانم تورا گری از این بابت ناراحت و دلخور شد؟ و آقای فریزر...

گفتم: «پوارو، فکرت خیلی احساساتی و معالجه‌ناپذیر است».

ــ این تنها خصلتی است که فکر و مغزم فاقد آن است. هستینگز، تو خودت احساساتی هستی. می‌خواستم با همهٔ توانم به بحث بپردازم، ولی ناگهان در باز شد و در برابر دیدگان حیرتزدهٔ ما خانم تورا گری وارد شد.

او مؤدبانه گفت: «از این‌که برگشتم، عذر می‌خواهم، ولی می‌خواستم مطلبی را برای شما بگویم».

ــ البته. بفرمایید بنشینید خانم.

او نشست و پیش از آغاز سخن، دقیقه‌ای تأمل کرد. گویی می‌خواست کلمات مناسب را انتخاب کند.

ــ آقای پوارو، مسئله این است که آقای کلارک با محبت این گونه به شما القا کرد که من با تمایل شخصی آن خانه را ترک کرده‌ام. او مرد مهربان و باوفایی است، اما در حقیقت ماجرا اصلاً این‌طور نیست.

ــ اتفاقاً من قصد ماندن داشتم، زیرا خیلی کارها هست که می‌توان برای آن مجموعهٔ گلدانهای چینی انجام داد. این خانم کلارک بود که تمایل داشت من

آنجا را ترک کنم! البته این مسئله تا اندازه‌ای قابل درک است. او شدیداً بیمار است و ذهنش پیوسته تحت تأثیر داروها قرار دارد. وی بدگمان و خیالپرداز شده است. او بدون دلیل از من بدش می‌آمد و اصرار کرد که خانه را ترک کنم.

من شهامت دختر را تحسین کردم. او بر خلاف بیشتر مردم قصد نداشت پوششی بر روی حقایق بکشد، بلکه با کمال صراحت به اصل مطلب پرداخت. قلباً او را تحسین و با وی همدردی کردم و گفتم: «آمدن شما و گفتن این مطلب واقعاً شگفت‌انگیز بود».

او لبخندی زد و گفت: «بهتر است انسان همیشه حقیقت را بگوید. من نمی‌خواهم در پشت جوانمردی آقای کلارک پناه بگیرم. او مرد باشخصیتی است.» گرمی ویژه‌ای در کلماتش وجود داشت. او مسلماً از فرانکلین کلارک خوشش می‌آمد.

پوارو گفت: «خانم، شما واقعاً صادق بودید».

تورا با ناراحتی گفت: «این برایم ضربه بزرگی بود. تصور نمی‌کردم خانم کلارک این‌قدر از من بدش بیاید. اتفاقاً کاملاً برعکس، او را به خودم علاقه‌مند می‌دیدم. انسان زندگی می‌کند و یاد می‌گیرد».

سپس برخاست و ادامه داد: «آمدم همین را بگویم. خدانگهدار».

من او را تا طبقهٔ پایین بدرقه کردم. وقتی برگشتم، گفتم: «واقعاً عالی بود. آن دختر شهامت بی‌نظیری دارد».

ــ و دقت و محاسبه.

ــ منظورت از محاسبه چیست؟

ــ منظورم این است که او توانایی نگریستن به آینده را دارد.

با تردید به او نگریستم و گفتم: «او دختری دوست‌داشتنی است».

ــ و لباسهای قشنگی هم می‌پوشد!

ــ پوارو، تو مثل فروشنده‌های لباس هستی. من اصلاً به لباس پوشیدن مردم توجهی نمی‌کنم.

ــ پس باید به دستهٔ لُختیها بپیوندی.

همین که خواستم پاسخ دندان‌شکنی بدهم، موضوع را تغییر داد: «هستینگز، می‌دانی. نمی‌توانم این احساس را که امروز در گفت‌وگوهایمان نکتهٔ مهمی بیان شده است کنار بگذارم. عجیب است، نمی‌توانم آن نکتهٔ اصلی را مشخص کنم... فقط نکته‌ای بود که از ذهنم گذشت. مرا به یاد چیزی می‌اندازد که قبلاً شنیده یا دیده یا مورد توجه قرارداده‌ام...»

ــ چیزی در چارستون؟

ــ خیر، چارستون نه... پیش از آن... مهم نیست. به‌زودی یادم می‌آید... .

او به من نگریست، خندید و به زمزمه‌کردن پرداخت: «او فرشته است، مگرنه؟ از عدن از راه سوئد».

گفتم: «پوارو، برو به جهنم!»

۲۰

خانم کلارک

هنگامی که برای بار دوم خانهٔ ویلایی کلارک را دیدیم، افسردگی بر آن سایه افکنده بود. شاید سبب آن تا اندازه‌ای هوای مرطوب و تاحدی پاییزی آن روز بود و بدون‌شک دلیل دیگرش حالت نیمه‌متروک خانه بود. درهای همهٔ اتاقهای پایینی بسته بود و اتاق کوچکی که به آن راهنمایی شدیم بوی نم و هوای ساکن و مانده را می‌داد.

پرستاری که باتجربه به‌نظر می‌رسید، درحالی‌که لباسش را منظم می‌کرد، نزد ما آمد و گفت: «آقای پوارو؟ من پرستار «کپستیک» هستم. نامهٔ آقای کلارک مبنی بر آمدن شما به دستم رسید».

پوارو حال خانم کلارک را پرسید.

ـ چندان بد نیست. همه چیز آماده است.

پیش خودم فکر کردم که لابد منظورش این است که «مرگ اجتناب‌ناپذیر است».

ـ البته نمی‌توان امید بهبود داشت، اما شیوهٔ جدید درمانی وضعیت را کمی برایشان تحمل‌پذیر کرده است. دکتر لوگان از وضع ایشان کاملاً راضی است.

ـ اما این حقیقت دارد که او دیگر هیچ‌وقت نمی‌تواند کاملاً بهبود یابد، مگرنه؟

پرستار که از این جملهٔ رک جاخورده بود پاسخ داد: «ما هیچ‌وقت چنین چیزی را بیان نمی‌کنیم».

ـ تصور می‌کنم مرگ شوهرش ضربهٔ بزرگی به او وارد کرد. این‌طور نیست؟

ـ آقای پوارو شاید متوجه منظورم بشوید. اگر خانم کلارک در سلامت کامل بود، این ضربهٔ ناگهانی بیشتر بر او تأثیر می‌گذاشت. باتوجه به وضعیت خانم کلارک، مسایل و حقایق اندکی مبهم است.

ـ می‌بخشید که می‌پرسم، اما آیا او و شوهرش به لحاظ روحی عمیقاً به هم وابسته بودند؟

ـ اوه بله. آنها زوج خوشبختی بودند. آقای کلارک از وضعیت زنش خیلی ناراحت بود، مرد بیچاره. این مسایل همیشه برای دکترها سخت‌تر است. آنها نمی‌توانند به امید واهی چنگ بزنند. گمان می‌کنم که این مسئله در ابتدا خیلی ذهنش را مشغول می‌کرد.

ـ در ابتدا؟ بعداً چطور؟

ـ انسان به هر وضعیتی عادت می‌کند. مگرنه؟ در ضمن سِر کارمایکل مجموعهٔ گلدانهای چینی را هم داشت. سرگرمی می‌تواند دردهای هر مردی را تسلی دهد. او گه‌گاه برای خرید به حراجها می‌رفت و بعد با خانم گری مشغول دسته‌بندی و اجرای ترتیبی جدید برای موزه‌اش می‌شد.

ـ اوه بله... خانم گری. او رفته است، مگرنه؟

ـ بله... و از این بابت متأسفم. اما خانمها وقتی حالشان خوب نباشد کمی خیالپرداز می‌شوند و امکان بحث با آنها هم وجود ندارد. تسلیم‌شدن بهتر

است. خانم گری در این باره خیلی عاقلانه رفتار کرد.

ـ آیا خانم کلارک همیشه از او بدش می‌آمده است؟

ـ خیر، این «بدش می‌آمد» اصلاً درست نیست. کاملاً برعکس. به‌نظر من ابتدا خیلی هم از او خوشش می‌آمد، اما درست نیست غیبت کنم. مریض فکر خواهد کرد که چه بلایی سر ما آمده است.

او ما را به اتاقی در طبقهٔ اول راهنمایی کرد. جایی که قبلاً به‌عنوان اتاق‌خواب از آن استفاده می‌شد به اتاق نشیمن دلپذیری مبدل گردیده بود.

خانم کلارک در کنار پنجره بر صندلی راحتی بزرگی نشسته بود. او خیلی لاغر بود و چهرهٔ کمرنگش از شخصیتی دردکشیده حکایت می‌کرد و نگاهش اندکی خمار می‌نمود.

پرستار با لحن شاد و بلندی گفت: «این هم آقای پوارو که مایل بودید ملاقات کنید».

خانم کلارک با صدای مبهم و گرفته‌ای گفت: «اوه بله، آقای پوارو.» و دستش را دراز کرد.

ـ خانم کلارک، دوستم سروان هستینگز.

ـ خوشوقتم. لطف کردید تشریف آوردید.

ما با اشارهٔ مبهم او نشستیم. سکوتی برقرار شد. به‌نظر می‌رسید که خانم کلارک در رؤیا فرورفته است.

او پس از دقایقی با اندکی تلاش از جا بلند شد و گفت: «مربوط به مرگ کارمایکل بود. مگرنه؟ اوه، بله».

آهی کشید. سرش را تکان داد و درحالی‌که گویی در دنیای دیگری است ادامه داد: «ما هیچ‌وقت حتی تصور نمی‌کردیم این‌طوری شود... مطمئن بودم که من نفر اولی هستم که می‌روم...» یکی دو دقیقه مکث کرد و باز ادامه داد:

«کارمایکل برای سن خودش قوی و خارق‌العاده بود. هرگز مریض نشده بود. نزدیک شصت سال داشت، اما شبیه پنجاه‌ساله‌ها بود... بله، خیلی قوی بود...»

او دوباره در رؤیا فرورفت. پوارو که به‌خوبی از آثار داروهای آرام‌بخش آگاه بود و می‌دانست چگونه باعث فراموشی زمان و گذر آن می‌شود، چیزی نگفت. ناگهان خانم کلارک گفت: «بله... واقعاً لطف کردید که آمدید. خودم به فرانکلین گفتم. او گفت فراموش نخواهد کرد به شما بگوید. امیدوارم فرانکلین دست به‌کار احمقانه‌ای نزند... با وجود سفرهای فراوانش به اطراف دنیا خیلی سریع تحت تأثیر قرار می‌گیرد. مردها همه همین‌طور هستند... آنها پسربچه باقی می‌مانند... به‌خصوص فرانکلین».

پوارو گفت: «او قوهٔ محرکهٔ آنی و شدیدی دارد».

خانم کلارک گفت: «بله، بله... و خیلی هم جوانمرد است. مردها خیلی احمق هستند. حتی کارمایکل...» و خاموش شد.

سپس با بی‌صبری سر تکان داد و گفت: «همه چیز مبهم و گنگ است. آقای پوارو، جسم انسان به‌ویژه وقتی پیر می‌شود زحمت و دردسر است. انسان به‌غیر از آن به چیز دیگری فکر نمی‌کند. فقط این مسئله مهم می‌شود که آیا درد تمام می‌شود یا نه».

ــ می‌دانم خانم کلارک. این یکی از ویژگی‌های غمناک این زندگی است.

ــ این واقعاً باعث حماقتم می‌شود. حتی یادم نمی‌آید که چه می‌خواستم به شما بگویم.

ــ آیا به مرگ شوهرتان مربوط می‌شد؟

ــ مرگ کارمایکل؟ بله، شاید... موجود بیچارهٔ دیوانه ــ منظورم قاتل است. علتش سروصدا و سرعت تحرک دنیای امروز است. مردم تحمل آن را

ندارند. من همیشه دلم برای آدمهای دیوانه می‌سوزد ـ سرشان باید خیلی پردرد و ناراحت باشد. همین‌طور عدم توانایی در برقراری ارتباط، واقعاً زجرآور و وحشتناک است. اما چه کاری از دست دیگران برمی‌آید؟ اگر آنها مردم را بکشند... هنوز او را دستگیر نکرده‌اید؟

ـ خیر. هنوز نه.

ـ او احتمالاً آن روز در این اطراف پرسه می‌زده است.

ـ خانم کلارک، فصل تعطیلات است و غریبه‌های زیادی در این اطراف بوده‌اند.

ـ بله، فراموش کرده بودم، اما آنها کنار ساحل می‌مانند و به خانه نزدیک نمی‌شوند.

ـ آن روز هیچ غریبه‌ای به خانه شما نیامده است.

خانم کلارک با حرکتی ناگهانی گفت: «کی این حرف را می‌زند؟»

پوارو اندکی جاخورد و پاسخ داد: «پیشخدمتها و خانم گری».

خانم کلارک واضح و شمرده گفت: «آن دختر دروغ می‌گوید».

من سر جایم تکانی خوردم. پوارو نگاهی به من انداخت.

لحن خانم کلارک بی‌میلی شدید او را نشان می‌داد: «من او را دوست نداشتم، هرگز. کارمایکل خیلی به او اهمیت می‌داد. همیشه می‌گفت او یتیم است و در این دنیا کسی را ندارد. مگر یتیم‌بودن چه ایرادی دارد؟ گاهی اوقات سعادتی به‌شمار می‌آید. داشتن پدری بی‌مصرف و مادری همیشه‌مست ممکن است دلیل موجهی برای شکایت باشد. کارمایکل می‌گفت که این دختر خیلی شجاع و پرکار و سختکوش است. بله مطمئنم پرکار است! اما نمی‌دانم شجاعتش از کجا آمده است».

پرستار حرف خانم کلارک را قطع کرد و گفت: «هیجانزده نشوید. نباید

خودتان را خسته کنید».

ـ خیلی زود خانم گری را وادار به رفتن کردم! فرانکلین معتقد بود که او می‌تواند به من آرامش دهد. آرامش من! من هم جواب دادم که هرچه زودتر او برود بهتر است! فرانکلین احمق است! اصلاً نمی‌خواستم که به او نزدیک شود. فرانکلین پسربچه‌ای بیش نیست! نمی‌فهمد! گفتم: «اگر دوست داری سه ماه حقوق نیز به او می‌دهم، اما باید برود. حتّی حاضر نیستم که یک روز دیگر او را در این خانه تحمل کنم.» مریض‌بودن یک مزیت دارد: مردها نمی‌توانند با شما جر وبحث کنند. فرانکلین طبق دستورم عمل کرد و او رفت. خانم گری مثل یک شهید رفت، شاید حتی با شیرینی و شجاعت بیشتر!

ـ خانم، هیجانزده نشوید. اصلاً برای شما خوب نیست.

خانم کلارک با دست پرستار را رد کرد و گفت: «تو هم مثل بقیه احمق بودی».

ـ اوه! خانم کلارک نباید از این حرفها بزنید. من تصور می‌کردم خانم گری دختر خوبی است. او شبیه شخصیتهای افسانه‌ای بود.

خانم کلارک با ناتوانی گفت: «من اصلاً تحمل هیچ‌کدامتان را ندارم».

ـ خوب خانم. حالا دیگر او رفته است. فوراً اینجا را ترک کرد.

خانم کلارک با ناتوانی و بی‌صبری سر تکان داد، اما چیزی نگفت.

پوارو پرسید: «چرا گفتید خانم گری دروغگوست؟»

ـ چون دروغگوست. او به شما گفت که هیچ غریبه‌ای به اینجا نیامده است. مگر نه؟

ـ بله.

ـ بسیارخوب. من با چشمان خودم از آن پنجره او را دیدم که در مقابل در جلویی با مرد کاملاً غریبه‌ای حرف می‌زد.

ـ چه وقتی بود؟

ـ صبح روزی که کارمایکل کشته شد... در حدود ساعت یازده صبح.

ـ این مرد چه قیافه‌ای داشت؟

ـ مردی کاملاً عادی، چیز خاصی در او دیده نمی‌شد.

ـ مردی خوش‌لباس و مرتب، یا دستفروش؟

ـ دستفروش نبود، قیافهٔ بدی داشت. چیزی یادم نمی‌آید.

سپس ناگهان لرزشی از درد در چهره‌اش نمایان شد و فوراً گفت: «خواهش می‌کنم بروید... خسته شدم... پرستار».

ما اطاعت کردیم و از آنجا بیرون آمدیم. در هنگام برگشت به لندن به پوارو گفتم: «داستان عجیبی است. خانم گری و مردی غریبه».

ـ دیدی هستینگز؟ همان‌طور که به تو گفتم همیشه چیزی برای پیداشدن وجود دارد.

ـ چرا دختر به دروغ گفت که هیچ‌کس را ندیده است؟

ـ من می‌توانم به هفت دلیل متفاوت بیندیشم که یکی از آنها خیلی ساده است.

ـ می‌خواهی دماغم را بسوزانی؟

ـ شاید دعوتی برای استفاده از هوش سرشار تو باشد، اما دلیلی برای مشوش‌کردن خودمان وجود ندارد. ساده‌ترین راه پرسیدن از خودش است.

ـ و فرض کن که دروغ دیگری به ما تحویل دهد.

ـ واقعاً جالب توجه و بسیار پرمعنا خواهد بود.

ـ فرض اینکه دختری مثل او همدست یک دیوانه باشد، خیلی ترسناک است.

ـ دقیقاً. به‌همین دلیل من چنین فرضی نمی‌کنم.

اندکی به فکر فرو رفتم و سرانجام پس از آهی گفتم: «دختران زیبا دردسرهای فراوانی دارند».

ــ این فکر را از مغزت بیرون کن.

پافشاری کردم: «واقعاً راست است؛ چون او زیباست همه بر ضد او هستند».

ــ دوست عزیز، چرند می‌گویی. در آن خانه چه کسی بر ضد او بود؟ آقای کارمایکل؟ فرانکلین؟ یا پرستار؟

ــ خانم کلارک که خیلی از او دلخور بود.

ــ تو پر از احساسات ملایم نسبت به دختران زیبای جوان هستی، اما من با زنان پیر و مریض همدردم. شاید فقط خانم کلارک دید درستی داشته باشد و شوهرش، آقای فرانکلین کلارک و پرستار کور بوده‌اند ــ و سروان هستینگز هم همین‌طور.

ــ هستینگز، به یاد داشته‌باش که در اوضاع عادی، هیچ‌گاه این سه واقعهٔ تأسف‌انگیز مجزا به هم مربوط نمی‌شوند. آنها جریانی مجزا از یکدیگر را طی می‌کردند. من همیشه از پیچیدگیها و ترکیبهای تقدیر در زندگی متحیر بوده‌ام.

تنها پاسخی که دادم این بود: «اینجا پدینگتون است.» احساس می‌کردم زمان شکستن بحث فرارسیده است. با رسیدن به ساختمان وایت هون به ما گفتند که مردی منتظر پوارو است. من انتظار دیدن فرانکلین و شاید هم جاپ را داشتم، ولی در کمال تعجب با دونالد فریزر روبه‌رو شدیم.

او خجالتی بود و بر کلماتی که ادا می‌کرد تسلط چندانی نداشت.

پوارو او را وادار نساخت تا فوراً به اصل موضوع ملاقات بپردازد، بلکه پیشنهاد کرد ساندویچ و نوشابه با هم بخورند. تا رسیدن غذا با مهربانی و

آرامش دربارهٔ سفر کوتاهمان توضیح داد و تا پایان خوردن ساندویچها و نوشابه‌ها دربارهٔ مسایل شخصی بحثی نکرد.

ـ آقای فریزر، آیا شما از بکس‌هیل آمده‌اید؟

ـ بله.

ـ در برقراری ارتباط با میلی هیگلی توفیقی داشته‌اید؟

فریزر با تعجب چندبار نام را تکرار کرد: «میلی هیگلی؟ میلی هیگلی؟ او، آن دختر! خیر من هنوز کاری انجام نداده‌ام. این...» و ساکت شد و با حالتی عصبی انگشتانش را درهم فروبرد.

سرانجام گفت: «نمی‌دانم چرا اینجا آمده‌ام».

پوارو گفت: «من می‌دانم».

ـ نمی‌دانید. چطور ممکن است؟

ـ اینجا آمده‌اید، زیرا حرفی دارید که باید به کسی بزنید. کار درستی کردید. من همان شخص هستم. حرف بزنید!

اطمینان پوارو مؤثر واقع شد. فریزر با احترام و اطاعت گفت: «واقعاً این‌طور تصور می‌کنید؟»

ـ بله. مطمئن هستم.

ـ آقای پوارو، شما چیزی دربارهٔ خواب و رؤیا می‌دانید؟

اصلاً انتظار چنین چیزی را نداشتم، اما ظاهراً پوارو اصلاً تعجب نکرد و پاسخ داد: «بله می‌دانم. شما خوابی دیده‌اید...؟»

ـ بله. شاید بگویید که خواب‌دیدن من کاملاً عادی و طبیعی است، اما این خواب اصلاً عادی نیست.

ـ نه؟

ـ قربان. سه شب این خواب را دیده‌ام. دارم دیوانه می‌شوم... .

ـ برایم تعریف کنید... .

چهرهٔ جوان کبود شده و چشمانش از حدقه درآمده بودند. واقعاً شبیه دیوانه‌ها بود. او گفت: «همیشه یکسان است. در ساحل هستم و به دنبال بتی می‌گردم. او گم شده... می‌فهمید، فقط گم‌شده است. باید او را پیدا کنم. باید کمربندش را به او بدهم. آن را در دستم دارم. و بعد...».

ـ خوب؟

ـ رؤیا تغییر می‌کند... دیگر به‌دنبال کسی نمی‌گردم. او آنجا در برابرم، روی شنهای ساحل نشسته است. او نمی‌تواند آمدن مرا ببیند... او... آه... نمی‌توانم... .

پوارو محکم و آمرانه گفت: «ادامه بده».

ـ تا پشت سرش می‌آیم... او صدایم را نمی‌شنود... کمربند را دور گردنش می‌اندازم و او را می‌کشم... درد در چهره‌اش موج می‌زد... من به دستهٔ صندلیم چنگ انداخته بودم... همه چیز واقعی به‌نظر می‌رسید.

ـ او خفه شد... مُرد... من او را خفه کردم... و بعد سرش به عقب برمی‌گردد و من صورتش را می‌بینم؛ او مگان است، نه بتی!

فریزر درحالی‌که می‌لرزید به پشتی صندلی تکیه داد. پوارو نوشابه‌ای در لیوان ریخت و به او داد.

ـ آقای پوارو معنی این خواب چیست؟ چرا تکرار می‌شود؟ هر شب...؟

ـ نوشابه‌ات را بخور.

جوان اطاعت کرد، سپس با صدای آرامتری پرسید: «معنی آن چیست؟ من او را نکشته‌ام. مگرنه؟»

من نمی‌دانم پوارو چه پاسخی داد، زیرا پستچی در زد و من به‌طور خودکار اتاق را ترک کردم. آنچه از صندوق پست برداشتم علاقه‌ام به

خوابهای عجیب دونالد فریزر را ازبین‌برد. با عجله به داخل اتاق نشیمن دویدم.

فریاد زدم: «پوارو، چهارمین نامه آمد».

او از جا پرید. نامه را از دستم ربود و با چاقوی نامه‌بازکنی آن را باز کرد و روی میز گذاشت. هر سه نفر با هم آن را خواندیم:

هنوز موفق نشده‌اید! وای! وای! پس شما و پلیس چه‌کار می‌کنید؟ خوب، سرگرم‌کننده نیست؟ بار دیگر برای عسل به کجا برویم؟

آقای پواروی بیچاره. واقعاً برای شما متأسفم. اگر موفق نشده‌اید، می‌توانید باز هم تلاش کنید. هنوز خیلی راه در پیش داریم. تیپرری؟ خیر ــ به حرف «تی» مربوط می‌شود. واقعهٔ کوچک بعدی در «دونکاستر»[1] و در یازدهم سپتامبر روی می‌دهد.

به‌امید دیدار ـ ای. بی. سی.

1. Doncaster

۲۱

توصیف یک قاتل

تصور می‌کنم در این هنگام بود که طبق گفتهٔ پوارو «مسایل شخصی ناگهان از تصویر خارج می‌شوند. گویی درحالی‌که ذهن تحمل وحشت را ندارد، ما تمام علایق انسانی و عادی را کنار می‌گذاریم.

همهٔ ما تصور می‌کردیم تا رسیدن نامهٔ چهارم و آشکارشدن برنامهٔ قتل «دی» کاری نمی‌توان انجام داد. جو انتظار از فشارهای درونی ما کاسته بود، اما اکنون با کلماتی که بر کاغذ سفید چاپ شده بود و ما را ریشخند می‌کرد، دوباره شکار آغاز می‌شد.

بازرس کروم از اسکاتلندیارد آمد و درحالی‌که هنوز پیش ما بود فرانکلین کلارک و مگان برنارد نیز رسیدند.

دختر توضیح داد که از بکس‌هیل آمده است و گفت: «می‌خواستم چیزی از آقای کلارک بپرسم.» او مایل بود که شیوهٔ کار و برنامه‌اش را بی‌درنگ تشریح کند. من صرفاً به چگونگی امر توجه کردم بدون آنکه به آن اهمیت بدهم.

طبعاً نامه بیش از هرچیز دیگر ذهنم را فراگرفته بود.

تصور می‌کنم کروم از حضور آن‌همه شرکت‌کننده در این ماجرا راضی

نبود. او خیلی رسمی گفت: «آقای پوارو، من این را با خودم می‌برم. اگر مایل باشید می‌توانید یک کپی تهیه کنید...»

ــ خیر، لازم نیست.

کلارک پرسید: «بازرس، نقشه شما چیست؟»

ــ برنامهٔ بزرگی است آقای کلارک.

کلارک گفت: «این بار باید او را بگیریم. آقای بازرس باید به شما بگویم که ما هم گروهی تشکیل داده‌ایم تا مشکل را حل کنیم. گروهی از افراد ذی‌نفع».

ــ اوه، راستی؟

ــ تصور می‌کنم شما ارزش چندانی برای مبتدیها قایل نیستید؟

ــ آقای کلارک، شما امکانات مشابه ما را در اختیار ندارید، دارید؟

ــ قدرت اراده داریم، که خیلی قوی است.

ــ اوه، راستی؟

ــ گمان می‌کنم کار شما هم ساده نباشد. شاید ای. بی. سی. دوباره شما را شکست دهد.

من قبلاً متوجه شده بودم که به شیوه‌ای صحیح می‌توان کروم را به حرف آورد. او گفت: «تصور نمی‌کنم مردم این‌بار بتوانند از ترتیبات اتخاذشدهٔ ما انتقاد کنند. آن مرد احمق این‌بار با اعلام خطرش به ما خیلی فرصت داده است. یازدهم، چهارشنبهٔ هفتهٔ آینده است و ما وقت کافی برای استفاده از مطبوعات داریم. اعلام خطر کاملی به دونکاستر داده خواهد شد. به تمام کسانی که نامشان با حروف «دی» آغاز می‌شود هشدار داده خواهد شد ــ که البته مهمترین کار است. در ضمن تعداد بی‌شماری پلیس نیز به شهر خواهیم فرستاد. این برنامه قبلاً با هماهنگی رؤسای پلیس انگلستان به‌تصویب رسیده است. تمام مردم و پلیس دونکاستر آمادهٔ دستگیری یک مرد می‌شوند که با

قدری شانس موفق خواهیم شد!»

کلارک به‌آرامی گفت: «بازرس، پیداست که شما چندان هم روحیهٔ ورزشی ندارید».

کروم به او خیره شد و پرسید: «منظورتان چیست؟»

ـ مگر نمی‌دانید چهارشنبهٔ هفتهٔ آینده مسابقهٔ «سنت لگر»[1] در دونکاستر انجام می‌شود؟

چانهٔ بازرس فروافتاد و برای نخستین‌بار در عمرش دیگر قادر نبود کلام آشنای «اوه، راستی؟» را بر زبان آورده به‌جای آن گفت: «بله درست است. این باعث پیچیدگی مسایل می‌شود...»

ـ ای. بی. سی. حتی اگر دیوانه باشد، احمق نیست.

همهٔ ما یکی دو دقیقه ساکت شدیم و وضعیت را در ذهنمان بررسی کردیم. جمعیت در مسیر مسابقه ـ مردم ورزشدوست انگلیس ـ و مشکلات و پیچیدگیهای بی‌پایان.

پوارو زیرلب گفت: «عالی است. آن مرد واقعاً هوش و خلاقیت خوبی دارد».

کلارک گفت: «به‌نظر من جنایت در مسیر مسابقه و حتی در جریان خود مسابقه صورت می‌گیرد.» گویی از سخن‌گفتن دربارهٔ این مسایل لذت می‌برد.

بازرس کروم نامه را برداشت و از جایش بلند شد و گفت: «سنت لگر کار را پیچیده کرد. بدشانسی آوردیم».

او ما را ترک کرد. صدای زمزمهٔ حرف‌زدنی از راهرو آمد. دقیقه‌ای بعد توراگری وارد شد و با جدیت گفت: «بازرس گفت نامهٔ دیگری رسیده است. این‌بار برای کجاست؟»

1. St. Leger

هوای بیرون بارانی بود. توراگری کت و دامن مشکی و پالتوی خز پوشیده بود و درگوشه‌ای از انبوه موهای طلاییش کلاه کوچکی خودنمایی می‌کرد.

او به‌سوی فرانکلین کلارک رفت و دستی روی شانهٔ او گذاشت و منتظر پاسخ شد.

ـ دونکاستر و در روز مسابقهٔ سنت لگر.

ما به بحث پرداختیم و ناگفته پیداست که همه می‌خواستند در عملیات حاضر باشند اما بدون‌شک برنامهٔ مسابقه کار را دشوار و نقشه‌هایی را که با زحمت از پیش تهیه کرده بودند، برهم زد.

احساس ناامیدی کردم. مگر این دستهٔ شش‌نفری، حتی با وجود احساسات برانگیخته‌شان چه‌کار می‌توانستند بکنند؟ تعداد بی‌شماری پلیس با چشمان تعلیم‌دیده تمام نقاط مهم را زیر نظر می‌گرفتند. در این صورت شش جفت چشم اضافی چه کمکی می‌توانست باشد؟

پوارو،گویی در پاسخ به افکار من، صدایش را بلند کرد. لحن کلامش شبیه معلمان یا کشیشان بود: «فرزندانم. نباید ناامید شویم. ما باید با شیوه و نظمی فکری با مسئله برخورد کنیم. ما باید به داخل حقیقت بنگریم و خارج آن. همهٔ ما باید به خود بگوییم: من دربارهٔ قتل چه می‌دانم؟ تا به این ترتیب تصویری از مردی که به دنبالش هستیم، به‌دست آوریم».

توراگری با درماندگی گفت: «اما ما هیچ چیز دربارهٔ او نمی‌دانیم».

ـ خیر خانم. حرفتان اصلاً درست نیست. هرکدام از ما چیزی دربارهٔ او می‌دانیم. فقط ای‌کاش می‌دانستیم که چه می‌دانیم. من مطمئن هستم که آگاهی وجود دارد، فقط باید آن را پیدا کنیم.

کلارک سر تکان داد وگفت: «هیچ چیز نمی‌دانیم... آیا جوان است یا پیر؟ رنگ پوستش روشن است یا تیره! هیچ‌کدام از ما نه او را دیده و نه با او حرف

زده است! ما چیزهایی را که می‌دانستیم بارها مرور کرده‌ایم».

ـ همه چیز را نه! مثلاً خانم گری می‌گفت که در روز قتل سر کارمایکل کلارک هیچ غریبه‌ای را ندیده و یا با او حرف نزده است.

تورا گری سر تکان داد و گفت: «بله درست است».

ـ واقعاً؟ خانم کلارک به ما گفت که شما را از پنجره دیده که در مقابل در جلویی با مردی گفت‌وگو می‌کردید.

ـ او مرا در حال حرف‌زدن با مردی غریبه دیده است؟

او واقعاً دچار حیرت شده بود. مسلماً آن چهره بجز پاکی و صداقت چیز دیگری را نشان نمی‌داد.

تورا دوباره سر تکان داد و گفت: «خانم کلارک اشتباه کرده است. من هرگز... اوه!»

این صدا به صورت ناگهانی از دهانش بیرون پرید و صورتش سرخ شد: «حالا یادم آمد! چقدر احمقانه! کاملاً فراموش کرده بودم، اما این اصلاً اهمیت نداشت. یکی از آن ارتشیهای قدیمی بود و قصد داشت به من جوراب بفروشد. آنها خیلی مصر هستند و من باید خودم را از شرّش خلاص می‌کردم. داشتم از راهرو می‌گذشتم که او به جلو در منزل آمد و به‌جای زنگ‌زدن با من حرف زد. البته از آن آدمهای بی‌خطر بود و گمان می‌کنم به‌همین دلیل او را فراموش کردم».

پوارو درحالی‌که دستانش را روی شقیقه‌هایش گذاشته بود در طول اتاق بالا و پایین می‌رفت او با چنان تمرکز و فشاری با خود حرف می‌زد که هیچ‌کس جرئت نکرد کلامی بر زبان آورد؛ همه به او زل زده بودیم.

ـ جوراب... جوراب... جوراب... یعنی چه...؟ جوراب... این محرک است... بله... سه ماه قبل... و آن روز... و حالا. خدایا! فهمیدم!

او نشست و مستقیماً به من نگریست: «هستینگز یادت می‌آید؟ اندوور. مغازه. ما به طبقهٔ بالا رفتیم. اتاق‌خواب. روی صندلی. یک جفت جوراب نو. حالا می‌دانم که دو روز قبل چه چیز ذهنم را مشغول کرده بود.» سپس به سمت مگان برگشت و ادامه داد: «شما بودید. شما گفتید مادرتان گریه می‌کرد، زیرا در همان روز قتل جورابی برای خواهرتان خریده بود...».

سپس به همهٔ ما نگریست: «فهمیدید؟ این حقیقت سه بار تکرار شده است. این تصادفی نیست. وقتی خانم مگان حرف می‌زد حس کردم که حرفش با چیز دیگری مربوط شده است. حالا آن چیز را می‌دانم. کلماتی که همسایهٔ خانم آشر گفت. دربارهٔ مردمی که همیشه سعی می‌کنند چیزهایی را به شما بفروشند و از جوراب نام برد. خانم بگویید ببینم، آیا درست است که مادرتان آن جورابها را از دستفروشی خرید که به خانه‌اش مراجعه کرده بود، نه از مغازه؟»

ـ بله، بله، درست است... حالا یادم آمد. او گفت دلش به حال این مردان بیچاره می‌سوزد که باید برای فروش جنس به همه جا بروند.

فرانکلین فریاد زد: «اما این مسایل چه ربطی با هم دارند. جوراب‌فروشی یک مرد چیزی را ثابت نمی‌کند!»

ـ به شما می‌گویم دوست من، امکان ندارد این امر تصادفی باشد. سه جنایت... و هربار مردی جوراب‌فروش درحال جاسوسی محل.

او به سمت تورا برگشت و گفت: «قیافه مرد را تشریح کن».

دختر پاسخ داد: «نمی‌توانم... نمی‌دانم چطور... تصور می‌کنم عینک داشت... و بارانی قدیمی...»

ـ ادامه بدهید خانم.

ـ کمرش اندکی خم بود... نمی‌دانم. خیلی کم به او نگاه کردم؛ از آن

مردهای قابل توجه نبود...

پوارو متفکرانه گفت: «حق با شماست، خانم. راز این جنایت در همین تشریح و توصیف شما نهفته است؛ زیرا بدون‌شک او قاتل است! «او از آن مردهای قابل توجه نبود.»، بله... شکی وجود ندارد... شما قاتل را به‌خوبی توصیف کردید!»

۲۲

(از نوشته‌های شخصی سروان هستینگز گرفته نشده است)

آقای الکساندر بناپارت کاست بی‌حرکت نشست. صبحانه‌اش سرد و دست‌نخورده داخل سینی باقی مانده بود. روزنامهٔ بازشده‌ای جلویش قرار داشت و او با توجه بسیار مشغول خواندن بود.

ناگهان از جا برخاست. برای دقیقه‌ای در اتاق قدم زد و سپس روی صندلی کنار پنجره نشست و با ناراحتی سرش را در دستانش گرفت.

او صدای باز شدن در را نشنید. صاحبخانه‌اش، خانم «ماربری»[1] جلو در ایستاده بود:

ـ آقای کاست، تصور کردم شاید قدری... هی، چی شده است؟ حالتان خوب نیست؟

آقای کاست سرش را بلند کرد و پاسخ داد: «چیزی نیست. اصلاً اهمیت ندارد خانم ماربری. امروز صبح حالم چندان خوب نیست.»

خانم ماربری به سینی صبحانه نگریست: «بله، فهمیدم. دست به صبحانه‌تان نزده‌اید. آیا سرتان اذیتتان می‌کند؟»

ـ خیر، بله... کمی احساس ناراحتی می‌کنم.

---

1. Marbury

ــ خوب، متأسفم. پس امروز بیرون نمی‌روید؟ .

آقای کاست از جایش پرید و گفت: «چرا... باید بروم. کار دارم. مهم است. خیلی هم مهم است.» دستانش می‌لرزیدند.

خانم ماربری وقتی ناراحتی و حساسیت او را دید گفت: «اگر مجبورید بروید. این‌بار راه دوری می‌روید؟».

او با اندکی مکث پاسخ داد: «خیر به... چلتن‌هام می‌روم».

لحن او در میان این کلمه چنان عجیب بود که خانم ماربری با حیرت به او نگریست و خیلی عادی گفت: «چلتن‌هام جای خوبی است. یک بار از بریستول به آنجا رفتم. مغازه‌ها واقعاً دیدنی بودند».

ــ بله، با شما موافقم.

خانم ماربری به سختی خم شد تا روزنامه‌هایی را که روی زمین ریخته بود، بردارد. او همان‌طور که آنها را روی میز می‌گذاشت، تیترها را خواند گفت: «این روزها به‌غیر از ماجرای این قتلها چیز دیگری در روزنامه‌ها نیست. مرا خسته کرده است؛ اصلاً آنها را نمی‌خوانم. درست مثل ماجرای جک جنایتکار است».

لبان آقای کاست حرکتی کردند، ولی صدایی بیرون نیامد.

خانم ماربری ادامه داد: «دونکاستر محل جنایت بعدی اوست... و فردا! مو بر بدن انسان راست می‌کند، مگرنه؟ اگر در دونکاستر زندگی می‌کردم و اسمم با حرف «دی» شروع می‌شد، با اولین قطار از آنجا خارج می‌شدم و اصلاً خطر نمی‌کردم. آقای کاست، چیزی گفتید؟».

ــ خیر خانم ماربری. چیزی نگفتم.

ــ روز مسابقه است. شکی نیست که او گمان می‌کند در آنجا شانس خوبی دارد. می‌گویند صدها پلیس در آنجا کشیک خواهند داد... آقای کاست، حال

شما واقعاً بد است. بهتر نیست کمی دارو بخورید و امروز به مسافرت نروید؟».

آقای کاست برخاست و گفت: «کارم ضروری است خانم ماربری. من همیشه در کارم دقیق بوده‌ام. مردم باید... باید به شما اعتماد داشته باشند! من وقتی مسئولیتی را می‌پذیرم باید آن را انجام دهم. این تنها راه موفق‌شدن در... در کار است».

ــ اما اگر مریض باشید؟

ــ مریض نیستم. فقط دربارهٔ... دربارهٔ بعضی مسایل شخصی نگرانم. خیلی بد خوابیدم، وگرنه حالم خوب است.

رفتارش چنان محکم و قاطع بود که خانم ماربری صبحانه را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت.

آقای کاست چمدانی از زیر تخت بیرون آورد و به جمع‌آوری وسایل سفرش پرداخت. پیژامه و وسایل حمام و یقهٔ اضافی و دمپایی چرمی. سپس قفل کمدی را باز کرد و در حدود یک‌جین بستهٔ بیست‌وپنج در هجده سانتیمتری را برداشته و در چمدانش گذاشت.

سپس به کتابچهٔ راهنمای راه‌آهنی که روی میز بود نگاهی انداخت و چمدان به‌دست اتاق را ترک کرد. در راهرو کلاهش را به سر گذاشت و پالتویش را پوشید. پس از آن چنان آه عمیقی کشید که دختری که از اتاقی بیرون آمد با نگرانی نگاهی به او کرد و پرسید: «آقای کاست، اتفاقی افتاده است؟».

ــ خیر، لی‌لی خانم.

ــ شما آه عمیقی کشیدید.

ناگهان آقای کاست پرسید: «لی‌لی خانم آیا شما حس پیش‌بینی و تشخیص

خطر قبل از وقوع دارید؟».

ـ خوب، راستش نمی‌دانم... البته روزهایی وجود دارد که انسان حس می‌کند همه چیز خراب می‌شود و روزهایی هم هست که حس می‌کند همه چیز خوب پیش خواهد رفت.

آقای کاست گفت: «درست است.» سپس آهی کشید و ادامه داد: «بسیارخوب لی‌لی خانم. خدانگهدار. شما همیشه در اینجا خیلی نسبت به من محبت کرده‌اید».

لی‌لی خندید و پاسخ داد: «خوب، طوری نگو خدانگهدار که انسان خیال کند که برای همیشه می‌روی».

ـ خیر. خیر. البته برمی‌گردم.

دختر با خنده گفت: «جمعه شما را می‌بینم. این‌بار کجا می‌روید؟ به کنار دریا؟».

ـ نه، به چلتن‌هام می‌روم.

ـ خوب است، ولی نه به خوبی تورکی. آنجا خیلی دوست‌داشتنی است. تعطیلات سال آینده می‌خواهم به آنجا بروم. راستی، شما باید خیلی به محل جنایت ای. بی. سی. نزدیک بوده باشد. وقتی آنجا بودید اتفاق افتاد، مگرنه؟

ـ آه... بله، اما با چارستون ده یا دوازده کیلومتر فاصله دارد.

ـ به هر حال باید هیجان‌انگیز باشد! شاید اصلاً از کنار قاتل گذشته باشید! شاید هم واقعاً به او نزدیک بوده‌اید.

کاست با خنده‌ای مصنوعی که مورد توجه لی‌لی قرار گرفت گفت: «بله، شاید نزدیک بوده‌ام».

ـ اوه، آقای کاست، حالتان اصلاً خوب نیست.

ـ خوبم. خوبم. خدانگهدار دوشیزه ماربری.

ـ آقای کاست سپس کلاهش را به علامت احترام برداشت و با عجله و چمدان به دست از در بیرون رفت.

لی‌لی ماربری با خود گفت: «پیرمرد بیچاره. مثل اینکه مغزش ایرادی دارد».

بازرس کروم به کارمند زیردستش گفت: «لیست تمام کارخانه‌های جوراب‌بافی را برایم تهیه کن و به همه یک نسخه بده. من لیست تمام نمایندگیهایشان را می‌خواهم یعنی کسانی که در صدی از میزان فروش را می‌گیرند».

ـ قربان، به پروندهٔ ای. بی. سی. مربوط می‌شود؟

بازرس با لحن اهانت‌آمیزی گفت: «بله. یکی از نظریات آقای هرکول پوارو است. شاید بی‌اهمیت باشد، اما نباید فرصت را، هر اندازه هم کوچک باشد، ندیده بگیریم».

ـ بله قربان. آقای پوارو در زمان خودش کارهای مهمی انجام داده است، اما تصور می‌کنم حالا کمی پیر شده است.

بازرس پاسخ داد: «او زبان‌باز است و همیشه با خودنمایی عده‌ای را جلب و جذب می‌کند، اما برای من جذابیتی ندارد... و اما ترتیبات مربوط به دونکاستر...».

تام هارتیگان به لی‌لی ماربری گفت: «امروز صبح پیرمرد شما را دیدم».

ـ کی؟ آقای کاست؟

ـ بله، کاست. در ایستون. طبق معمول شبیه مرغهای گمشده بود. گمان می‌کنم کمی خُل باشد. احتیاج به کسی دارد که از او مراقبت کند. اول

روزنامه‌اش را به زمین انداخت و بعد بلیتش را. من آن را برداشتم. خودش اصلاً متوجه نشده بود. با رفتار آشفته‌ای از من تشکر کرد، اما تصور نمی‌کنم مرا شناخته باشد.

لی‌لی گفت: «خوب او فقط گاهی تو را دیده که از راهرو گذشته‌ای. آن‌هم نه بیش از چندبار».

آنان اندکی رقصیدند. تام گفت: «تو خیلی خوب می‌رقصی».

لی‌لی گفت: «ادامه بده.» و باز قدری رقصیدند.

ناگهان لی‌لی پرسید: «گفتی ایستون یا پدینگتون؟ منظورم این است که کاست پیر را کجا دیدی؟».

ـ ایستون.

ـ مطمئنی؟

ـ البته که مطمئنم. به چه چیز فکر می‌کنی؟

ـ عجیب است. تصور می‌کردم برای رفتن به چلتن‌هام باید از پدینگتون رفت.

ـ درست است، اما کاست پیر به چلتن‌هام نمی‌رفت. مقصدش دونکاستر بود.

ـ چلتن‌هام.

ـ دونکاستر. گوش کن دختر! من خودم بلیتش را برداشتم و دیدم.

ـ اما، مطمئنم که به من گفت به چلتن‌هام می‌رود.

ـ اشتباه شنیده‌ای! او به دونکاستر می‌رفت. بعضیها خیلی خوش‌شانس هستند. من از مسابقهٔ لگر خوشم می‌آید و دوست داشتم آن را از نزدیک تماشا کنم.

ـ تصور نمی‌کنم آقای کاست برای دیدن مسابقه رفته باشد. اصلاً چنین

آدمی نیست. اوه تام، امیدوارم کشته نشود. قرار است جنایتکار ای. بی. سی. به دونکاستر برود.

ـ کاست سالم خواهد ماند چون نام خانوادگیش با حرف «دی» شروع نمی‌شود.

ـ شاید دفعهٔ پیش کشته می‌شد. او وقتی‌که قتل آخری اتفاق افتاد در تورکی در نزدیکی چارستون بود.

ـ راستی؟ تصادف عجیبی است مگرنه؟

تام خندید و ادامه داد: «دفعهٔ قبل که در بکس‌هیل نبود. بود؟».

لی‌لی ابروانش را درهم کشید و پاسخ داد: «او مسافرت بود... بله یادم می‌آید که مسافرت بود... زیرا لباس شنایش را فراموش کرده بود. مادر آن را برایش می‌دوخت. او گفت: دیروز آقای کاست بدون لباس شنا رفت. و من جواب دادم: لباس شنا را فراموش کن. جنایت وحشتناکی افتاده است. دختری را در بکس‌هیل خفه کرده‌اند».

ـ خوب اگر او لباس شنایش را می‌خواسته پس به کنار دریا رفته است. راستی لی‌لی، حاضری شرط ببندی که آن پیرمرد خودش قاتل است؟

لی‌لی خندید و گفت: «آقای کاست بیچاره. او حتی به یک مگس هم آزار نمی‌رساند».

آنان باز هم رقصیدند. در ذهن خودآگاهشان چیزی وجود نداشت بجز لذت‌بردن از مصاحبت یکدیگر، اما در ذهن ناخودآگاهشان غوغایی دیگر برپا بود... .

۲۳

یازدهم سپتامبر دونکاستر

دونکاستر! تصور می‌کنم آن یازدهم سپتامبر را در همهٔ عمر به‌یاد داشته باشم. راستش هرگاه نام سنت لگر را می‌شنوم در ذهنم به‌جای مسابقهٔ اسب‌سواری ناخودآگاه خاطرهٔ جنایت نقش می‌بندد.

وقتی احساساتم را مورد بررسی قرار می‌دهم، حس غالب را عدم کفایت و کارایی می‌بینم. ما همه در محل بودیم من و پوارو و کلارک و فریزر و مگان بارنارد و توراگری و مری دروور. مگر از دست ما چه برمی‌آمد؟

امید داشتیم که شخصی را که فقط یک‌بار، آن هم دو یا سه ماه پیش دیده شده بود، در میان چندین هزار نفر جمعیت پیدا کنیم. اما در واقع شانس ما حتی از آن نیز کمتر بود، زیرا فقط توراگری توانایی شناسایی آن مرد را داشت.

بخشی از آرامش او در زیر فشار خرد شده و ازبین‌رفته و رفتار حساب‌شده‌اش را از دست داده بود. او نشسته و دستانش را گره کرده بود و با بغض به پوارو می‌گفت:

– من درست به او نگاه نکردم... آخر چرا؟ چقدر احمق بودم. حالا همهٔ شما به من تکیه کرده‌اید... و من باعث شکست شما می‌شوم، زیرا حتی اگر

دوباره آن مرد را ببینم، شاید او را نشناسم. من قیافه‌ها را خوب به‌خاطر نمی‌آورم.

پوارو با وجود سختگیری‌ها و یا انتقادهای احتمالی به دختر، چیزی بجز مهر بروز نداد. رفتارش واقعاً محبت‌آمیز بود. احساس کردم که پوارو هم مثل من، در هنگام اضطرار نسبت به زیبایی بی‌اعتنا نمی‌شود.

او با مهربانی بر شانهٔ دختر زد و گفت: «گریه نکن و غمگین نشو. الان وقتش نیست. وقتی آن مرد را ببینی، می‌شناسی».

ـ از کجا می‌دانید؟

ـ دلایل فراوانی دارم. مثلاً قرمز به دنبال سیاه می‌آید.

پرسیدم: «منظورت چیست؟».

ـ با زبان میز حرف می‌زنم. در بازی رولت در طول بازی سیاهها بیشتر است، اما بالاخره در پایان قرمز قرار می‌گیرد. این قانون ریاضی احتمالات است.

ـ منظورت این است که بخت و شانس برمی‌گردد؟

ـ بله هستینگز. در آنجا قمارباز (و جنایتکار که در نهایت قمارباز است، زیرا پولش را به‌خطر نمی‌اندازد بلکه با جانش خطر می‌کند) از هوش کافی برخوردار نیست. چون تا حالا برده، تصور می‌کند باز هم خواهد برد! او به‌موقع با جیب پرپول میز را ترک نمی‌کند. بنابراین در جنایت نیز، قاتلِ موفق، احتمال شکست را درنظر نمی‌گیرد! او تمام افتخار و اعتبار کار را مربوط به خودش می‌داند... اما دوست عزیز، باید بگویم جنایت هر اندازه که بادقت طراحی شده باشد، بدون شانس موفق نمی‌شود!

فرانکلین کلارک گفت: «آیا زیاده‌روی و اغراق نمی‌کنید؟».

پوارو با هیجان دستش را تکان داد و گفت: «خیر. خیر. این شانسی برابر

است، اما باید به‌نفع شما باشد. تصورش را بکنید! شاید درست هنگام خروج قاتل از مغازه خانم آشر شخصی وارد می‌شد. آن شخص شاید به پیشخان نگاهی می‌کرد و جسد را می‌دید. او یا می‌توانست فوراً قاتل را بگیرد و یا هویتش را چنان دقیق بیان و افشا می‌کرد که خیلی زود جانی را دستگیر می‌کردند».

کلارک اعتراف کرد: «بله، امکانش هست. پس نتیجه می‌گیریم که قاتل باید احتمال خطر را بدهد».

ـ دقیقاً. هر قاتلی قمارباز است و مثل اکثر قماربازها، قاتلها هم نمی‌دانند که چه زمانی دست بردارند. با هر جنایت اعتماد به تواناییهای قاتل بیشتر و قدرت شناختش کم می‌شود. او نمی‌گوید: «من باهوش و خوش‌شانس بودم!» خیر، او همیشه می‌گوید: «من باهوش بودم!» و اعتقادش به هوشش افزایش می‌یابد... و آن وقت توپ می‌چرخد و رنگ تغییر می‌کند... در شمارهٔ جدید می‌افتاد و میزنگهدار می‌گوید: «قرمز».

مگان ابروانش را درهم کشید و پرسید: «به‌نظر شما در این مورد هم چنین اتفاقی بیفتد؟».

ـ باید دیر یا زود اتفاق بیفتد! تاکنون بخت با قاتل بوده است، اما به‌زودی می‌چرخد و با ما یار خواهد شد. من تصور می‌کنم که بخت چرخیده است! سرنخ جورابها فقط ابتدای کار است. حالا به‌جای آنکه همه چیز به‌نفع او باشد، به‌ضررش خواهد بود! او نیز شروع به حرکات اشتباه خواهد کرد....

فرانکلین کلارک گفت: «باید بگویم که شما خیلی سخت می‌گیرید. ما احتیاج به آرامش داریم. من از صبح که بیدار شده‌ام احساس بی‌حسی می‌کنم».

دونالد فریزر گفت: «گمان نمی‌کنم که اصلاً بتوانیم کار مثبتی انجام دهیم».

مگان با صدای بلند گفت: «دونالد، منفی‌گرا نباش».

مری دروور اندکی سرخ شد و گفت: «انسان چه می‌داند! آن جانی پست آنجاست، ما هم آنجا هستیم. گاهی مردم به دلایلی مسخره و کاملاً اتفاقی با هم روبه‌رو می‌شوند».

گفتم: «فقط ای‌کاش کار بیشتری از دستمان برمی‌آمد».

ـ هستینگز، به یاد داشته‌باش که پلیس با امکانات بسیارش اقدامات ممکن را انجام می‌دهد. پلیسهای ویژه‌ای احضار شده‌اند. شاید اخلاق بازرس کروم خوب نباشد، اما پلیس ماهری است و سرهنگ اندرسون، رئیس پلیس، مرد عمل است. آنها برنامهٔ کاملی برای نظارت و گشت در شهر و محل مسابقه تهیه کرده‌اند. مردانی با لباس عادی همه‌جا حاضر خواهند بود. از مطبوعات نیز نهایت استفاده راکرده‌اند و به مردم هم اخطار کافی داده شده است.

دونالد فریزر سرش را تکان داد و با امید بیشتری گفت: «گمان می‌کنم او دست به اقدامی نزند. آن مرد واقعاً باید دیوانه باشد!».

کلارک به خشکی گفت: «متأسفانه او دیوانه است! آقای پوارو نظر شما چیست؟ او دست برمی‌دارد یا به کارش ادامه می‌دهد؟».

ـ من تصور می‌کنم خودباختگی او آن‌قدر قوی و عمیق است که باید به قولش وفا کند! انجام‌ندادن آن عمل به معنی قبول شکست است و شخصیت روانی او چنین اجازه‌ای نمی‌دهد. گمان می‌کنم نظر دکتر تامپسون هم همین باشد. امیدمان این است که درحین عمل دستگیر شود.

دونالد بار دیگر سرش را تکان داد و گفت: «او خیلی زیرک و حقه‌باز است».

پوارو به ساعتش نگریست. منظورش را فهمیدیم. ما قبول کرده بودیم که

تمام صبح را در خیابانها گشت بزنیم و سپس در نقاط گوناگونی از مسیر مسابقه مستقر شویم.

البته وقتی می‌گویم ما، تذکر این نکته ضروری است که به‌نظر خودم این کار نمی‌توانست چندان نتیجه‌ای داشته باشد، زیرا تصور نمی‌کردم چشمانم بتوانند اثری از ای. بی. سی. پیدا کند. از آنجا که ما باید منطقهٔ وسیعی را پوشش می‌دادیم، پیشنهاد کردم که یکی از خانمها را همراهی کنم.

پوارو با درخشش برقی در چشمانش نظرم را پذیرفت.

دخترها رفتند تا کلاههایشان را بر سرشان بگذارند. دونالد فریزر کنار پنجره ایستاده و در افکارش غرق شده بود.

فرانکلین کلارک نگاهی به او کرد و وقتی مطمئن شد که وی در وضعیتی نیست که چیزی بشنود، با صدای آرامی به پوارو گفت: «آقای پوارو، نگاه کنید. می‌دانم که شما به چارستون رفتید و زن‌برادرم را دیدید. آیا او چیزی نگفت... یا اشاره‌ای کرد... منظورم این است که... اصلاً پیشنهادی کرد...» و با دستپاچگی ساکت شد.

پوارو با چنان قیافه‌ای عادی پاسخ داد که باعث شک و تردید من شد: «زن‌برادرتان گفت... چی؟».

فرانکلین کلارک کمی سرخ شد و ادامه داد: «شاید تصور کنید که الان وقت مطرح‌کردن مسایل شخصی نباشد، اما باید چند مطلب را روشن کنم».

ـ قابل تحسین است.

تصور می‌کنم این‌بار کلارک به چهرهٔ مؤدب پوارو که مشغولیت ذهنی خود را پنهان می‌داشت، شک برد، اما سرفه‌ای کرد و گفت: «زن‌برادرم انسان بسیار خوبی است. همیشه به او علاقه داشته‌ام، اما مدتهاست که بیمار است و خوب وقتی انسان به چنین مرضی مبتلاست و آن داروهای تسکین‌بخش را

مصرف می‌کند، به توهم و تصورات نابجا دربارهٔ دیگران دچار می‌شود!».

ـ بله؟

برق چشمان پوارو دیگر کاملاً آشکار بود، اما فرانکلین کلارک که در کار سیاسی خود غرق بود، اصلاً متوجه نشد و ادامه داد: «قضیه به تورا... خانم گری مربوط می‌شود».

پوارو با لحن به‌ظاهر حیرتزده‌ای گفت: «اوه، پس شما دربارهٔ خانم گری حرف می‌زنید؟».

ـ بله. خانم کلارک عقاید ویژه‌ای در مغزش دارد. آخر می‌دانید، تورا گری دختر زیبایی است... .

ـ شاید همین‌طور باشد... .

ـ و زنها، حتی بهترین آنها، نسبت به زنهای دیگر حساس هستند. تورا برای برادرم بسیار باارزش بود. کارمایکل همیشه می‌گفت تورا بهترین منشی او بوده است و واقعاً به آن دختر علاقه داشت، اما این علاقه پاک و صادقانه بود. منظورم این است که تورا از آن دختران... .

پوارو برای کمک گفت: «نیست؟».

ـ اما گمان می‌کنم که کم‌کم حسادت در زن‌برادرم برانگیخته شد. البته چیزی بروز نمی‌داد، اما پس از مرگ کارمایکل و طرح این مسئله که خانم گری باید بماند یا نه، شارلوت قاطعانه نظرش را بیان کرد. البته بخشی از آنها به‌علت بیماری و مرفین و مسکنها بود. پرستار می‌گفت که نباید شارلوت را برای افکارش سرزنش کنیم... .

ـ ادامه بدهید.

ـ آقای پوارو فقط می‌خواهم بدانید که این مطلب اصلاً اهمیت ندارد و فقط توهمات زنی بیمار است. نگاه کنید... .

سپس از جیبش پاکت نامه‌ای را درآورد: «وقتی در مالزی بودم این نامه از برادرم به دستم رسید. از شما می‌خواهم آن را بخوانید تا رابطهٔ آنها را بهتر درک کنید».

پوارو نامه را گرفت. فرانکلین کنار پوارو ایستاد و با انگشت قسمتی از نامه را نشان داد و با صدای بلند خواند:

... اینجا اوضاع مثل همیشه است. شارلوت اندکی از درد خلاص شده است. ای‌کاش می‌توانستم بگویم کاملاً از درد خلاص شده است. تورا گری را به‌یاد می‌آوری؟ او دختر خوبی است و باعث آرامشم می‌شود. اگر به‌خاطر او نبود نمی‌دانستم در این موقعیت بد و سخت چه باید می‌کردم. علاقه و همدردی او همیشگی است. وی زیبایی را درک می‌کند و در زمینهٔ هنرهای چینی با من همعقیده است. واقعاً خوش‌شانس بودم که او را یافتم. هیچ دختری نمی‌توانست همنشین و همدرد خوبی مثل او باشد. زندگیش سخت و غمناک بوده است و از اینکه در اینجا خانه و دلبستگی دارد، خوشحالم.

فرانکلین گفت: «می‌بینید. این احساس برادرم نسبت به خانم گری بود. به چشم دخترش به او می‌نگریست. اصلاً منصفانه نبود که به‌محض مرگ برادرم، زنش عملاً او را از خانه بیرون کند! زنها واقعاً شیطان‌صفت هستند».

ـ یادتان باشد که زن‌برادرتان مریض و دردمند است.

ـ می‌دانم. همیشه این مطلب را به خودم می‌گویم. نباید دربارهٔ او قضاوت کرد. با این حال با خودم گفتم بهتر است این را به شما نشان دهم. نمی‌خواهم حرفهای خانم کلارک باعث شود نظری بد نسبت به خانم گری پیدا کنید.

پوارو نگاهش را به نامه برگرداند و با لبخندی گفت: «به شما اطمینان

می‌دهم که هیچ‌وقت به خودم اجازه نمی‌دهم عقیده‌ام را براساس گفتهٔ دیگران بنا کنم».

کلارک درحالی‌که نامه را در جیبش می‌گذاشت گفت: «خوب، به هر حال از اینکه نامه را به شما نشان داده‌ام، خوشحالم. دخترها می‌آیند، بهتر است راه بیفتیم».

درحالی‌که از اتاق بیرون می‌رفتیم، پوارو مرا صدا کرد و پرسید: «هستینگز، مصمم هستی با گروه اکتشافی همراهی کنی؟».

ـ اوه، بله. اصلاً دوست ندارم اینجا بمانم و دست روی دست بگذارم.

ـ هستینگز، علاوه بر فعالیت جسمانی، فعالیت مغزی هم وجود دارد.

ـ خوب، شما در این کار ماهرترید.

ـ حق با توست هستینگز. آیا می‌خواهی یکی از خانمها را همراهی کنی؟

ـ نظرم همین بود.

ـ افتخار همراهی را به کدام خانم می‌دهی؟

ـ خوب... هنوز تصمیم نگرفته‌ام.

ـ خانم بارنارد چطور است؟

ـ او استقلال‌طلب است.

ـ خانم گری؟

ـ بله. او بهتر است.

ـ هستینگز، تو واقعاً انسان صادقی هستی! از قبل هم تصمیم گرفته بودی که امروز را با فرشتهٔ موبور بگذرانی!

ـ اوه پوارو!

ـ از اینکه نقشه‌ات را برهم می‌زنم متأسفم، ولی باید از تو بخواهم که شخص دیگری را همراهی کنی.

ـ بسیارخوب. گمان می‌کنم از آن دختر عروسکی هلندی چندان خوشت نمی‌آید.

ـ تو باید خانم مری دروور را همراهی کنی و از تو می‌خواهم که لحظه‌ای او را تنها نگذاری.

ـ چرا؟

ـ دوست عزیزم، چون نام او با حرف «دی» شروع می‌شود. نباید خطر کنیم.

پوارو حق داشت. ابتدا برایم عجیب بود، اما بعد متوجه شدم که اگر ای.بی.سی. دچار تنفری کور از پوارو باشد، مسلماً خودش را از اقدامات پوارو مطلع نگه می‌دارد و در این صورت قتل مری دروور می‌توانست ضربهٔ بسیار بزرگی به‌شمار آید، قول دادم که وظیفه‌ام را به‌خوبی انجام دهم.

درحالی‌که پوارو روی صندلی کنار پنجره نشسته بود، از اتاق بیرون رفتم. در جلویش چرخ رولت کوچکی قرار داشت. آن را چرخاند و همچنان که من از در آپارتمان بیرون می‌رفتم فریاد زد: «هستینگز، قرمز آمد. به‌فال نیک بگیر، بخت به ما روی آورده است!».

۲٤

(از نوشته‌های شخصی سروان هستینگز گرفته نشده است)

آقای «لیدبتر»[1] از روی بی‌حوصلگی زیرلب غرغر کرد، زیرا هنگامی که نفر کناردستی او برخاست تا با حالت نامتعادلش بیرون برود، کلاهش به روی صندلی جلویی افتاد و او با همان سستی در صدد برداشتن آن برآمد و در نتیجه جلو دید وی را گرفت.

همهٔ این اتفاقات در لحظات پایانی و حساس فیلم «نه یک گنجشک» روی‌داد. فیلمی که هنرپیشه‌های مشهوری در آن بازی می‌کردند و آقای لیدبتر برای دیدن آن یک هفته انتظار کشیده بود.

کاترین رویال قهرمان زن فیلم با عصبانیت فریاد می‌زد: «هرگز. ترجیح می‌دهم از گرسنگی بمیرم. اما نخواهم مرد. آن کلمات را به‌یاد داری گنجشکها سقوط نمی‌کنند...».

آقای لیدبتر سرش را به چپ و راست برد. این مردم! آخر چرا مردم نمی‌توانند تا پایان فیلم منتظر شوند و می‌خواهند درست در لحظهٔ حساس فیلم آنجا را ترک کنند.

---

1. Leadbetter

خوب، بهتر شد. مرد مزاحم رد شد و آقای لیدبتر توانست صحنهٔ کامل را ببیند. کاترین رویال در کنار پنجرهٔ آپارتمانش در نیویورک ایستاده بود.

و حالا سوار قطار می‌شد... بچه در آغوشش بود... امریکاییها عجب قطارهای عجیبی داشتند، اصلاً شبیه قطارهای انگلیسیها نبود.

و این هم استیو. دوباره با پالتوی پوستش در کوهها...

فیلم به‌پایان احساسی و نیمه‌مذهبیش رسید.

وقتی چراغها روشن شد آقای لیدبتر با رضایت نفسی کشید. از جایش برخاست؛ او هیچ‌وقت با عجله سینما را ترک نمی‌کرد. همیشه چند لحظه طول می‌کشید تا به واقعیت زندگی روزانه برگردد.

به اطرافش نگریست. طبیعتاً تعداد تماشاگران کم بود. همه به مسابقه رفته بودند. آقای لیدبتر از مسابقه و یا ورق‌بازی یا مشروب‌خوردن و سیگارکشیدن خوشش نمی‌آمد. به این ترتیب، با میل و نشاط بیشتری به سینما می‌رفت.

همه با عجله به سمت در خروجی می‌رفتند. آقای لیدبتر آماده رفتن شد. مردی که در جلو او روی صندلی نشسته بود، همان‌جا در خواب عمیقی به سر می‌برد. آقای لیدبتر از اینکه شخصی با وجود چنین فیلم زیبایی به‌خواب رفته است، دلخور شد.

مرد محترمی که پاهای درازشدهٔ مرد خوابیده، مانع عبورش شده بود با خشم گفت: «عذر می‌خواهم آقا».

آقای لیدبتر به در خروجی رسید. او عقب را نگاه کرد. متوجه نوعی تحرک عمومی شد. یک پلیس... گروهی از مردم... شاید آن مرد از مستی از هوش رفته و خواب نبود...

کمی تأمل کرد و بعد بیرون رفت ــ و به این ترتیب هیجان اصلی روز را از دست داد ــ هیجانی بزرگتر از پیروزی اسبها در سنت لگر.

پلیس گفت: «تصور می‌کنم حق با شما باشد... او مریض است... چه شده است قربان؟»

شخص دیگر دستش را عقب کشید و وجود مادهٔ قرمزرنگی را بین انگشتانش حس کرد.

ـ خون... .

پلیس خودش را عقب کشید. چشمش به چیز زردی در زیر صندلی افتاد و گفت: «خدایا! این کتابچهٔ راهنمای الفبایی راه‌آهن است...».

۲۵

(از نوشته‌های شخصی سروان هستینگز گرفته نشده است)

آقای کاست از سینما بیرون آمد و به آسمان نگریست. شب زیبایی بود. گفته‌ای از برونینگ را به‌یاد آورد: «خدا در بهشتِ خود است و همه چیز دنیا خوب و درست است.» او همیشه از این گفته خوشش می آمد، اما بسیاری از اوقات احساس کرده بود که این عبارت اصلاً درست نیست... .

او درحالی‌که با خود می‌خندید به آرامی قدم زد تا آنکه به مهمانخانهٔ قوی سیاه که محل اقامتش بود، رسید.

از پله‌ها بالا رفت و به اتاق خواب کوچکش که در طبقهٔ دوم بر روی گاراژ قرار داشت وارد شد.

همان لحظه که وارد اتاق شد، خنده بر لبانش خشکید؛ لکه‌ای بر روی آستینش وجود داشت. به‌آرامی آن را لمس کرد. خیس و قرمز بود... خون... .

دستش را در جیبش فرو برد و چاقوی باریک و بلند و تیزی را بیرون آورد. آن هم خونی بود.

آقای کاست مدتی طولانی آنجا نشست. نگاهش مانند حیوان زخم‌خورده‌ای سراسر اتاق می‌گشت. با زبانش لبانش را خیس کرد و با خود گفت: «تقصیر من نیست!».

گویی با شخصی بحث می‌کرد، مانند دانش‌آموزی در مقابل ناظم.

دوباره لبانش را خیس کرد و بار دیگر به‌آرامی به آستین کتش دست کشید. نگاهش در اتاق به دنبال لگن می‌گشت.

دقیقه‌ای بعد از پارچی قدیمی به داخل لگن آب می‌ریخت. کتش را درآورد، آستینش را خیس کرد و به‌آرامی فشار داد.

اف! آب قرمز شد... .

در زدند.

او بی‌حرکت ایستاد و خیره ماند.

در باز شد. دختر چاق جوانی پارچ به‌دست وارد اتاق شد.

ـ اوه ببخشید قربان. آب گرم قربان.

با زحمت گفت: «متشکرم... با آب سرد شستم...».

چرا این حرف را زد؟ چشمان دختر بی‌درنگ به سمت لگن چرخید.

او گفت: «من... من دستم را بریدم...».

سکوت... سکوتی طولانی برقرار شد. سرانجام دختر گفت: «بله قربان.» سپس بیرون رفت و در را بست.

آقای کاست همان‌جا ایستاد. گویی به سنگ تبدیل شده بود.

سرانجام زمانش رسید... .

بادقت گوش داد. آیا صدای حرف‌زدن و پاها بر روی پله‌ها می‌آمد؟

بجز صدای قلب خودش صدای دیگری به‌گوشش نرسید... .

سپس ناگهان فعالیتش را آغاز کرد. کتش را پوشید. پاورچین به سمت در رفت و آن را باز کرد. به‌غیر از صدای جمعیت درون کافه، چیزی به‌گوش نمی‌رسید. از پله‌ها پایین رفت... .

کسی را ندید. بخت با او بود. در پایین پله‌ها ایستاد. از کدام راه برود؟

تصمیمش را گرفت. با سرعت از راهرویی که به حیاط منتهی می‌شد گذشت. چندتا راننده آنجا بودند که با اتومبیلها ور می‌رفتند و دربارهٔ برنده‌ها و بازنده‌ها حرف می‌زدند.

آقای کاست از حیاط گذشت و وارد خیابان شد. از نخستین پیچ به سمت راست و بعد به چپ و بعد دوباره به راست... .

آیا می‌توانست به ایستگاه قطار برود؟

بله... آنجا شلوغ بود... قطارهای اختصاصی ـ اگر بخت با او یار بود موفق می‌شد... فقط اگر شانس می‌آورد... .

۲٦

(از نوشته‌های شخصی سروان هستینگز گرفته نشده است)

آقای کروم به صدای پرهیجان آقای لیدبتر گوش فراداده بود:

ـ آقای بازرس، وقتی به این ماجرا فکر می‌کنم قلبم می‌ایستد. او واقعاً در طول نمایش فیلم در کنار من نشسته بوده است!

بازرس کروم با بی‌اعتنایی کامل نسبت به رفتار آقای لیدبتر گفت: «اجازه بدهید خوب متوجه موضوع بشوم... آن مرد در اواخر فیلم بیرون رفت...»

آقای لیدبتر بی‌اراده گفت: «فیلم «نه یک گنجشک»، کاترین رویال».

ـ او از جلو شما رد شد، اما پایش لغزید...

ـ وانمود کرد که پایش لغزیده است. حالا می‌فهمم. بعد روی صندلی جلویی خم شد تا کلاهش را بردارد. باید همان وقت مرد بیچاره را با چاقو زده باشد.

ـ شما چیزی نشنیدید؟ فریاد؟ یا آه؟

آقای لیدبتر بجز صدای بلند کاترین رویال چیزی نشنیده بود، اما در ذهنش تصوری از آه را خلق کرد.

آقای کروم ارزشی به قضیه نداد و به مرد گفت که ادامه دهد: «و بعد او بیرون رفت...»

ـ آیا می‌توانید او را توصیف کنید؟

ـ هیکل بزرگی داشت با تقریباً دو متر قد. هیولا بود.

ـ روشن یا تیره؟

ـ مطمئن نیستم. تصور می‌کنم سرش تاس بود. چهرهٔ زشتی داشت.

ـ او که نمی‌لنگید؟

ـ چرا... چرا. حالا که گفتید گمان می‌کنم متوجه لنگیدنش نیز شدم.

ـ آیا او پیش از خاموش‌شدن چراغها روی صندلیش نشسته بود؟

ـ خیر. بعد از شروع فیلم وارد شد.

بازرس کروم پس از تکان‌دادن سر کاغذی به آقای لیدبتر داد تا امضا کند وخودش را از شر او خلاص کرد.

سپس با ناراحتی گفت: «او بدترین شاهد است. با کمی راهنمایی هرچه بخواهید می‌گوید. کاملاً آشکار است که اصلاً نمی‌داند مرد مورد نظر ما چه قیافه‌ای دارد. بهتر است دوباره با مأمور سینما حرف بزنیم».

مأمور سینما با قیافه‌ای خشک و نظامی داخل شد و به حالت احترام ایستاد و مستقیماً به سرهنگ آندرسون نگریست.

ـ خوب جیمسون ماجرا را تعریف کن.

ـ بله قربان. قربان، در پایان نمایش به من گفتند آقایی مریض است. او در بخش میانی نشسته و در صندلیش خیلی پایین و فرورفته بود. آقایان دیگری اطرافمان ایستاده بودند. آن مرد خیلی بدحال به‌نظر می‌رسید. یکی از آقایان دستش را روی کت مرد مریض گذاشت و توجه مرا جلب کرد. خون، قربان. پیدا بود که مرد مرده است، با ضربه چاقو قربان. نگاهم به کتابچهٔ راهنمای الفبایی راه‌آهن در زیر صندلی افتاد. از دست زدن به آن خودداری کردم و فوراً ماجرا را به پلیس گزارش دادم.

ـ خوب بود جیمسون. کار بسیار درستی کردید.

ـ متشکرم قربان.

ـ آیا چند دقیقه قبل از آن متوجه خروج مردی از قسمت میانی نشدی؟

ـ چندنفر بودند، قربان.

ـ می توانی آنها را توصیف کنی؟

ـ متأسفانه خیر قربان. یکی از آنها جفری پانل بود. بعد هم مرد جوانی به اسم بیکر به همراه خانم جوانش بیرون رفت. متوجه شخص به‌خصوص دیگری نشدم.

ـ چه بد شد. متشکرم جیمسون. دیگر کاری ندارم.

ـ بله، قربان.

مأمور سینما ادای احترام کرد و از آنجا رفت. سرهنگ آندرسون گفت: «جزییات پزشکی را هم داریم. بهتر است حالا با مردی که متوجه مقتول شده، گفت‌وگو کنیم».

پلیسی وارد شد و پس از سلام نظامی گفت: «قربان، آقای پوارو با یک آقای دیگر اینجا هستند».

بازرس کروم چهره درهم کشید و گفت: «تصور می‌کنم بهتر باشد آنها داخل شوند».

۲۷

جنایت دونکاستر

همچنان‌که پشت سر پوارو می‌آمدم، آخرین جملهٔ کروم را شنیدم. او و رئیس پلیس خیلی نگران به‌نظر می‌رسیدند.

سرهنگ آندرسون با حرکت‌دادن سر به استقبالمان آمد و مؤدبانه گفت: «آقای پوارو، از اینکه آمدید خوشحالم. می‌بینید، دوباره دچار وضعیت بدی شده‌ایم».

ـ یکی دیگر از جنایتهای ای. بی. سی.؟

ـ بله. کار وحشیانه‌ای بوده است. قاتل به جلو خم شده و مرد دیگر را با چاقو زده است.

ـ این‌بار با ضربهٔ چاقو؟

ـ بله. روشهایش هربار فرق می‌کند، مگرنه؟ ضربه به سر و خفه‌کردن و حالا چاقو. شیطان متغیری است. این هم گزارشهای پزشکی، اگر مایل باشید می‌توانید نگاهی به آن بیندازید.

سپس کاغذی را به پوارو نشان داد و اضافه کرد: «کتابچهٔ راهنمای الفبایی راه‌آهن هم روی زمین بین پاهای مقتول افتاده بود».

پوارو گفت: «آیا هویت مقتول شناسایی شده است؟»

ـ بله. بالاخره ای. بی. سی. مرتکب اشتباه شد... اگر واقعاً باعث خشنودی ما باشد. نام مقتول «ارلزفیلد»[1] است. جرج ارلزفیلد. او آرایشگر بود.

پوارو گفت: «خیلی عجیب است».

سرهنگ گفت: «یک حرف را جانداخته است».

دوستم با تردید سرش را تکان داد.

کروم پرسید: «می‌توانیم شاهد بعدی را صدا کنیم؟ او می‌خواهد زودتر به خانه برود».

ـ بله، بله. بهتر است ادامه دهیم.

مرد میانسالی که شبیه خدمتکار قورباغه‌ای داستان آلیس در سرزمین عجایب بود، وارد شد. او هیجانزده بود و صدایش به‌علت احساساتی‌شدن می‌لرزید.

او گفت: «این بدترین حادثه‌ای است که در زندگی با آن روبه‌رو شده‌ام. من قلب ضعیفی دارم، قربان. امکان داشت خودم هم بمیرم»

بازرس پرسید: «لطفاً اسمتان؟»

ـ دونز[2]. راجر امانوئل دونز.

ـ شغل؟

ـ ناظم مدرسهٔ پسرانهٔ هایفیلد هستم.

ـ خوب آقای دونز، آیا می‌توانید بگویید که چه اتفاقی افتاد؟

ـ آقایان. مطالب چندانی برای گفتن ندارم. در پایان نمایش از جایم بلند شدم. صندلی سمت چپ خالی بود، اما در صندلی پشت آن مردی به‌خواب رفته بود. چون پاهایش را به جلو دراز کرده بود، نمی‌توانستم از آنجا رد شوم.

---

1. Earlsfield   2. Downes

از او خواستم اجازه بدهد که عبور کنم و چون حرکتی نکرد درخواستم را با صدای بلندتری تکرار کردم. اما او باز هم جوابی نداد. پس از آن شانه‌اش را تکان دادم تا از خواب بیدارش کنم. بدنش پایینتر رفت و متوجه شدم که او یا بیهوش و یا شدیداً مریض است. فریاد زدم: «این مرد مریض است. مأمور سینما را خبر کنید.» مأمور آمد. وقتی دستم را از شانه‌اش برداشتم متوجه شدم که مرطوب و قرمز است... متوجه شدم که به مرد ضربات چاقو وارد شده است. در همان لحظه پلیس نیز متوجه کتابچهٔ راهنمای الفبایی راه‌آهن در زیر صندلی شد... واقعاً ضربهٔ وحشتناکی بود! امکان داشت هر اتفاقی برایم بیفتد! سالهاست که دچار بیماری قلبی هستم... .

سرهنگ آندرسون که با کنجکاوی ویژه‌ای به آقای دونز نگاه می‌کرد، گفت: «آقای دونز، باید بدانید که. واقعاً خوش‌شانس بوده‌اید».

ـ می‌دانم قربان. کوچکترین فشاری به قلبم وارد نشد!

ـ متوجه منظورم نشدید. گفتید که دوتا صندلی جلوتر نشسته بودید؟

ـ راستش در صندلی کناری جلو مرد قاتل نشسته بودم... بعد جایم را تغییر دادم و در پشت یک صندلی خالی نشستم.

ـ هیکل و قد و قوارهٔ شما تقریباً اندازهٔ مقتول است مگرنه؟ و شما هم مثل او دستمال‌گردن پشمی به گردن بسته بودید. درست است؟

ـ متوجه نیستم چه... .

سرهنگ آندرسون گفت: «باید به شما بگویم که بخت یارتان بود. قاتل پس از تعقیب شما و واردشدن به سینما به‌نحوی سردرگم شده و ضربه‌اش را اشتباهاً بر شخص دیگری وارد کرده است. حاضرم شرط ببندم که هدف آن چاقو شما بوده‌اید!»

قلب آقای دونز گرچه در برابر تکانهای ناگهانی خوب استقامت کرده

بود،این‌بار قدرتش را از دست داد. او با سستی و بی‌حالی روی یک صندلی افتاد و رنگش سرخ شد و نفسش گرفت و به‌زحمت گفت: «آب... آب».

لیوان آبی برایش آوردند. درحالی‌که حالش جا می‌آمد کم‌کم آن را نوشید. سرانجام گفت: «من؟ چرا من؟»

کروم گفت: «درست است. این تنها توضیح منطقی است».

ـ منظورتان این است که این تجسم دیوصفتی... این دیوانهٔ خون‌آشام مرا تعقیب کرده و منتظر فرصت مناسب بوده است؟»

ـ تقریباً همین‌طور است.

ناظم مدرسه عصبانی پرسید: «محض رضای خدا، آخر چرا من؟»

بازرس کروم وسوسه شد بگوید: «چرا نه؟» اما در عوض گفت: «متأسفانه نمی‌توان از دیوانه‌ها توقع دلیل داشت».

آقای دونز گفت: «خدا مرا حفظ کند.» از جایش بلند شد. به‌نظر می‌رسید که ناگهان پیر و لرزان شده است.

ـ آقایان اگر با من کاری ندارید می‌خواهم به خانه بروم. حالم اصلاً خوب نیست.

ـ بفرمایید آقای دونز. برای اطمینان خاطر پلیسی همراهتان می‌فرستم.

ـ خیر، خیر. متشکرم. اصلاً لازم نیست.

سرهنگ آندرسون با تأکید گفت: «بهتر است همراهتان باشد.» سپس نگاهش را به علامت سؤال به بازرس کروم دوخت. و او نیز با علامت سر تصمیم او را تأیید کرد.

آقای دونز لرزان از اتاق خارج شد.

سرهنگ آندرسون گفت: «خوب شد بلایی سرش نیامد».

ـ بازرس رایس ترتیبات لازم را داده است. خانه زیر نظر خواهد بود.

پوارو گفت: «تصور می‌کنید وقتی ای. بی. سی. به اشتباهش پی ببرد، دوباره اقدام به قتل خواهد کرد؟»

آندرسون سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: «به احتمال قوی ای. بی. سی. آدم منظمی به‌نظر می‌رسد. اگر همه چیز طبق برنامه پیش نرود، ناراحت می‌شود. ای‌کاش می‌توانستیم مشخصات آن مرد را به‌دست آوریم. هنوز هم مسئله برای ما روشن نیست».

پوارو گفت: «به‌زودی مشخصاتش را خواهید یافت».

ـ این‌طور تصور می‌کنید؟ شاید همین‌طور باشد. لعنتی... یعنی هیچ‌کس چشم ندارد؟

ـ صبور باشید.

ـ آقای پوارو خیلی مطمئن هستید. برای خوشبینی خودتان دلیلی هم دارید؟

ـ بله جناب سرهنگ. قاتل تا حالا اشتباه نکرده بود، ولی به‌زودی حتماً مرتکب خطا خواهد شد.

رئیس پلیس گفت: «اگر فقط با همین دلیل پیش می‌روید...» و پلیسی حرفش را قطع کرد.

ـ آقای بال از مهمانسرای قوی سیاه به همراه زن جوانی اینجاست. او می‌گوید اطلاعاتش ممکن است برای شما مفید باشد.

ـ آنها را به اینجا بیاور. هر چیزی ممکن است برای ما مفید باشد.

آقای بال، صاحب مهمانسرای قوی سیاه مردی تنومند و اندکی کندذهن با حرکات آهسته بود. او بوی آبجو می‌داد. دختر جوان چاقی به‌همراهش بود که هیجان در چشمان گردش موج می‌زد.

آقای بال با صدای خشن و آرامی گفت: «امیدوارم که وقت باارزش شما را

تلف نکنم، اما این دختر پیشخدمت که اسمش مری است تصور می‌کند چیزی می‌داند که شاید برایتان مفید و مهم باشد».

مری لبخندی زد.

آندرسون پرسید: «خوب دخترم. اسمت چیست؟»

ـ مری قربان. مری استرود.

ـ خوب مری، چه می‌خواهی بگویی؟

مری به کارفرمایش نگاه کرد. آقای بال به کمکش شتافت و گفت: «وظیفهٔ او بردن آب گرم به اتاقهاست. حدود نیم دوجین مرد در آنجا اقامت دارند. بعضیها برای مسابقه و بقیه برای کار».

آندرسون با بی‌صبری گفت: «بله، بله».

آقای بال گفت: «شروع کن دختر. ماجرا را بگو. نترس».

مری نفسی کشید و با اشتیاق گفت: «در زدم، ولی جوابی نشنیدم وگرنه بدون آنکه به من بگویند «وارد شو» داخل نمی‌شدم. اما او چیزی نگفت. وارد شدم و او داشت دستش را می‌شست.» سپس مکث کرد تا نفسی تازه کند.

آندرسون گفت: «ادامه بده دخترم».

مری به اربابش نگریست، گویی از او روحیه می‌گیرد. سپس ادامه داد: «گفتم: «آب گرم آورده‌ام قربان. البته قبلاً در زدم.» اما او گفت: «اوه، با آب سرد شستم.» خیلی طبیعی حرف زد. به لگن آب نگاه کردم. اوه! پناه بر خدا. کاملاً قرمز بود!

آندرسون با سرعت پرسید: «قرمز؟»

بال حرف آنها را قطع کرد: «دختر به من گفت که او کتش را درآورده بود و آستینش را در دست داشت که کاملاً خیس بود. درست است دختر؟»

ـ بله قربان کاملاً درست است. قیافه‌اش هم عجیب بود. کمی ترسیدم.

آندرسون پرسید: «چه زمانی این اتفاق افتاد؟»

گمان می‌کنم در حدود یک ربع به پنج.

ـ تقریباً سه ساعت پیش. چرا زودتر به اینجا نیامدید؟

بال گفت: «ما چیزی در این باره نمی‌دانستیم، تا اینکه اخبار گزارش قتل جدید را داد. پس از آن این دختر چنان فریادهایی کشید که گویی ظرفشویی پر از خون است. علتش را پرسیدم و او همه چیز را برایم گفت. به‌نظرم درست نیامد. خودم به طبقهٔ بالا رفتم. کسی در اتاق نبود. کمی تحقیق کردم و یکی از کسانی که در حیاط بود گفت که یک نفر با احتیاط از آنجا بیرون رفته و از مشخصاتش متوجه شدم که مرد مورد نظر است. به زنم گفتم که مری باید به ادارهٔ پلیس برود. مری قبول نکرد به همین دلیل من هم با او آمدم».

بازرس کروم کاغذی پیش کشید و گفت: «به‌سرعت مشخصات آن مرد را بگو. نباید وقت را تلف کنیم».

مری گفت: «قد متوسط. کمی خمیده و عینکی بود».

ـ لباسهایش؟

مری گفت: «کت و شلوار تیره و کلاهی قدیمی.» و نکات اندک دیگری را نیز اضافه کرد.

بازرس کروم پافشاری چندانی به‌خرج نداد. خیلی زود خطوط تلفن به‌شدت مشغول شد، اما بازرس و رئیس پلیس چندان هم خوشبین نبودند.

کروم به این حقیقت اشاره کرد که مرد هنگام خروج از حیاط ساک یا چمدانی نداشته است. او گفت: «شاید شانسی بیاوریم.» و بی‌درنگ دو پلیس را به مهمانسرای قوی سیاه روانه کرد.

آقای بال با احساس غرور و پراهمیت‌بودن و مری با چشمان گریان آنان را همراهی کردند.

گروهبان پلیس در حدود ده دقیقه بعد برگشت و گفت: «دفتر ثبت را آوردم. این هم امضای اوست».

ما در اطراف او جمع شدیم. نوشته کوچک و درهم بود و به‌سختی خوانده می‌شد.

رئیس پلیس پرسید: «ای. بی. کیس یا کَش؟»

کروم پاسخ داد: «ای . بی. سی.».

آندرسون پرسید: «چمدان چطور؟»

ـ قربان، چمدانی بزرگ پر از جعبه‌های کارتونی کوچک.

ـ جعبه؟ داخل آنها چه بود؟

ـ جوراب قربان. جورابهای ابریشمی.

کروم به سمت پوارو برگشت و گفت: «تبریک می‌گویم. حدس شما درست بود».

۲۸

(از نوشته‌های شخصی سروان هستینگز گرفته نشده است)

بازرس کروم در دفترش در اسکاتلندیارد بود. تلفنش زنگ زد. او گوشی را برداشت.

صدایی از آن سوی سیم گفت: «قربان جاکوبز هستم. جوانی اینجا آمده است که تصور می‌کنم بهتر باشد به حرفهایش گوش کنید».

بازرس کروم آهی کشید. هر روز به‌طور متوسط بیست نفر به آنجا می‌آمدند و مدعی بودند که اطلاعات به‌اصطلاح مهمی دربارهٔ ای. بی. سی. دارند. بعضی از آنها روانیهای بی‌خطر بودند و بعضی اعتقاد داشتند که اطلاعتشان واقعاً خیلی مهم است.

وظیفهٔ گروهبان جاکوبز این بود که مانند یک صافی انسانی عمل کند: موارد سخت را نگه دارد و موارد قابل قبولتر را نزد رئیسش بفرستد.

ـ بسیارخوب جاکوبز. بفرستش داخل.

چند دقیقهٔ بعد در اتاق بازرس را زدند. جاکوبز درحالی‌که مرد بلندقد و خوش‌تیپ و جوانی را راهنمایی می‌کرد وارد شد و گفت: «قربان. ایشان آقای تام هارتیگان هستند و مطلبی دارند که ممکن است برای پروندهٔ ای. بی. سی. بسیار مهم باشد».

بازرس برخاست و با جوان دست داد و گفت: «خوش‌آمدید آقای هارتیگان. بفرمایید بنشینید. سیگار می‌کشید؟»

تام هارتیگان نشست و با احترام به مردی نگریست که به‌اصطلاح جزو شخصیتهای مهم به‌شمار می‌آمد. ظاهر بازرس کمی دلخورش کرد. او خیلی شبیه آدمهای معمولی بود!

کروم گفت: «خوب. شما مطلبی برای گفتن دارید که به‌نظرتان می‌تواند در حل ماجرای ای. بی. سی. مفید باشد؟ پس بفرمایید».

تام با هیجان گفت: «شاید مطلب مهمی نباشد. این فقط یک نظر است. شاید دارم وقت شما را تلف می‌کنم».

بازرس کروم دوباره آهی کشید. او وقت بسیاری را برای اطمینان‌خاطردادن به مردم تلف کرده بود! «اجازه بدهید که ما در این باره قضاوت کنیم. حقایق را بگویید».

ـ بسیارخوب قربان. جریان از این قرار است. من با خانم جوانی آشنا هستم که مادرش اتاق اجاره می‌دهد. در حوالی کَمدِن تاون. اتاق پشتی طبقهٔ دوم خانهٔ او در حدود یک سال است که در اجارهٔ مردی به اسم کاست است.

ـ کاست؟

ـ بله قربان. مرد میانسالی که کمی گنگ و کندذهن، اما ساده و مهربان است. از آن آدمهایی که حتی به یک مگس هم آزار نمی‌رسانند. اگر به‌سبب یک اتفاق عجیب نبود، هیچ‌وقت به او مشکوک نمی‌شدم.

تام با اندکی آشفتگی و تکرار بعضی کلمات پیش خودش، ماجرای ملاقاتش با آقای کاست در ایستگاه ایستون و افتادن بلیت او را به زمین، تعریف کرد.

ـ قربان ببینید. خیلی مسخره است. لی لی کاملاً مطمئن بود که کاست گفته

است قصد دارد به چلتن‌هام برود. مادرش هم با او موافق است و می‌گوید که صبح روزی که او بیرون رفته دربارهٔ این مسئله با کاست حرف زده است. البته، آن‌وقت من توجه چندانی به مسئله نکردم. لی‌لی گفت که امیدوار است اتفاق بدی نیفتد، زیرا ای. بی. سی. نیز به دونکاستر می‌رود. بعد هم گفت که تصادف عجیبی است، زیرا آقای کاست در زمان قتل چارستون نیز در آنجا بوده است. من با خنده از لی‌لی پرسیدم که آیا کاست دفعهٔ قبل به بکس‌هام نرفته بوده و لی‌لی گفت که نمی‌داند، اما اطمینان دارد که او به کنار دریا رفته بوده است. من گفتم بعید نیست که آقای کاست همان جانی ای. بی. سی. باشد و لی‌لی جواب داد که او حتی به یک مگس هم آزار نمی‌رساند. گفت‌وگویمان تمام شد و ما دیگر دربارهٔ مسئله فکر نکردیم، اما ذهنم به‌صورت ناخودآگاه مشغول بود. با خودم گفتم که گرچه کاست مرد آرامی است، کمی خل و کندذهن هم هست.

تام نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «و پس از جنایت دونکاستر روزنامه‌ها نوشتند که پلیس به‌دنبال اطلاعاتی دربارهٔ ای. بی. کیس یا کَش است و توصیفی که از قاتل شده بود با مشخصات او تطبیق می‌کرد. به‌همین دلیل پیش لی‌لی رفتم و پرسیدم امضای آقای کاست چطوری است. اول او به‌یاد نیاورد، ولی مادرش مطمئن بود که ای. بی. کاملاً درست است. بعد ما سعی کردیم پی‌ببریم که آیا کاست در هنگام جنایت اول در آندوور بوده است یا نه. خوب، خودتان می‌دانید که به‌یادآوردن وقایع سه ماه قبل کار ساده‌ای نیست. کار سختی بود، اما سرانجام موفق شدیم. زیرا برادرخانم ماربری در روز بیست و یکم ژوئن از کانادا برای دیدار او آمده بود. رسیدن او غیرمنتظره و ناگهانی بود و آنان به اتاق احتیاج داشتند. لی‌لی پیشنهاد کرد که چون آقای کاست در مسافرت است، بِرت ماربری می‌تواند جای او را بگیرد. اما خانم ماربری

موافقت نکرد، زیرا به‌نظرش این کار اصلاً درست نبود. اما ما دربارهٔ تاریخ کاملاً مطمئن هستیم، زیرا کشتی برت ماربری در آن روز در ساوث همپتون پهلو گرفت.

بازرس کروم که به سخنان تام بادقت گوش سپرده بود و گاه چیزهایی یادداشت می‌کرد، از او پرسید: «تمام شد؟»

تام گفت: «بله قربان. امیدوارم تصور نکنید که چیزی از خودم ساخته‌ام.» و کمی هم سرخ شد.

ــ اصلاً این‌طور نیست. کار خوبی کردید که به اینجا آمدید. البته مدرک کوچکی است. شاید تاریخها و مشابهت اسامی تصادفی باشد، اما دلیل موجهی برای دیدار و مصاحبه با آقای کاست است. آیا او الان در خانه است؟

ــ بله قربان.

ــ او چه زمانی برگشت؟

ــ شب جنایت دونکاستر.

ــ از آن وقت تا به حال چه‌کار می‌کند؟

ــ بیشتر اوقات در خانه است، قربان. خانم ماربری می‌گوید که رفتار تقریباً عجیبی هم دارد. خیلی روزنامه می‌خرد و برای این کار صبح زود و شبها بیرون می‌رود. خانم ماربری می‌گوید که او خیلی هم با خودش حرف می‌زند.

ــ نشانی خانم ماربری چیست؟

تام نشانی را داد.

بازرس کروم گفت: «متشکرم. احتمالاً امروز سری به آنجا خواهم زد. احتیاج به گفتن نیست که در رفتارتان با کاست خیلی محتاط باشید.» سپس برخاست و با تام دست داد: «مطمئناً آمدن شما به اینجا کار درستی بود. صبح به‌خیر آقای هارتیگان».

چند دقیقهٔ بعد، وقتی جاکوبز برگشت از کروم پرسید: «خوب قربان. گمان می‌کنید که خودش است؟»

ـ امیدوارکننده است، البته در صورتی که آنچه این جوان گفت، حقیقت داشته باشد. در مورد کارخانه‌های جوراب‌بافی هنوز توفیقی به‌دست نیاورده‌ایم. زمان آن رسیده بود که به دستاویز جدیدی متوسل شویم. راستی پروندهٔ چارستون را به من بده.

بازرس کروم مدتی را صرف نگاه‌کردن و جستجو به‌دنبال مطلبی کرد که مورد نظرش بود و گفت: «آها، اینجاست. درست در میان شهادتهایی که به پلیس تورکی داده شده است. مرد جوانی به اسم هیل می‌گوید که هنگام خروج از سینمایی در تورکی که فیلم «نه یک گنجشک» را نشان می‌داد، متوجه مردی شده که رفتار عجیبی داشته است. او با خودش حرف می‌زده است. هیل شنیده بود که او می‌گوید: «عقیدهٔ خوبی است.» این همان فیلمی است که در سینمای دونکاستر نمایش می‌داده‌اند. مگر نه؟»

ـ بله قربان.

ـ شاید مهم باشد. فعلاً که چیزی نمی‌دانم، ولی امکان دارد شیوهٔ قتل آخری در آن سینما به ذهن قاتل رسیده باشد. ما نام و نشانی هیل را داریم. گرچه توصیفی که از آن مرد کرده مبهم است، به‌خوبی با آنچه مری استرود و تام هارتیگان می‌گویند، هماهنگی دارد... .

سپس متفکرانه سر تکان داد و گفت: «داریم گرم می‌شویم».

ـ قربان، دستوری ندارید؟

ـ دو نفر را مأمور کن تا این نشانی را در کمدن تاون زیر نظر بگیرند، اما نمی‌خواهم پرندهٔ ما بترسد. تصور می‌کنم بهتر باشد با رئیس پلیس حرف بزنم. پس از آن کاست را به اینجا بیاوریم و سؤالهایی از او بپرسیم. ظاهراً

آمادهٔ خردشدن و شکستن است.

تام هارتیگان در خارج ادارهٔ پلیس به لی‌لی ماربری که منتظرش بود، پیوست.

لی‌لی پرسید: «تام همه چیز خوب پیش رفت؟»

تام سر تکان داد و در پاسخ او گفت: «خود بازرس کروم را دیدم. شخص مسئول پرونده».

ــ چه‌طور آدمی بود؟

ــ کمی آرام. اصلاً به آنچه دربارهٔ کارآگاه‌ها تصور می‌کردم شبیه نبود.

ــ اینها شخصیتهای جدید و جاه‌طلب هستند. خوب، چه گفت؟

تام خلاصه‌ای از گفت‌وگوی خود را بیان کرد.

ــ پس آنها تصور می‌کنند که او قاتل است؟

ــ به احتمال قوی. به هر حال امروز برای حرف‌زدن با او به خانه می‌آیند.

ــ آقای کاست بیچاره.

ــ گفتن کاست بیچاره اصلاً خوب نیست. اگر او ای. بی. سی. باشد مرتکب چهار قتل وحشتناک شده است.

لی‌لی سر تکان داد و گفت: «با این حال رقت‌آور است».

ــ خوب جانم. حالا برویم ناهار بخوریم. فقط به این فکر کن که اگر حق با ما باشد، اسم من در روزنامه‌ها چاپ خواهد شد!

ــ آه، تام... جدی می‌گویی؟

ــ البته. اسم تو هم همین‌طور... و اسم مادرت. شاید عکستان را هم بیندازند.

لی‌لی با خوشحالی گفت: «اوه تام».

ــ خوب نظرت دربارهٔ ناهار چیست؟ قبول است؟ پس برویم!

ــ نیم‌دقیقه صبرکن. باید تلفن بزنم.

ــ به کجا؟

ــ به دوستم که قرار بود ببینمش.

لی‌لی رفت و پس از سه دقیقه برگشت. چهره‌اش کمی سرخ شده بود. دستش را به دست تام داد و گفت: «خوب تام. دربارهٔ اسکاتلندیارد بگو. آن شخص دیگر را ندیدی؟»

ــ کدام یکی؟

ــ آقای بلژیکی. همان که ای. بی. سی. به او نامه می‌نویسد.

ــ خیر. آنجا نبود.

ــ خوب همه چیز را تعریف کن. وقتی داخل شدی چه اتفاقی افتاد؟ با کی حرف زدی؟ و چه گفتی؟

آقای کاست گوشی را خیلی آرام سرجایش گذاشت. برگشت و به چهرهٔ کنجکاو خانم ماربری که در کنار یکی از اتاقها ایستاده بود، نگریست.

ــ آقای کاست، معمولاً کسی به شما تلفن نمی‌کند.

ــ خیر، خانم ماربری، خیر.

ــ امیدوارم که خبر بدی نباشد.

ــ خیر. خیر.

چقدر این زن فضول و مصر بود. چشم کاست به روزنامه‌ای افتاد که در دستش بود و خبرهای تولدها، ازدواجها، مرگها... .

سپس به‌سرعت گفت: «خواهرم پسری به‌دنیا آورده است.» او اصلاً خواهر نداشت!

ــ هی، چقدر خوب! (درحالی‌که پیش خود فکر می‌کرد آقای کاست در

طی این سالها هیچ‌وقت دربارهٔ خواهرش حرفی نزده است. واقعاً عجب مردی است!) وقتی آن خانم پشت تلفن گفت که با آقای کاست کار دارد، خیلی تعجب کردم. اول به‌نظرم رسید که صدای لی‌لی خودم است، اما آن صدا کمی خشنتر و مغرورتر بود. خوب، آقای کاست، تبریک می‌گویم. این اولین است یا خواهرزاده و برادرزاده‌های دیگری هم دارید؟

آقای کاست پاسخ داد: «فقط همین یکی است. گمان کنم بیشتر هم نشود. من باید فوراً بروم. آنها خواهش کردند که پیششان بروم. تصور می‌کنم اگر عجله به‌خرج بدهم می‌توانم به قطار برسم».

درحالی‌که آقای کاست با سرعت از پله‌ها بالا می‌رفت، خانم ماربری پرسید: «آقای کاست، سفرتان خیلی طول خواهد کشید؟»

ـ خیر. فقط دو سه روز.

آقای کاست وارد اتاقش شد و خانم ماربری نیز درحالی‌که به کودک تازه به‌دنیا آمده فکر می‌کرد به آشپزخانه رفت. ناگهان چیزی در ذهنش برق زد. دیشب لی‌لی و تام دربارهٔ هفته‌ها و ماههای گذشته خیلی حرف می‌زدند! می‌خواستند ببینند که آیا آقای کاست همان ای. بی. سی. هیولاصفت خبیث است یا نه. آن هم فقط به استناد امضا و چندتا تصادف دیگر. اندیشید: گمان نمی‌کنم که جدی می‌گفتند و امیدوارم که از خودشان خجالت بکشند.

ادعای آقای کاست مبنی بر اینکه خواهرش فرزندی به‌دنیا آورده است، به‌گونه‌ای باعث شده بود که تمام شک و گمان خانم ماربری نسبت به مستأجرش برطرف شود. خانم ماربری درحالی‌که اتو را آزمایش کرد و به اتوکردن لباس لی‌لی پرداخت اندیشید: امیدوارم که خواهرش خیلی درد نکشیده باشد.

آقای کاست ساک به دست به‌آرامی از پله‌ها پایین آمد. برای مدتی به تلفن

نگریست. مکالمهٔ تلفنی کوتاهش در ذهنش منعکس شد.

ـ شما هستید آقای کاست؟ تصور کردم شاید مایل باشید بدانید که بازرسی از اسکاتلندیارد برای دیدنتان می‌آید...

او چه پاسخی داد؟ نمی‌توانست به یاد بیاورد: «متشکرم... متشکرم عزیزم... لطف کردی...» یا چیزی شبیه آن.

چرا آن زن به او تلفن کرده بود؟ آیا فقط حدس زده است؟ یا فقط می‌خواست مطمئن شود که او تا آمدن بازرس در خانه می‌ماند؟ اما خود آن زن از کجا می‌دانست که پلیس می‌آید؟ و صدا... او حتی صدایش را برای مادرش هم عوض کرده بود...

به‌نظر می‌رسید... به‌نظر می‌رسید که می‌داند...

اما اگر می‌دانست امکان نداشت که...

اما احتمالش هست. زنها خیلی عجیب هستند. گاهی بی‌رحم و گاهی مهربان. او یک بار لی‌لی را دیده بود که موشی را از تله آزاد می‌کرد...

چه دختر مهربانی و... زیبا.

او با پالتو و چترش در راهرو ایستاد.

آیا درست است که...؟

صدایی از آشپزخانه او را وادار به تصمیم‌گیری کرد...

خیر، وقت چندانی نداشت... شاید خانم ماربری بیرون بیاید...

در را باز کرد، بیرون رفت و آن را پشت سرش بست...

اما به کجا... ؟

۲۹

در اسکاتلندیارد

بازهم کنفرانس.

جانشین رئیس پلیس و بازرس کروم و پوارو و من.

جانشین رئیس پلیس گفت: «آقای پوارو، پیشنهاد شما برای بررسی عمده‌فروشان جوراب، خیلی خوب و مفید بود».

پوارو دستانش را باز کرد و پاسخ داد: «کمک دیگران بود. این مرد نمی‌تواند نمایندهٔ ثابت باشد. او به‌جای گرفتن سفارش، تکفروشی می‌کرده است».

ـ بازرس، تا حالا چیزی به‌دست آورده‌اید؟

کروم به پرونده‌ای نگاه کرد و گفت: «بله قربان. گزارش فعالیتهایمان را تا امروز بدهم؟»

ـ بله. بفرمایید.

ـ من چارستون و پینگتون و تورکی را بررسی کردم. لیستی از مردمی که او برای فروش جوراب نزد آنها رفته بود، تهیه کردم. باید بگویم کارش را به‌خوبی و کامل انجام داده است. در هتل کوچکی در نزدیکی ایستگاه قطار اقامت کرده و در ساعت ده و نیم شب جنایت به هتل برگشته بود. می‌توانسته

با قطار ساعت ده و پنج دقیقه از چارستون به پینگتون آمده باشد. هیچ‌کس متوجه حضور چنین شخصی در قطار یا ایستگاه‌ها نشده است. البته آن پنجشنبه به‌دلیل برگزاری جشن رگاتا قطارهای کینگزویر خیلی شلوغ بوده است. در بکس‌هیل هم تقریباً همان‌طور عمل کرده است. در هتل گِلاب و با نام خودش اقامت کرده و به حدود دوازده نشانی جوراب برده است، از جمله خانم بارنارد و کافه جینجر کت. غروب هتل را ترک کرده و ساعت یازده ونیم صبح روز بعد به لندن رسیده است. آندوور هم مشابه بقیه است. در هتل فیثر اقامت کرده و به خانم فولر، همسایهٔ خانم آشر، جوراب فروخته است، به‌اضافهٔ چندتا خانهٔ دیگر در همان خیابان. جورابی که از خانم دروور، خواهرزادهٔ خانم آشر گرفته‌ام با جورابهای موجودی کاست مشابه است.

جانشین رئیس پلیس گفت: «تا اینجا خوب است».

بازرس ادامه داد: «با توجه به اطلاعات کسب‌شده، به آن نشانی که هارتیگان داده بود رفتم و متوجه شدم که کاست نیم‌ساعت پیش از آمدن من آنجا را ترک کرده بوده است. به من گفتند که تلفنی با او تماس گرفته‌اند. صاحبخانه‌اش گفت این اولین‌بار است که به او تلفن شده است».

ــ یعنی همدست هم دارد؟

پوارو پاسخ داد: تصور نمی‌کنم. عجیب است... مگر اینکه...»

همهٔ ما با نگاههای پرسشگرمان به او نگریستیم. اما او سرانجام سرش را تکان داد و بازرس گفت: «من اتاق او را به‌خوبی گشتم. آن جستجو تمام تردیدها را برطرف می‌کند. من دفترچه‌ای یافتم که مشابه کاغذ نامه‌هاست. تعداد بسیاری جوراب. در پشت جعبهٔ جورابها جعبهٔ دیگری بود که به‌جای جوراب هشت‌تا کتابچهٔ راهنمای الفبایی راه‌آهن در آن بود!»

ــ مدارک مثبت هستند.

بازرس ناگهان با هیجانِ کسی که به پیروزی دست یافته باشد، گفت: «متوجه چیز دیگری هم شدم. امروز صبح متوجه آن شدم، قربان. البته فرصت نکردم آن را گزارش بدهم؛ اثری از چاقو در اتاقش نبود...».

پوارو گفت: «فقط کودن و ابله باید چنین چیزی را با خودش برگرداند».

بازرس گفت: «به هر حال او انسانی منطقی و عادی نیست. به فکر من رسید که شاید چاقو را به خانه برگردانده و بعد، همان‌طور که آقای پوارو گفت، متوجه خطر پنهان‌کردن آن در اتاقش شده و به دنبال پناهگاه دیگری گشته باشد. او در خانه چه محلی را می‌توانسته انتخاب کند؟ فوراً فهمیدم. بوفهٔ راهرو. هیچ‌کس هیچ‌وقت بوفه را جابه‌جا نمی‌کند. با کلی دردسر آن را جابه‌جا کردم... آنجا بود!»

ـ چاقو؟

ـ بله چاقو. شکی وجود ندارد. خون خشک‌شده هم روی آن هست.

جانشین رئیس پلیس گفت: «کروم، کارت خیلی خوب بود. فقط یک چیز دیگر احتیاج داریم.»

ـ چه چیز؟

ـ خود آن مرد را.

ـ نترسید قربان. او را پیدا خواهیم کرد.

لحن بازرس از اطمینان‌خاطرش حکایت می‌کرد.

ـ آقای پوارو نظر شما چیست؟

پوارو از فکر بیرون آمد و پرسید: «ببخشید، متوجه نشدم».

ـ می‌گفتیم که به‌زودی آن مرد را دستگیر خواهیم کرد. آیا موافقید؟

ـ اوه بله. بدون شک.

چنان حواسش پرت بود که همه با تعجب به او نگریستیم.

ـ آقای پوارو، مشکلی پیش آمده است؟

ـ یک چیز مرا نگران کرده است. و آن این پرسش است: «چرا؟» محرک و انگیزهٔ او چیست؟

جانشین رئیس پلیس با بی‌صبری پاسخ داد: «اما دوست عزیز، او دیوانه است».

با کمال تعجب کروم به کمک پوارو شتافت و گفت: «من منظور آقای پوارو را می‌فهمم. حق با اوست. باید وسوسهٔ ذهنی روشنی وجود داشته باشد. تصور می‌کنم این امر از خود کوچک‌بینی پیچیده‌ای سرچشمه گرفته باشد. شاید هم روحیهٔ روانی ضد عدالت به همراه آن وجود داشته و به این ترتیب پای آقای پوارو را به میان کشیده باشد. شاید دچار این توهم باشد که آقای پوارو کارآگاهی است که صرفاً برای تعقیب و یافتن او استخدام شده است».

جانشین رئیس پلیس گفت: «هوم... امروزه این حرفهای عجیب و غریب همه چیز را توجیه می‌کند. در روزگار ما اگر مردی دیوانه بود، خب دیگر دیوانه بود و ما دنبال توجیه علمی آن نمی‌رفتیم. تصور می‌کنم که پزشکهای امروزی فردی مثل ای. بی. سی. را روانهٔ بیمارستان و تیمارستان می‌کنند و به او می‌گویند عجب آدم خوبی هستی و پس از مدتی هم وی را به‌عنوان عضوی مسئول و مؤثر به اجتماع روانه می‌کنند».

پوارو لبخندی زد، اما پاسخی نداد.

ـ خوب کروم. همان‌طور که گفتی به‌زودی او را دستگیر خواهیم کرد.

بازرس گفت: «اگر قیافه‌اش این‌قدر عادی نبود قبلاً دستگیرش کرده بودیم. واقعاً باعث نگرانی مردم شدیم».

جانشین رئیس پلیس گفت: «نمی‌دانم او الان کجاست!»

۳۰

(از نوشته‌های شخصی سروان هستینگز گرفته نشده است)

آقای کاست جلو مغازهٔ میوه‌فروشی ایستاد. به آن سوی خیابان نگریست. بله، همان است:

خانم آشر، روزنامه و سیگارفروشی... .

بر روی پنجره نوشته‌ای بود: برای اجاره.

خالی... . بدون حیات... .

زن میوه‌فروش که سعی می‌کرد تعدادی لیمو بردارد گفت: «ببخشید آقا».

آقای کاست عذرخواهی کرد و کنار رفت. سپس به‌آرامی به سمت خیابان اصلی شهر به‌راه افتاد... .

حالا که دیگر پولی نداشت، وضعش خیلی سخت شده بود... .

یک روز تمام غذانخوردن باعث ضعف پاها و سردرد می‌شد... .

او به پوستری که در بیرون یک مغازهٔ روزنامه‌فروشی نصب شده بود، نگریست.

پروندهٔ ای. بی. سی. قاتل هنوز فراری است. مصاحبه با آقای هرکول پوارو.

آقای کاست به خودش گفت: «هرکول پوارو. نمی‌دانم آیا او می‌داند که...»

دوباره به‌راه افتاد. درست نبود بایستد و به پوستر خیره شود...

اندیشید: دیگر بیشتر از این نمی‌توانم ادامه دهم...

قدمی در جلو قدم دیگر... پیاده‌روی روی چه‌کار عجیبی بود... قدم در مقابل قدم... واقعاً مسخره است. خیلی مسخره.

اما به هر حال، انسان حیوان مسخره‌ای است...

و او، یعنی الکساندر بناپارت کاست از همه مسخره‌تر بود... همیشه هم همین‌طور بوده... مردم همیشه به او خندیده بودند...

اما او کسی را سرزنش نمی‌کرد...

او کجا می‌رفت؟ خودش هم نمی‌دانست. به پایان کارش می‌رسید. دیگر بجز پاهایش به چیز دیگری نگاه نمی‌کرد. قدم در مقابل قدم.

به اطراف نگریست. چراغهایی جلویش بود. و حروفی...

ایستگاه پلیس.

لبخندی زد و با خود گفت: «واقعاً مسخره است».

وارد شد و درست هنگام ورود چرخیده و به زمین افتاد.

۳۱

هرکول پوارو سؤال می‌کند

روز خوبی در ماه نوامبر بود. دکتر تامپسون و سربازرس جاپ نزد پوارو آمده بودند تا او را در جریان نتایج دادگاه‌های مقدماتی پلیس دربارهٔ پروندهٔ الکساندر بناپارت کاست قرار دهند.

پوارو به علت سرماخوردگی نتوانسته بود در جلسات دادگاه شرکت کند، اما من رفتم.

جاپ گفت: «فعلاً برای اثبات دیوانگی او را مورد آزمایش قرار داده‌اند».

پرسیدم: «وجود وکیل در این مرحله غیرعادی نیست؟ تصور می‌کردم زندانیان در این مرحله همیشه حق استفاده از وکیل را برای خود حفظ می‌کنند».

جاپ گفت: «حق با شماست. گمان می‌کنم لوکاس جوان خواسته است کارها را جلو بیندازد. او سختکوش است. تنها راه دفاع، اثبات جنون متهم است».

پوارو شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «دیوانگی دلیل معتبری برای تبرئه نخواهد بود. در انگلستان مرگ بر زندانی‌شدن ترجیح دارد».

جاپ گفت: «به‌نظر من لوکاس تصور کرده که در اینجا شانسی وجود دارد.

می‌خواهد با شاهدی درجه یک برای جنایت بکس‌هیل کل پرونده را ضعیف کند. گمان نمی‌کنم که فهمیده باشد که مدارک چقدر محکم است. لوکاس همیشه به‌دنبال پرونده‌های مشکل می‌گردد. او جوان است و می‌خواهد خودی نشان بدهد».

پوارو به سمت تامپسون برگشت و پرسید: «آقای دکتر نظر شما چیست؟»

ــ دربارهٔ کاست؟ اصلاً نمی‌دانم چه بگویم. او نقش فردی عاقل را خیلی خوب بازی می‌کند. او دچار صرع هم هست.

گفتم: «عجب سرانجام جالب توجه و سرگرم‌کننده‌ای بود».

ــ غش‌کردن او در داخل ایستگاه پلیس؟ بله ــ آن هم پرده‌ای از نمایش او بود. ای. بی. سی. همیشه برای کارهایش بهترین زمان را انتخاب می‌کند.

پرسیدم: «آیا امکان دارد که انسان مرتکب جنایت شود، اما از آن بی‌خبر بماند؟ به‌نظر من در تکذیبهای او نوعی حقیقت و راستی وجود دارد».

دکتر تامپسون کمی خندید و گفت: «نباید تحت تأثیر این حرکتهای نمایشی و قسم‌خوردنها قرار بگیری. به‌نظر من کاست به‌خوبی می‌داند که مرتکب آن جنایتها شده است».

کروم گفت: «معمولاً در هنگام چنان هیجان یا التهابی دچار فراموشی می‌شوند».

تامپسون ادامه داد: «و اما پرسش شما. وقتی که فردی دچار صرع حاد باشد، امکان فراوانی وجود دارد که مرتکب عملی شود و اصلاً نسبت به آن آگاهی نداشته باشد. اما عموم متخصصها معتقدند که این عمل نباید با ارادهٔ آن شخص در حال خودآگاهی و بیداری تضاد داشته باشد».

او به گفتن سخنان پیچیدهٔ تخصصی پرداخت و اگر راستش را بخواهید کاملاً دچار سردرگمی شدم.

ـ اما من مخالف این نظر هستم که کاست ندانسته مرتکب این جنایتها شده است. اگر آن نامه‌ها وجود نداشت، فرضیهٔ شما کاملاً درست بود، اما نامه‌ها درست‌بودن نظریه را زیر سؤال می‌برد. آنها نشان می‌دهد که برای انجام‌یافتن آن جنایتها قبلاً اندیشه شده و نقشه‌های دقیق تهیه گردیده است.

پوارو گفت: «و هنوز توضیح مناسبی برای آن نامه‌ها نداریم».

ـ آیا خیلی برایتان مهم است؟

ـ البته... زیرا برای من نوشته شده است و کاست هم در مورد آنها سکوت کرده است. تا وقتی که به‌علت نوشتن آن نامه‌ها پی‌نبرم، این مسئله را حل‌شده نمی‌دانم.

ـ بله. قضیه را از دید شما می‌فهمم. دلیلی وجود ندارد که معتقد باشیم این مرد قبلاً در جایی با شما روبه‌رو شده باشد.

ـ هرگز.

ـ پیشنهادی دارم. اسم شما!

ـ اسم من؟

ـ بله. آشکار است که مادر کاست او را شدیداً زیر فرمان خود داشته است. به دو نام بزرگ مسیحی او توجه کنید: الکساندر و بناپارت. عمق مسئله را می‌فهمید؟ الکساندر شکست‌ناپذیر که در صدد تصرف همهٔ دنیا بود و بناپارت، امپراتور بزرگ فرانسه. او هماورد و مبارزی در حد اسمش می‌خواهد، و فقط هرکول آن‌قدر که باید قوی است.

ـ دکتر، نظرتان خیلی شنیدنی است. باعث پرورش ذهن می‌شود...

ـ اوه، فقط فرضیه بود. خوب، دیگر باید بروم.

دکتر تامپسون رفت و جاپ ماند.

پوارو پرسید: «آیا این شاهد جدید باعث نگرانی شما شده است؟»

بازرس اعتراف کرد: «کمی. البته من باور نمی‌کنم و می‌دانم راست نیست، اما فایق‌آمدن بر آن به مدارک و نیروی بسیاری احتیاج دارد. این آقای «استرنج»[1] شخص سرسختی است».

ـ او را برایم توصیف کن.

ـ در حدود چهل سال دارد. سرسخت. مطمئن. مهندس معدن. تصور می‌کنم خودش برای دادن شهادت اصرار کرده است. او می‌خواهد به شیلی برود و امیدوار است که مسئله به‌خوبی حل شود.

من گفتم: «او یکی از خوشبین‌ترین افرادی است که تاکنون دیده‌ام.»

پوارو متفکرانه گفت: «از مردانی که حاضر به قبول اشتباهاتش نیست».

ـ او به داستانش چسبیده و مبارزه با او راحت نیست. او به همه چیز قسم می‌خورد که شب روز بیست و چهارم جولای در شهر ایست‌بورن و در هتل وایت کراس با کاست بوده است. او تنها بوده و قصد داشته همصحبتی پیدا کند و کاست هم شنوندهٔ خوبی بوده است. کاست اصلاً حرفهای او را قطع نکرده بود! بعد از شام هم با کاست دومینو بازی کرده بود. ظاهراً استرنج به بازی دومینو علاقهٔ وافری دارد و با کمال تعجب متوجه می‌شود که کاست حریف سرسختی است. دومینو هم بازی عجیبی است. مردم عاشق آن می‌شوند و ساعتها بازی می‌کنند. استرنج و کاست هم همان کار را کردند. کاست می‌خواسته برود و بخوابد، اما استرنج نمی‌گذاشته است و قسم می‌خورد که دست‌کم تا نیمه‌شب بازی کرده‌اند. همین. آنها ده دقیقه پس از نیمه‌شب از هم جدا شدند. بنابراین اگر کاست در ده دقیقه پس از نیمه‌شب در هتل وایت کراس ایست‌بورن بوده، پس نمی‌توانسته است در صبح روز بیست و پنجم بین نیمه‌شب و ساعت یک بامداد در سواحل بکس‌هیل، بتی بارنارد

1. Strange

را خفه کرده باشد.

پوارو متفکرانه گفت: «مسلماً مشکلی بزرگ و حل‌نشدنی است. ارزش فکرکردن را دارد».

جاپ گفت: «موضوع خوبی برای تفکر کروم بوده است».

ـ این مرد، استرنج، کاملاً مطمئن است؟

ـ بله. شیطان کله‌شق و یکدنده‌ای است و پیداکردن نقص و عیب در شهادتش کار ساده‌ای نیست. فرض کنید استرنج اشتباه می‌کند و کاست همبازیش نبوده است. پس چرا می‌گوید که اسم او کاست است. و نوشتهٔ دفتر ثبت هتل هم مال خودش است؟ نمی‌توان ادعاکرد که او همدست قاتل است. دیوانه‌ها و روانیها همدست ندارند! آیا دختر بعداً مرده است؟ دکتر در شهادتش کاملاً مطمئن بود. گذشته از این، مدتی طول می‌کشید تا کاست بدون دیده‌شدن از هتلش در ایست‌بورن بیرون بیاید. و به بکس‌هیل در فاصلهٔ بیست و دو کیلومتری برود...

پوارو گفت: «واقعاً مشکل بزرگی است».

ـ البته اصلاً اهمیتی ندارد. ما کاست را در جنایت دونکاستر به‌دام انداختیم. خون بر روی کت و چاقو. هیچ نقصی در مدارک وجود ندارد. هیچ هیئت منصفه‌ای او را تبرئه نخواهد کرد، اما پروندهٔ خوبی را خراب می‌کند. او مرتکب جنایت دونکاستر شده است، همین‌طور چارستون و آندوور. پس باید جنایت بکس‌هیل را هم خودش انجام داده باشد، اما نمی‌دانم چطور!

پس از آن درحالی‌که سر تکان می‌داد برخاست و در ادامهٔ سخنانش گفت: «حالا نوبت شماست آقای پوارو. کروم در ابهام به‌سر می‌برد. آن سلولهای مغزی مشهورتان را به‌کار بیندازید. به ما بگویید چگونه این کار را کرده است.» سپس آنجا را ترک کرد.

پرسیدم: «خوب پوارو، آیا سلولهای خاکستری مغزت از پس این کار برمی‌آیند؟»

پوارو با پرسشی جوابم را داد: «هستینگز بگو ببینم، به‌نظر تو ماجرا تمام شده و قضیه به‌پایان رسیده است؟»

ــ خوب، عملاً بله. مرد را دستگیر کرده‌ایم. بیشتر مدارک و شواهد را نیز داریم. فقط به مقداری فکر و منظم‌کردن شواهد نیازمندیم.

پوارو سرش را تکان داد: «ماجرا تمام شده است! پرونده! هستینگز، پرونده، خود مرد است. تا وقتی که همه چیز را دربارهٔ این مرد ندانیم، معما همچنان باقی می‌ماند. انداختن او به زندان پیروزی نیست».

ــ ما مطالب فراوانی دربارهٔ او می‌دانیم.

ــ ما اصلاً هیچ چیز نمی‌دانیم! ما محل تولدش را می‌دانیم. می‌دانیم که در جنگ شرکت کرده و سرش جراحت برداشته و به علت صرع از ارتش ترخیص شده است. می‌دانیم در حدود دو سال مستأجر خانم ماربری بوده است. می‌دانیم که آرام و بازنشسته بوده است از آن مردانی که اصلاً مورد توجه قرار نمی‌گیرند. می‌دانیم برنامهٔ حساب‌شده و هوشمندانه‌ای برای انجام‌دادن چند جنایت طرح کرده است. می‌دانیم مرتکب چند اشتباه احمقانه هم شده است. می‌دانیم بدون ترحم و کاملاً بی‌رحمانه آدم کشته است. از طرفی می‌دانیم که آن‌قدر مهربان بوده که نگذارد دیگران به‌سبب جنایتهایی که او انجام داده است دستگیر و متهم شوند. او می‌توانست اجازه دهد دیگران به‌دلیل جرمی که او مرتکب شده است عذاب بکشند. هستینگز، آیا متوجه نمی‌شوی که این مرد پر از تضاد است؟ احمق و زیرک، بی‌رحم و جوانمرد. باید عاملی وجود داشته باشد که این دو شخصیت را به‌هم مربوط کند.

گفتم: «البته اگر او را بیماری روانی در نظر بگیری».

ـ این پرونده از ابتدا چه خصوصیت دیگری داشت؟ ابتدا همواره به‌دنبال شناخت شخصیت قاتل بوده‌ام و حالا متوجه شده‌ام که اصلاً او را نمی‌شناسم! کاملاً پرت هستم!

گفتم: «تشنگی برای قدرت...»

ـ بله، این می‌تواند جواب خیلی از پرسشها باشد... اما مرا راضی نمی‌کند. باید چیزهای دیگری را هم بدانم. چرا دست به چنین جنایتهایی زده است؟ چرا آن افراد را انتخاب کرده است؟

ـ الفبا...

ـ آیا بتی برنارد تنها فردی بود که در بکس‌هیل اسمش با حروف «بی» شروع می‌شد؟ بتی بارنارد... چیزی در اینجا به‌نظرم می‌رسد... باید درست باشد... باید درست باشد، ولی در این صورت...

او برای مدتی ساکت ماند و من مزاحمش نشدم. گمان می‌کنم به خواب رفتم.

بیدار شدم و دیدم دست پوارو روی شانه‌ام است. او با محبت گفت: «هستینگز عزیز، نابغهٔ باهوش من».

از این تعارف ناگهانی دچار تعجب و حیرت شدم.

پوارو تأکید کرد: «درست است. همیشه... همیشه تو به من کمک می‌کنی و شانس و اقبال برایم می‌آوری. تو به من الهام می‌بخشی».

پرسیدم: «این بار چه الهامی به تو دادم؟»

ـ درحالی‌که از خودم پرسش می‌کردم، به یاد یکی از گفته‌هایت افتادم. نکته‌ای که در برابر چشمانم کاملاً آشکار شد و درخشید. قبلاً به تو نگفتم که تو در بیان چیزهای آشکار و صریح، نابغه هستی؟ و من همین مطالب ساده و

آشکار را ندیده گرفته بودم.

ـ این گفتهٔ درخشان من چه بوده است؟

ـ همه چیز را مثل کریستال شفاف می‌کند. پاسخ تمام پرسشهایم را می‌بینم. دلیل انتخاب خانم آشر و آقای سر کارمایکل کلارک و جنایت دونکاستر و مهمتر از همه دلیل انتخاب هرکول پوارو.

پرسیدم: «لطفاً می‌توانید توضیح بیشتری بدهید؟»

ـ الان خیر. اول به مقداری اطلاعات احتیاج دارم که باید از گروه خودمان به‌دست آورم. پس از آن وقتی که پاسخ بعضی پرسشهایم را یافتم، به‌دیدن ای. بی. سی. می‌روم. سرانجام ما با هم روبه‌رو خواهیم شد، ای. بی. سی. با هرکول پوارو... دو رقیب سرسخت.

پرسیدم: «و بعد؟»

ـ و بعد گفت‌وگو خواهیم کرد! برای شخصی که چیزی را پنهان می‌کند هیچ چیز خطرناکتر از گفت‌وگو و گپ‌زدن نیست! پیرمردی فرانسوی یک بار به من گفت که حرف‌زدن یکی از اختراعات بشر برای جلوگیری از تفکر و همچنین راهی برای کشف چیزهایی است که می‌خواهد پنهان کند. هستینگز، بشر نمی‌تواند در برابر احتمال خودنمایی مقاومت کند و در سخن‌گفتن شخصیتش را برملا نکند... همیشه خودش را افشا می‌کند.

ـ انتظار شنیدن چه چیزی را از کاست داری؟

پوارو خندید و پاسخ داد: «یک دروغ... و به‌وسیلهٔ آن حقیقت را خواهم دانست».

۳۲

و گرفتن روباه

پوارو در طول چند روز بعد خیلی مشغول بود. به‌گونه‌ای اسرارآمیز ناپدید می‌شد؛ کم حرف می‌زد؛ با خودش اخم می‌کرد و حاضر نبود حس کنجکاوی مرا اقناع کند.

او مرا به رفت و آمدهای اسرارآمیزش دعوت نمی‌کرد که این باعث دلخوریم می‌شد، اما در اواخر هفته گفت که می‌خواهد به دیدن بکس‌هیل برود و پیشنهاد کرد با او همراه شوم. من هم با اشتیاق پذیرفتم.

بعداً متوجه شدم که این دعوت اختصاصی نبوده است، بلکه دیگر اعضای گروه خودمان نیز برای همراهی دعوت شده بودند.

آنان نیز به‌اندازهٔ من نسبت به کارها و رازداریهای پوارو کنجکاو شده بودند. با وجود این در اواخر روز تا اندازه‌ای به جهت فکری پوارو آشنا شدم.

او ابتدا به دیدن آقا و خانم بارنارد رفت و گزارشی دقیق از ساعت حضور آقای کاست و رفتار و گفته‌هایش به دست آورد. او سپس به هتل اقامت کاست رفت و شرح دقیقی از ترک آنجا را جویا شد. تا آنجا که من می‌فهمیدم، این تحقیقات هیچ حقیقت جدیدی را کشف نمی‌کرد، اما او خیلی راضی به‌نظر می‌رسید.

او سپس به ساحل ـ یعنی محلی که جسد بتی بارنارد پیدا شده بود ـ رفت. در آنجا مدتی در مسیری دایره‌ای قدم زد و ماسه‌ها را بررسی کرد. به‌نظرم کار بیهوده‌ای بود، زیرا بالاآمدن آب دریا روزی دوبار این محل را می‌پوشاند.

به هر حال می‌دانستم که اعمال پوارو دارای پشتوانه‌ای محکم است، هرچند برای دیگران بی‌معنا می‌نمود.

او سپس به نزدیکترین محلی که اتومبیلی ممکن بود پارک کرده باشد، رفت سپس روانهٔ ایستگاه اتوبوسهایی شد که از بکس‌هیل به ایست‌بورن می‌روند.

سرانجام ما را به کافه جینجر کت برد. در آنجا همه مشغول نوشیدن چایی شدیم که پیشخدمت تُپلی برایمان می‌ریخت. پوارو به آن دختر که به‌نظر او پاهای زیبایی داشت، تبریک گفت.

ـ پاهای انگلیسیها همیشه خیلی لاغر هستند! اما شما خانم پاهای کاملی دارید. دارای شکل و مچ پای خوبی هستید!

میلی هیگلی خیلی خندید و از او خواست که دیگر ادامه ندهد. او می‌دانست که مردهای فرانسوی چه طبعی دارند.

پوارو چیزی دربارهٔ اشتباه دختر دربارهٔ ملیتش نگفت، بلکه چنان از هیگلی تعریف کرد که باعث نگرانیم شد.

پوارو گفت: «بسیارخوب، کارم در بکس‌هیل تمام شد. به زودی به ایست‌بورن می‌روم. پرسش کوچکی دارم و بعد تمام می‌شود. لازم نیست شما به دنبالم بیایید. بهتر است به هتل بروید و ترتیب غذا را بدهید. آن چای واقعاً افتضاح بود!».

همچنان که مشغول نوشیدن نوشابه‌هایمان بودیم فرانکلین کلارک با

کنجکاوی گفت: «آیا اجازه می‌دهید حدس بزنیم که به دنبال چه هستید؟ شما می‌خواهید آن شاهد را درهم بشکنید، اما نمی‌فهمم چرا این‌قدر راضی هستید و لذت می‌برید. شما اصلاً به حقیقت جدیدی دست نیافته‌اید».

ـ خیر... درست است.

ـ پس؟

ـ صبر داشته باشید. با گذشت زمان همه چیز روبه‌راه خواهد شد.

ـ به‌نظر می‌رسد که خیلی از کارتان راضی هستید.

ـ زیرا تا الان هیچ چیز فرضیه‌ام را نقض و رد نکرده است.

سپس قیافه‌ای جدی به خود گرفت و ادامه داد: «دوستم هستینگز یک بار به من گفت که در جوانی بازی‌ای می‌کرده‌اند به اسم: راستی. در این بازی به نوبت از هر نفر سه سؤال پرسیده می‌شد که پاسخ دوتای آنها می‌باید راست و حقیقت باشد. فرد می‌توانست از پاسخ‌دادن به پرسش سوم امتناع کند. طبیعتاً پرسشها خیلی خصوصی بود، اما در ابتدای مسابقه همه باید قسم می‌خوردند که راست می‌گویند و بجز حقیقت چیز دیگری نخواهند گفت.» و بعد مکث کرد.

مگان پرسید: «و بعد؟».

ـ خوب، حالا من می‌خواهم همان بازی را بکنیم. با این تفاوت که احتیاجی به سه پرسش نیست. یکی کافی است. یک پرسش از هرکدام از شما.

کلارک با بی‌صبری گفت: «البته. ما به هر پرسشی، پاسخ خواهیم داد».

ـ اما من می‌خواهم که کاملاً جدی باشیم. آیا قسم می‌خورید که راست بگویید؟

او چنان قاطع حرف می‌زد که همهٔ ما را از حالت تحیّر به جدیت برد و

همگی قسم خوردند.

ـ بسیارخوب، بگذارید شروع کنیم... .

تورا گری گفت: «من حاضرم».

ـ آه، خانمها حق تقدم دارند، اما این بار بهتر است ادب را کنار بگذاریم و از جای دیگری شروع کنیم.

او به سمت کلارک چرخید و گفت: «آقای کلارک، نظر شما دربارهٔ کلاههایی که امسال خانمها در نمایش اسکوت به سر داشتند، چیست؟».

فرانکلین کلارک به او خیره ماند: «آیا شوخی می‌کنید؟».

ـ خیر. جدی هستم.

ـ آیا این واقعاً پرسش شماست؟

ـ بله.

کلارک خندید و پاسخ داد: «خوب آقای پوارو، من شخصاً به نمایش اسکوت نرفتم، اما از آنچه در هنگام رانندگی دیدم باید بگویم که کلاههایشان در آن نمایش از کلاههایی که در حالت عادی به سر می‌گذارند، مسخره‌تر بود».

کلاهها عجیب و غریب بود؟

ـ کاملاً عجیب و غریب بود.

پوارو لبخندی زد و از دونالد فریزر پرسید: «امسال چه‌وقت به تعطیلات رفتید؟».

فریزر خیره ماند و پاسخ داد: «تعطیلاتم را؟ دو هفتهٔ اول اوت.» و صورتش کمی لرزید. تصور می‌کنم که این پرسش وی را به یاد دختری انداخت که دوستش داشت و او را از دست داده بود.

اما پوارو ظاهراً به پاسخ او توجهی نشان نداد و به تورا گری رو کرد. من

تغییری را درلحنش حس کردم. خشنتر شده بود و پرسش خود را نیز سریع و آشکار بر زبان آورد: «خانم، در صورت مرگ خانم کلارک، اگر آقای کارمایکل از شما می‌خواست، با او ازدواج می‌کردید؟».

دختر از جایش پرید: «چطور جرئت می‌کنید چنین سؤالی را بپرسید... توهین‌آمیز است».

ـ شاید، اما شما قسم خوردید حقیقت را بگویید. خوب... بله یا خیر؟

ـ سر کارمایکل نسبت به من خیلی مهربان بود. و مانند یک پدر با من رفتار می‌کرد. احساس من هم به او همین‌گونه بود... فقط محبت و حقشناسی.

ـ عذر می‌خواهم، اما پاسخ بله است یا خیر؟

خانم گری کمی مکث کرد: «واضح است که پاسخ منفی است!».

ـ متشکرم خانم.

پوارو بدون گفتن کلمه‌ای به سمت مگان بارنارد برگشت. رنگ دختر پریده بود و به‌سختی نفس می‌کشید. صدای پوارو مثل ضربهٔ شلاقی فرود آمد.

ـ خانم. امیدوارید که نتیجهٔ تحقیقاتم چه باشد؟ آیا می‌خواهید حقیقت را کشف کنم یا نه؟

دختر سرش را باافتخار بلند کرد. مطمئن بودم که چه پاسخی خواهد داد. می‌دانستم که مگان علاقهٔ وافری به حقیقت و راستی دارد، اما وقتی پاسخش را شنیدم، احساس حماقت کردم: «خیر!».

همهٔ ما از جایمان پریدیم. پوارو به جلو خم شد و به چهرهٔ مگان نگریست وگفت: «خانم مگان، شاید حقیقت را نخواهید، اما مسلماً راست می‌گویید!».

پوارو سپس به سمت در چرخید، اما ناگهان به یاد مری دروور افتاد و پرسید: «بگو ببینم، فرزندم، آیا با مرد جوانی آشنا هستی؟».

مری که با جدیت و دقت به پرسش او گوش کرده بود، رنگش پرید و پاسخ

داد: «اوه، آقای پوارو، من... من، خوب، مطمئن نیستم».

پوارو لبخندی زد و گفت: «مسئله‌ای نیست فرزندم.» سپس به من رو کرد: « هستینگز بیا. باید به ایست‌بورن برویم».

اتومبیل منتظرمان بود و چند دقیقهٔ بعد در جادهٔ ساحلی به سمت ایست‌بورن در حرکت بودیم.

ــ پوارو، پرسیدن سؤال ارزشی هم دارد؟

ــ الان نه. خودت از اعمال من نتیجه‌گیری کن.

ساکت شدم. پوارو که به نظر می‌رسید از کارش خیلی راضی است، زیرلب آهنگی را زمزمه کرد. وقتی به پونسی رسیدیم پیشنهاد کرد توقفی کنیم و به دیدن قلعه‌ای که آنجا بود برویم.

وقتی به سمت اتومبیل برمی‌گشتیم کمی ایستادیم تا تعدادی بچه را که بدون هماهنگی شعری می‌خواندند، تماشا کنیم... .

ــ هستینگز، آنها چه می‌گویند؟ کلمات را نمی‌فهمم.

آن‌قدر گوش کردم تا یک بند را فهمیدم:

«...روباه را بگیر

در جعبه بگذار

و نگذار برود».

پوارو تکرار کرد: «روباه را بگیر، در جعبه بذار، و نگذار برود!».

ناگهان چهره‌اش درهم رفت: «هستینگز، این وحشتناک است.» برای دقیقه‌ای ساکت ماند و ادامه داد: «در اینجا روباه شکار می‌کنند؟».

ــ نمی‌دانم. تا حالا به شکار نرفته‌ام و گمان نمی‌کنم مردم این ناحیه خیلی به شکار بروند.

ــ منظورم در تمام انگلستان است. ورزش عجیبی است. انتظار در گوشه و

کنار، بعد سروصدا می‌کنند... و فرار آغاز می‌شود... در سراسر روستاها... در پستیها و بلندیها... و روباه هم می‌دود... گاهی او به پشت گروه شکار برمی‌گردد... اما سگها... .

ـ سگهای شکاری!

ـ سگهای شکاری به دنبالش هستند و سرانجام آن را می‌گیرند و به‌سرعت و وحشیانه می‌کشند.

ـ تصور می‌کنم وحشیانه به‌نظر می‌رسد، اما... .

ـ آیا روباه لذت می‌برد؟ دوست من، نگو که نمی‌فهمد. مرگی وحشیانه و سریع بهتر است از آنچه آن کودکان می‌خوانند... اسیرشدن ـ در جعبه ـ برای همیشه... خیر، اصلاً خوب نیست.

پوارو سرش را تکانی داد، بعد لحنش را عوض کرد و گفت: «فردا به ملاقات کاست می‌روم.» و به راننده گفت: «به لندن برمی‌گردیم».

فریاد زدم: «مگر به ایست‌بورن نمی‌رویم؟».

ـ برای چه؟ دیگر آن‌قدر که لازم است، می‌دانم.

۳۲

الکساندر بناپارت کاست

من در ملاقات بین پوارو و آن مرد عجیب، یعنی الکساندر بناپارت کاست حضور نداشتم. پوارو با توجه به رابطهٔ نزدیکش با پلیس و ماهیت این پرونده، برای کسب مجوز از وزارت کشور برای ملاقات با مجرم مشکلی نداشت، اما آن مجوز شامل حال من نمی‌شد. مهمتر از همه اینکه به نظر پوارو این مصاحبه باید کاملاً خصوصی و رودررو برگزار می‌شد.

اما از آنجا که او جزییات دیدارش را با دقت برایم تعریف کرد، من با اطمینان خاطر این مطالب را نوشته‌ام گویی خودم در آنجا حاضر بوده‌ام.

به نظر می‌رسید که آقای کاست خرد و شکسته شده است. انحنای کمرش کاملاً آشکار بود. انگشتانش بدون اراده با کتش بازی می‌کرد.

پوارو برای مدتی سخنی بر لب نیاورد، فقط نشست و به مردی که در برابرش بود چشم دوخت. جوی آرامبخش برقرار شد... .

ملاقات بین این دو شخص مخالف و دشمن در این ماجرا باید خیلی دیدنی و گیرا بوده باشد. اگر به جای پوارو بودم به‌خوبی لرزش اندوه را حس می‌کردم.

اما همه چیز برای پوارو عادی بود. او می‌خواست که در مرد مقابلش تأثیر

و اثر معینی را ایجاد کند.

سرانجام پوارو به‌آرامی پرسید: «آیا می‌دانید که من کیستم؟».

دیگری سر تکان داد و در پاسخ گفت: «خیر، نمی‌دانم. مگر آنکه همکار زیردست آقای لوکاس باشید. شاید هم از طرف آقای مینارد آمده‌اید.» (مینارد و کول مشاوران حقوقی او بودند.).

لحنش مؤدبانه، اما بی‌توجه و بی‌علاقه به‌نظر می‌رسید. گویی در پریشانیهای درونی خود فرو رفته بود.

ــ من هرکول پوارو هستم... .

پوارو این کلمات را به‌آرامی بیان کرد... و منتظر واکنش وی شد.

آقای کاست سرش را بلند کرد و گفت: «اوه، راستی؟» او این کلمات را مانند بازرس کروم خیلی طبیعی، اما به دور از اهانت بیان کرد.

پس از یک دقیقه دوباره کلماتش را تکرار کرد: «اوه، راستی؟» اما این بار لحنش متفاوت بود و باری از علاقه‌ای آگاهانه با خود داشت: سرش را بلند کرد و به پوارو نگریست.

ــ بله، من همان مردی هستم که به او نامه می‌نوشتید.

آقای کاست بی‌درنگ نگاهش را فرو انداخت و با ناراحتی گفت: «من هرگز برای شما نامه‌ای ننوشته‌ام. آن نامه‌ها را من ننوشته‌ام. بارها هم این را گفته‌ام».

پوارو گفت: «می‌دانم، اما اگر شما ننوشته‌اید، پس چه کسی نوشته است؟».

ــ یک دشمن. باید دشمنی داشته باشیم. همهٔ آنها ضد من هستند. پلیس... همه... ضد من هستند. این توطئه‌ای بزرگ است.

پوارو پاسخی نداد.

آقای کاست گفت: «همیشه همه ضد من بوده‌اند».

ـ حتی وقتی کوچک و بچه بودید؟

آقای کاست کمی فکر کرد و پاسخ داد: «خیر. نه کاملاً. مادرم خیلی دوستم داشت، اما او بسیار جاه‌طلب بود و به همین دلیل آن اسمهای عجیب را روی من گذاشت. او گمان می‌کرد من در این دنیا به جایی می‌رسم. همیشه مرا وادار می‌کرد خودنمایی کنم و دربارهٔ نیروی اراده حرف می‌زد... می‌گفت هرکس می‌تواند بر تقدیر خودش مسلط باشد... می‌گفت من می‌توانم هر کاری بخواهم بکنم!».

آقای کاست چند دقیقه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد: «البته، اشتباه می‌کرد. خودم خیلی زود متوجه شدم. من از آن افرادی نبودم که در زندگی موفق شوم. همیشه کارهای احمقانه می‌کردم... خودم را مسخره نشان می‌دادم. من حتی از مردم می‌ترسیدم. اوقات بدی را در مدرسه گذراندم... پسرها به نامهای مسیحی من پی‌بردند. و با آنها مرا مسخره می‌کردند... درسم خیلی ضعیف و بد بود. بازی و کارم هم همین‌طور.

ـ سرانجام مادرم فوت کرد. اما مأیوس شده بود... حتی وقتی به دانشکدهٔ بازرگانی رفتم باز هم احمق بودم. خیلی دیرتر از بقیه تندنویسی و ماشین‌نویسی را یاد گرفتم. با این حال احساس حماقت نمی‌کردم. می‌فهمید؟».

سپس نگاه پرسشگری به پوارو انداخت.

ـ منظورت را می‌فهمم. ادامه بده.

ـ احساس می‌کردم که همه تصور می‌کنند من احمق هستم. این وضع مرا سست و دلسرد می‌کرد. دوران کارمندیم هم همین‌طور بود.

پوارو مشوقانه گفت: «و بعدها در جنگ چطور».

ناگهان چهرهٔ کاست از هم باز شد و درخشید: «می‌دانید، من از جنگ لذت می‌بردم. البته خودم. برای اولین بار مثل دیگران احساس مردبودن کردم. همهٔ ما در یک تله افتاده بودیم. من هم مثل بقیه بودم.» وبعد لبخندش محو شد.

ـ در این بین از ناحیهٔ سر مجروح شدم. خیلی جزیی، اما آنها متوجه مشکل شدند... همیشه می‌دانستم که گاهی نمی‌فهمم چه‌کار می‌کنم. خلاً. البته یکی دو بار غش کردم و افتادم، اما درست نبود که به این دلیل مرا از ارتش اخراج یا ترخیص کنند. خیر. اصلاً منصفانه نبود.

پوارو پرسید: «و بعد چه شد؟».

ـ در جایی کارمند شدم. آن زمان حقوق خوبی می‌گرفتم. وضعم پس از جنگ بد نبود. البته با حقوقی کمتر... اما پیشرفتی نداشتم و پست بالاتری به من نمی‌دادند. کار برایم سخت شد... خیلی سخت. به‌خصوص وقتی دوران بحران فرا رسید. راستش به‌سختی از پس نگهداری از روح و جسمم برمی‌آمدم. (کارمندها باید ظاهرشان را حفظ کنند). تا اینکه شغل جوراب‌فروشی به من پیشنهاد شد. حقوق به‌اضافهٔ درصدی از میزان فروش.

پوارو به‌آرامی گفت: ««اما خودتان می‌دانید که کارخانه‌ای که می‌گویید شما را استخدام کرده بود، چنین چیزی را تکذیب می‌کند».

آقای کاست با هیجان گفت: « چون آنها هم در توطئه شرکت دارند. بله همین‌طور است. من مدرک کتبی دارم... مدرک کتبی. نامه‌هایی که برایم فرستاده‌اند با دستورالعمل‌ها و نام محلها و اسامی افرادی که باید برای فروش جوراب به آنها مراجعه می‌کردم».

ـ البته نه مدرک کتبی. بلکه مدرک تهیه‌شده با ماشین تحریر.

ـ فرقی نمی‌کند. مسلماً کارخانه‌ها نامه‌هایشان را با ماشین تحریر تهیه می‌کنند.

ـ آقای کاست، آیا می‌دانید که ماشینهای تحریر هم قابل شناسایی هستند؟ همهٔ آن نامه‌ها با یک ماشین تحریر ویژه تهیه شده‌اند.

ـ خوب، که چی؟

ـ و آن هم ماشین تحریر خودتان بود، همانی که در اتاقتان پیدا شده است.

ـ همان کارخانه در ابتدای کارم آن را برایم فرستاد.

ـ بله، اما این نامه‌ها بعداً به دستتان رسیده است. پس به نظر نمی‌رسد که خود شما آنها را ماشین کرده و برای خودتان پست کرده‌اید؟

ـ خیر خیر! اینها همه بخشی از نقشه‌ای است که بر ضد من کشیده‌اند!

سپس ناگهان اضافه کرد: «شاید نامه‌هایشان را با ماشین تحریر مشابهی تهیه کرده باشند.»

ـ مشابه، شاید. اما نه خود ماشین.

آقای کاست با لجاجت گفت: «این توطئه است!».

ـ و کتابچه‌های راهنمای الفبایی که در اتاقتان پیدا شده است، چطور؟

ـ چیزی دربارهٔ آنها نمی‌دانم. تصور می‌کردم داخل آن کارتنها جوراب است.

ـ چرا کنار اسم خانم آشر در لیست مشتریهای آندوور علامت زده‌اید.

ـ چون تصمیم گرفتم از آنجا شروع کنم. بالاخره باید کار را از جایی شروع کرد.

ـ بله درست است. کار را باید از جایی شروع کرد.

آقای کاست گفت: «منظورم آن نبود! منظورم، چیزی نبود که در ذهن شماست».

ـ آیا شما منظورم را فهمیدید؟

آقای کاست چیزی نگفت، اما می‌لرزید. سرانجام پاسخ داد: «من کاری

نکرده‌ام. کاملاً بی‌گناهم! اشتباهی پیش آمده است. به جنایت دوم در بکس‌هیل توجه کنید. من در ایست‌بورن دومینو بازی می‌کردم. باید اعتراف کنید!».

پوارو متفکرانه پاسخ داد: «بله، ولی خیلی ساده است که انسان یک روز اشتباه کند. اگر شما مثل آقای استرنج کله‌شق و سرسخت باشید، حاضر به اعتراف به اشتباهاتتان نخواهید بود. او مرد حرفش است... و دفتر ثبت هتل ـ نوشتن تاریخ اشتباه موقع امضای دفتر کار ساده‌ای است و احتمالاً هیچ‌کس متوجه نمی‌شود».

ـ آن شب من دومینو بازی می‌کردم.

ـ تصور می‌کنم دومینو را خیلی خوب بازی می‌کنید.

چهرهٔ آقای کاست کمی از هم باز شد و پاسخ داد: «خوب، گمان می‌کنم همین‌طور است».

ـ بازی مشکلی است. احتیاج به تفکر و مهارت فراوانی دارد. مگر نه؟

ـ اوه، بازی سرگرم‌کننده و جالب توجهی است. وقتی در شهر زندگی می‌کردم، در ساعت ناهار خیلی بازی می‌کردیم. واقعاً از اینکه چگونه غریبه‌ها در سر این بازی با هم آشنا می‌شوند، تعجب می‌کنید.

سپس خندید و ادامه داد: «مردی را به یاد می‌آورم... او را به‌دلیل حرفی که زده است هیچ وقت از یاد نمی‌برم... ما هنگام خوردن قهوه آشنا شدیم و بعد شروع به بازی دومینو کردیم. خوب، پس از بیست دقیقه احساس کردم که تمام عمر آن مرد را می‌شناخته‌ام».

پوارو پرسید: «او به شما چه گفت؟».

آقای کاست گفت: «واقعاً مرا دگرگون کرد. دربارهٔ اینکه تقدیر هرکس کف دستش نوشته شده است، حرف می‌زد و دستش را نشانم داد با دو خطی که

نشان دهندهٔ دو فرار از غرق‌شدن است و گفت که واقعاً دو بار از مرگ گریخته است. بعد دست مرا دید و چیزهای جالبی گفت. گفت که پیش از مرگم یکی از مردان مشهور انگلستان خواهم شد. گفت همهٔ مردم کشور دربارهٔ من حرف خواهند زد. ولی گفت...» و بعد ساکت شد.

ـ خوب؟

نگاه پوارو جذاب بود. آقای کاست به او نگریست؛ نگاهش را برگرداند. اما دوباره مانند خرگوشی جذب‌شده، به پوارو نگاه کرد و گفت: «گفت... گفت شاید مرگم خشن و دردآور باشد. بعد خندید و گفت: «گویی بر روی سکوی اعدام می‌میری.» بعد باز هم خندید و گفت که شوخی می‌کند...».

سپس ساکت شد. نگاهش را از صورت پوارو به زوایای اتاق دوخت.

ـ سرم... سرم خیلی درد می‌کند و عذابم می‌دهد... گاهی این درد وحشتناک می‌شود... زمانهایی وجود دارد که نمی‌دانم... که نمی‌دانم... .

پوارو به جلو خم شد و با اطمینان خاطر کامل گفت: «اما شما می‌دانید که مرتکب این جنایتها شده‌اید، مگر نه؟».

آقای کاست به او نگریست. نگاهش ساده و مستقیم بود. مقاومتش درهم شکسته و حالا دیگر آرام بود.

ـ بله. می‌دانم.

ـ اما مگر حق با من نیست که شما خودتان علت این عمل را نمی‌دانید؟

آقای کاست سرش را تکان داد و گفت: «نه، نمی‌دانم».

۳۴

پوارو توضیح می‌دهد

ما همه با هیجان نشسته و منتظر شنیدن توضیحات نهایی پوارو دربارهٔ پرونده بودیم.

او گفت: «من از ابتدای قضیه همواره به علت آن فکر می‌کردم. چند روز پیش هستینگز به من گفت که ماجرا به‌پایان رسیده است و من جواب دادم که پرونده، خود آن مرد است! معما، راز قتلها نبود، بلکه معمای ای. بی. سی. بود. چرا او جنایت را ضروری می‌دانست؟ و چرا مرا به عنوان طرف مبارزه انتخاب کرد؟

«دیوانگی و جنون مرد نمی‌تواند جواب مناسبی باشد. گفتن اینکه مردی دیوانه به علت جنون این کارها را انجام می‌دهد، از حماقت و کندذهنی حکایت می‌کند. افراد دیوانه نیز مثل انسانهای عاقل در تحلیل مسایل، منطق ویژهٔ خودشان را دارند و دیدگاه خاصی را به نمایش می‌گذارند. مثلاً فردی که اصرار دارد فقط با یک لُنگ در شهر راه برود، کارش بسیار عجیب و غیرعادی به‌نظر می‌رسد، اما وقتی شما بدانید که آن مرد عمیقاً معتقد است که مهاتماگاندی است، آن وقت رفتارش منطقی و عادی خواهد بود.

«در این پرونده لازم بود که فرض کنیم در ذهن این مرد قتل چهار نفر یا

بیشتر و نوشتن اخطاریه به هرکول پوارو امری ضروری و منطقی است.».

«دوستم هستینگز می‌تواند به شما بگوید که از همان ابتدا که نامهٔ اول به‌دستم رسید، ناراحت و سردرگم شدم. به‌نظرم می‌رسید که چیز عجیب و اشتباهی در این نامه وجود دارد».

فرانکلین کلارک با لحن خشکی گفت: «و حق با شما بود».

پوارو ادامه داد: «بله، اما درست در همان ابتدا مرتکب اشتباه بزرگی شدم. اجازه دادم که احساسم ــ آن هم احساسی قوی ــ دربارهٔ نامه ظن و گمانی باقی بماند. با آن به صورت یک الهام برخورد کردم. اما در یک ذهن متعادل و متفکر و منطقی چیزی به اسم الهام و حدسی قوی وجود ندارد! البته شما می‌توانید حدس بزنید؛ حدسی که می‌تواند درست باشد یا غلط. اگر درست باشد آن را الهام می‌نامید و اگر اشتباه باشد از حرف‌زدن دربارهٔ آن پرهیز می‌کنید. اما تعریف صحیح الهام این است، گمانی براساس تجربه و نتیجه‌گیری منطقی. وقتی متخصصی تصور می‌کند که چیزی در عکس یا اثاث اتاقی یا امضای چکی اشتباه و مشکوک است، در اصل احساسش بر پایه جزییات و نشانه‌های بسیار کوچک مبتنی است، اما حدس نیست، بلکه گمان و شکی بر پایهٔ تجربه است.

«خوب. اعتراف می‌کنم که به نامهٔ اول اهمیت چندانی ندادم، فقط خیلی ناراحتم کرد. پلیس آن را بازی و تقلب می‌دانست، اما من جدی گرفتم. مطمئن بودم که بنا بر نوشته، جنایتی در آندوور روی خواهد داد و همان‌طور که می‌دانید قتلی هم روی داد.

«خودتان می‌دانید که در آن زمان هیچ وسیله‌ای برای شناسایی فردی که مرتکب جنایت شده بود، وجود نداشت. تنها راهی که پیش رویم قرار داشت، تلاش برای شناخت شخصیت قاتل بود.

«علایم کوچکی در اختیار داشتم. نامه و نحوهٔ جنایت و مقتول. من باید علت و انگیزهٔ جنایت و انگیزهٔ نوشتن نامه را کشف می‌کردم».

کلارک گفت: «شهرت».

تورا گری اضافه کرد: «مسلماً پیچیدگیهای شخصیتی و جاه‌طلبی دلیل مناسبی است».

پوارو گفت: «البته پاسخ و مسیری آشکار برای تحقیق بود. ولی چرا من؟ چرا هرکول پوارو؟ اگر نامه به اسکاتلندیارد ارسال می‌شد بازتاب مطبوعاتی بیشتری پیدا می‌کرد و فرستادن نامه به روزنامه‌ها می‌توانست نتیجه‌ای از آن هم بهتر داشته باشد. روزنامه‌ها، شاید نامه اول را چاپ نمی‌کردند، اما ای. بی. سی. می‌توانست مطمئن باشد که با دومین جنایت مطبوعات به مسئله توجه فراوانی نشان می‌دادند و شهرتش تضمین می‌شد. پس چرا هرکول پوارو؟ آیا دلیل شخصی داشت؟ البته کمی حس ضد خارجی و ضد اجنبی در نامه وجود داشت، اما نه آن‌قدر که مرا راضی کند.

«بعد دومین نامه رسید که با قتل بتی بارنارد در بکس‌هیل دنبال شد. دیگر بنا بر پیش‌بینی من، آشکار بود که جنایات براساس ترتیب حروف الفبا انجام خواهد شد. اما این حقیقت که در نظر بیشتر مردم پاسخی نهایی بود، همان پرسش اول را بدون تغییر در ذهن من باقی گذاشت. ای. بی. سی. چه نیازی به ارتکاب این جنایات و قتلها داشت؟».

مگان بارنارد در صندلیش تکانی خورد و پرسید: «آیا چیزی به اسم شهوت یا تشنگی خون وجود ندارد؟».

پوارو به سمت او چرخید و گفت: «حق با شماست، خانم. چنین چیزی وجود دارد. نیاز به قتل، اما با حقایق این پرونده هماهنگی نداشت. معمولاً قاتلهای روانی تمایل شدیدی به قتل انسانهای بی‌شمار دارند؛ تشنگی

سیری‌ناپذیری. هدف و تلاش چنین مجرمی پنهان‌کردن ردپای خود است و نه تبلیغ حضورش. وقتی چهار مقتول انتخابی را در نظر می‌گیرم (یا دست‌کم سه‌تای آنها، زیرا دربارهٔ آقای دونز یا ارلز فیلد چیزی نمی‌دانم) می‌فهمم که اگر قاتل مایل بود می‌توانست بدون ردپا یا شناخته‌شدن، در پشت پرده بماند. فرانس آشر و یا دونالد فریزر یا مگان بارنارد یا احتمالاً آقای کلارک. اینها کسانی هستند که حتی بدون وجود هر مدرکی مورد سوءظن پلیس قرار می‌گرفتند. در این صورت دیگر کسی به یک جانی روانی فکر نمی‌کرد! پس چرا برای قاتل لازم بود که نظر دیگران را به خود جلب کنند؟ آیا گذاشتن کتابچهٔ راهنمای الفبایی راه‌آهن در کنار هر جسد ضرورت داشت؟ آیا اجباری در کار بود؟ آیا گونه‌ای بیماری درونی وجود داشت که با راهنمای راه‌آهن مرتبط باشد؟

«واردشدن به ذهن قاتل، آن هم از این جهت باعث شگفتی من شد. آیا بی‌شک این بزرگواری نبود؟ ترس از افتادن مسئولیت سنگینی جنایت بر دوش افرادی بی‌گناه؟

«گرچه نمی‌توانستم برای پرسش اساسی پاسخی بیابم، احساس می‌کردم چیزهایی دربارهٔ قاتل می‌آموزم».

فریزر پرسید: «مثل؟».

پوارو پاسخ داد: «به عنوان شروع، مغز او منظم و جدولی بود و جنایتهایش ردیفی الفبایی داشت و این امر برایش خیلی مهم بود. از سوی دیگر او توجه چندانی به نوع مقتولش نداشت. خانم آشر و بتی بارنارد و سر کارمایکل کلارک. آنها تفاوتهای بسیاری با هم داشتند. جنس یا سن نیز اهمیتی نداشت و این خیلی عجیب بود. شخصی که به علت دلخوری یا مقاومت دیگران انسان می‌کشد، بی‌برنامه عمل می‌کند، اما ترتیب حروف الفبایی گواه بود که

در این مورد چنین چیزی صدق نمی‌کند. نوع اول قاتلها معمولاً مقتولان ویژه‌ای را انتخاب می‌کنند ــ که در بیشتر اوقات از جنس مخالف هستند ــ اما در پروندهٔ ای. بی. سی. نوعی بی‌برنامه‌گی وجود داشت که با انتخابهای الفبایی در تضاد بود.

«به خودم اجازه دادم نتایجی بگیرم. انتخاب ای. بی. سی. نشان‌دهندهٔ مردی با ذهنی منظم و دقیق مشابه برنامهٔ راه‌آهن بود. چنین چیزی بیشتر در مردان رواج دارد تا زنان. پسربچه‌ها علاقهٔ بیشتری به قطار دارند تا دخترها. این می‌توانست نشان‌دهندهٔ مغزی کودن و توسعه‌نیافته باشد.

«مرگ بتی بارنارد و شیوهٔ قتل، نشانه‌های دیگری به من داد. نکات جالب توجهی در نحوهٔ مرگ او وجود داشت. (آقای فریزر لطفاً مرا ببخشید) او با کمربند خودش خفه شده بود. بنابراین مسلماً باید به وسیلهٔ شخصی که با او رابطهٔ دوستانه یا محبت‌آمیز داشته است، کشته شده باشد. وقتی شخصیت او را بهتر شناختم تصویری در ذهنم نقش بست.

«بتی بارنارد خیلی اجتماعی و اهل لاس‌زدن بود. او از توجه مردان نسبت به خودش لذت می‌برد. بنابراین ای. بی. سی. برای قانع‌کردن او جهت بیرون رفتن با هم، باید از اندکی جذابیت و پررویی برخوردار می‌بود. آن مرد باید خوش‌برخورد و خوش‌صحبت می‌بود! می‌توانم صحنهٔ ساحل را به‌خوبی تصور کنم: مرد از کمربند دختر تعریف می‌کند. بتی آن را درمی‌آورد و او کمربند را با شوخی و بازی به گردن دختر می‌اندازد و شاید حتی به شوخی بگوید: «می‌خواهم تو را خفه کنم.» دختر می‌خندد و قاتل کمربند را می‌کشد...»

دونالد فریزر از جایش پرید و فریاد زد: «آقای پوارو، محض رضای خدا بس کنید!»

پوارو گفت: «تمام شد. دیگر چیزی نمی‌گویم. تمام شد. به سراغ قتل بعد، یعنی سر کارمایکل کلارک می‌رویم. در اینجا قاتل باز به سراغ شیوهٔ اولش یعنی ضربه به سر می‌رود. همان رعایت ردیف الفبا. اما یک حقیقت مرا نگران می‌کند.قاتل باید شهرهایش را نیز براساس ردیف و نظم ویژه‌ای انتخاب می‌کرد.

«اگر اندوور در ردیف «آ» صد و پنجاه و پنجمین شهر است، پس جنایت حرف «بی» نیز باید در صد و پنجاه و پنجمین شهر یا صد و پنجاه و ششمین شهر و حرف «سی» در صد و پنجاه و هفتمین شهر روی دهد. در اینجا دوباره به‌نظر می‌رسد که شهرها نیز بدون ترتیب و نظم خاصی انتخاب شده است».

پرسیدم: «پوارو، آیا نسبت به این مسئله خیلی حساسیت نشان نمی‌دهی؟ خودت نیز معمولاً منظم و مرتب هستی. حتماً به این بیماری ابتلا داری».

پوارو پاسخ داد: «خیر، بیماری نیست! اما اعتراف می‌کنم که شاید بیش از اندازه به این نکته توجه کرده‌ام.»

«جنایت چارستون کمک چندانی به من نکرد. ما بدشانسی آوردیم، زیرا نامه دیر رسید و فرصت نکردیم خودمان را آماده کنیم.

«اما در هنگام جنایت حرف «دی»، سازمان دفاعی خوبی پایه‌ریزی شده و آشکار بود که ای. بی. سی. نمی‌تواند مدتی طولانی به جنایاتش ادامه دهد.

«و در این وقت بود که سرنخ جورابها به دستم رسید. کاملاً آشکار بود که حضور یک نفر جوراب‌فروش در نزدیکی همهٔ صحنه‌های جنایت نمی‌تواند تصادفی باشد. پس، این فروشنده باید قاتل باشد. باید بگویم توصیفی که خانم تورا گری از این فروشندهٔ دوره‌گرد به‌عمل آورد، با تصورات من از مردی که بتی بارنارد را خفه کرده بود اصلاً هماهنگی نداشت.

«حالا به سرعت از مراحل بعدی می‌گذرم. جنایت چهارمی روی داد. قتل

مردی به اسم جرج ارلز فیلد. فرض شد که او اشتباهاً به جای مرد دیگری به اسم دونز که هیکلی مشابه مقتول داشت و در نزدیکی او نشسته بود، کشته شده است.

«و سرانجام بخت برمی‌گردد و اوضاع به ضرر ای. بی. سی. دگرگون می‌شود. او پس از شناسایی و تعقیب سرانجام به دام می‌افتد. و همان‌طور که هستینگز گفت، پرونده بسته می‌شود!»

«تا جایی که به اجتماع و مرد بستگی دارد، این حرف کاملاً صحیح است. مرد در زندان است و بدون شک به حبس ابد محکوم خواهد شد. و قتل دیگری روی نخواهد داد. خروج! تمام!

«اما نه برای من! من هنوز هیچ چیز نمی‌دانم! هیچ چیز! چرا؟ برای چه؟

«و یک حقیقت مزاحم کوچک نیز وجود دارد. کاست برای جنایت بکس‌هیل شاهد دارد».

فرانکلین کلارک گفت: «این مسئله باعث نگرانی من بوده است».

پوارو گفت: «بله. مرا نگران کرد، زیرا این شاهد اصیل است و نمی‌تواند اصیل باشد مگر اینکه ــ خوب حالا به دو فرضیهٔ جالب توجه می‌رسیم.»

«فرض کنید کاست درحالی‌که مرتکب سه جنایت ای. سی. و دی شده است، واقعاً مرتکب جنایت «بی» نشده باشد».

ــ آقای پوارو. این... .

پوارو با نگاهی مگان بارنارد را ساکت کرد و ادامه داد: «ساکت باشید خانم. من به دنبال حقیقت هستم! دروغهای بسیاری شنیده‌ام. می‌گفتم فرض کنید که ای. بی. سی. قتل دوم را انجام نداده باشد. یادتان باشد که آن جنایت در ساعتهای اولیهٔ روز بیست و پنجم، یعنی روزی که او برای جنایت به آنجا رفته بود، اتفاق افتاد. فرض کنید شخص دیگری پیشدستی کرده باشد؟ در

این صورت او باید چه می‌کرد؟ مرتکب جنایت دوم می‌شد و یا از این هدیه بهره می‌برد و کاری نمی‌کرد؟».

مگان گفت: «آقای پوارو، این فکر خیلی عجیب است! زیرا تمام جنایتها باید به‌وسیلهٔ یک نفر انجام گرفته باشد».

پوارو توجهی به حرف دختر نکرد و به سخنش ادامه داد: «این فرض یک حقیقت را روشن می‌کرد ــ بین الکساندر بناپارت کاست (که هیچ‌گاه دوست دختری نداشته است) و قاتل بتی بارنارد تفاوت شخصیتی وجود دارد. نمونه‌هایی یافت می‌شود که گاهی مظنونهای به قتل از جنایت دیگران استفاده کرده‌اند. مثلاً جک جنایتکار مرتکب تمام آن جنایتها نشده بود. تا اینجا همه چیز خوب است.

«بعد به مشکلی اساسی برخوردم.».

«تا زمان قتل بارنارد هیچ مطلبی دربارهٔ جنایتهای ای. بی. سی. در اختیار مردم قرار نگرفته بود. جنایت آندوور توجه اندکی را جلب کرد. وجود کتابچهٔ راهنمای الفبایی قطار اصلاً به اطلاع مطبوعات نرسیده بود. پس به این نتیجه می‌رسیم که کسی که بتی بارنارد را کشت، به حقایقی دست یافته یا آشنا بوده که فقط در اختیار افراد اندکی قرار داشته است ـ یعنی خودم و پلیس و تعدادی از خویشان و همسایه‌های خانم آشر.

«به نظر می‌رسد که این خط تحقیقاتی به دیواری سیاه ختم می‌شود».

چهره‌هایی که به او نگاه می‌کردند هم گنگ و گیج به نظر می‌رسیدند.

دونالد فریزر متفکرانه گفت: «خوب، پلیسها هم انسان هستند. خوش قیافه هم هستند...» و با حالتی پرسشگرانه به پوارو نگریست.

پوارو سرش را به‌آرامی تکان داد و گفت: «خیر. خیلی ساده است. به شما گفتم فرض دومی نیز وجود دارد.

«فرض کنید کاست مسئول قتل بتی بارنارد نباشد. فرض کنید شخص دیگری او را کشته باشد. آیا ممکن است که آن شخص دیگر مسئول بقیه جنایتها نیز باشد؟».

کلارک فریاد زد: «اما این بی‌معنی و غیرممکن است!».

پوارو گفت: «راستی؟ پس از آن من به دنبال کاری رفتم که همان اول باید انجام می‌دادم. نامه‌ها را از دیدگاه کاملاً متفاوتی مورد بررسی قرار دادم. از همان اول احساس کرده بودم که چیزی اشتباه و غیرعادی در این نامه‌ها وجود دارد ـ دقیقاً مثل عکاسی که متوجه وجود اشتباهی در عکس می‌شود... .

«من فرض کرده بودم که نکتهٔ غیرعادی این حقیقت است که نامه‌ها به‌وسیلهٔ مردی دیوانه نوشته شده است و متأسفانه توجه چندانی به این مسئله نکردم.

«حالا دوباره آنها را بررسی کردم ـ و این بار به نتیجهٔ کاملاً متفاوتی دست یافتم. مشکل نامه‌ها این بود که آنها در اصل به وسیلهٔ مردی عاقل نوشته شده بود!».

فریاد زدم: «چی؟».

پوارو گفت: «بله، دقیقاً همان که گفتم! آنها نیز مانند بعضی از عکسها، تقلبی و دروغی بود! آنها تقلیدی از نوشته‌های فردی روانی و دیوانه بود، اما در حقیقت اصلاً این طور نبود.»

فرانکلین کلارک گفت: «اصلاً قابل فهم نیست».

پوارو پاسخ داد: «انسان باید فکر کند، دلیل بیاورد. دلیل و هدف نوشتن آن نامه‌ها چه بود؟ تا نظرها را به نویسنده و جنایتها جلب کنند. این کار در ابتدا بی‌معنی به‌نظر می‌رسید. و بعد من نور را دیدم. آنها برای جلب نظر به سوی چندین جنایت بود ـ دسته‌ای از قتلها... آیا شکسپیر نگفته است: «به خاطر

جنگل نمی‌توانید درختان را ببینید؟».

من جملهٔ ادیبانهٔ پوارو را تصحیح نکردم. کوشیدم نظرش را بفهمم. چیزی در ذهنم درخشید.

او ادامه داد: «چه وقت سوزن را نمی‌بینید؟ وقتی که در جعبهٔ سوزنها باشد! چه زمانی متوجه جنایتی ویژه نمی‌شوید؟ وقتی که آن قتل داخل رشته‌ای از جنایتهای مشابه قرار گیرد.

«من با جنایتکاری باهوش و متفکر و بی‌پروا و باجرئت و قماربازی حرفه‌ای روبارو بودم، نه آقای کاست! او اصلاً توانایی انجام‌دادن چنین جنایتهایی را نداشت! خیر، باید با مردی کاملاً متفاوت طرف می‌شدم. با مردی با روحیات پسرانه (به گواه نامه‌های تحریر شده و کتابچه‌های راهنمای راه‌آهن)، مردی که برای زنها جذاب باشد و مردی که اهمیتی به زندگی دیگران نمی‌دهد؛ شخصی که مسلماً باید نفعی اساسی در یکی از جنایتها داشته باشد!

«فرض کنید زن یا مردی کشته شده است. پلیس چه سؤالهایی می‌پرسد؟ زمان قتل. در زمان جنایت هر فرد کجا بوده است؟ انگیزه و محرک. چه کسی از مرگ مقتول بهره‌مند می‌شود؟ اگر انگیزه و زمان قتل کمی آشکار شود، قاتل احتمالی چه باید بکند؟ غیبت از محل وقوع جرم ـ یعنی درست استفاده‌کردن از زمان. اما این شیوه همیشه خطرناک است. قاتل در پروندهٔ ما به شیوهٔ بسیار عجیبتری روی آورد. خلق یک جانی روانی!

«حالا باید دوباره قتلها را بررسی می‌کردم تا شخص مجرم را پیدا کنم. جنایت آندوور؟ مهمترین فرد مظنون فرانس آشر بود، اما امکان ندارد که او بتواند چنین نقشهٔ پیچیده‌ای طراحی کند و دست به جنایتی برنامه‌ریزی‌شده بزند. جنایت بکس‌هیل؟ دونالد فریزر احتمال خوبی بود. او مغز و توانایی و

ذهنی منظم و حسابگر داشت، اما انگیزه‌اش برای جنایت فقط می‌توانست حسادت باشد ـ و حسادت نمی‌تواند به جنایت از پیش طراحی شده منتهی شود. در ضمن متوجه شدم که او در اوایل اوت به تعطیلات رفته است. در نتیجه به نظر نمی‌رسید که او به جنایت چارستون مربوط باشد. به جنایت چارستون می‌رسیم و فوراً احساس می‌کنیم که پایمان بر زمینی محکم و امیدوارکننده قرار دارد.

«سر کارمایکل کلارک مردی بسیار ثروتمند بود. چه کسی اموال او را به‌ارث می‌برد؟ زنش که به زودی می‌میرد و این پول به برادرش یعنی فرانکلین می‌رسد».

پوارو به‌آرامی چرخید تا آنکه نگاهش بر فرانکلین کلارک افتاد: «دیگر مطمئن شدم. مردی را که مدتها در ذهنم به نام ای. بی. سی. می‌شناختم دقیقاً همان فرانکلین کلارک بود! شخصیتی پرجرئت و ماجراجو و متحرک. علاقهٔ ویژه‌ای که به انگلستان دارد، در رفتار ضد خارجی تا اندازه‌ای مشهود است. رفتاری آزاد و ساده. هیچ کاری برای او ساده‌تر از آشناشدن با دخترها در کافه‌ها نبود. ذهنی منظم و برنامه‌ریزی شده داشت. او حتی یک روز در اینجا فهرستی تهیه کرد که رسیدگی به جنایات ای. بی. سی. در صدر آن قرار داشت. خلاصه ذهنی پسرانه داشت که خانم کلارک و ذوقش در خیالپروری گواه این مطلب هستند. کاملاً مطمئن بودم که باید در کتابخانهٔ او کتابی به اسم *بچه‌های راه‌آهن* اثر «نثبیت» وجود داشته باشد. دیگر در ذهنم تردیدی نداشتم که ای. بی. سی.، یعنی شخصی که نامه‌ها را نوشته و مرتکب جنایتها شده است، همان فرانکلین کلارک است».

ناگهان کلارک با صدای بلند خنده را سر داد: «واقعاً عالی است! پس دوستمان کاست که با دست خونین دیده شده است، چه می‌شود؟ خون روی

کتش چه می‌شود؟ و چاقویی که در خانه‌اش پنهان کرده بود؟ او شاید انجام‌دادن جنایتها را تکذیب کند...».

پوارو حرف او را قطع کرد و گفت: «اشتباه می‌کنید. او به جرم خود معترف است».

کلارک با سردرگمی گفت: «چی؟».

ـ بله، همین که با او حرف زدم متوجه شدم که او معتقد است که گناهکار است.

کلارک گفت: «و حتی این هم آقای پوارو را قانع نکرد؟».

پوارو گفت: «خیر. زیرا همین که او را دیدم پی‌بردم که او نمی‌تواند مجرم باشد! او نه اعصاب و نه جرئت این کار را دارد. حتی می‌توانم بگویم که مغز این کار را هم ندارد! از همان ابتدا متوجه دوگانگی شخصیتی قاتل شده بودم؛ اما حالا به خوبی ترکیب را می‌شناسم. دو شخص در این ماجرا درگیر بوده‌اند ـ قاتل حقیقی، زیرک و باجرئت ـ و قاتل نمایشی، احمق و تهی، با شخصیتی که به سرعت تحت تأثیر قرار می‌گیرد.

«آقای کلارک، معمای آقای کاست در همین امر نهفته است! طرح نقشهٔ جنایتهای سری و متعدد برای گمراه‌کردن دیگران نسبت به یک قتل معین برای شما کافی نبود. باید مجرمی هم خلق می‌کردید.

«تصور می‌کنم این نظر برای اولین بار هنگام برخورد با شخصی در یک کافه به ذهنتان رسید. او نامهای عجیبی داشت. شما در آن زمان مشغول بررسی شیوه‌های مختلفی برای قتل برادرتان بودید».

ـ راستی؟ برای چه؟

پوارو گفت: «زیرا شما خیلی نگران آینده بودید. نمی‌دانم آیا خودتان متوجه شده‌اید که با نشان‌دادن نامه برادرتان به من در اصل مچ خودتان را

برایم باز کردید؟ او در آن نامه به وضوح علاقه‌اش را به خانم تورا گری بیان کرده است. علاقهٔ او پدرگونه بوده و یا دست‌کم این‌گونه تصور می‌کرده است؛ اما این خطر وجود داشت که برادرتان پس از مرگ همسرش به دلیل تنهایی و برای یافتن همدرد و آرامش به این دختر جوان روی بیاورد که معمولاً در چنین مواردی پیرمردها تمایل شدیدی به ازدواج پیدا می‌کنند. آشنایی شما با خانم گری ترس‌تان را افزایش داد. به نظر من شما در شناخت شخصیتها توانایی ویژه‌ای دارید. شما تصور کردید که خانم گری، دختری جوان و در حال پیشرفت است و شکی نداشتید او آمادگی دارد فوراً جای خانم کلارک را بگیرد. برادرتان فردی ثروتمند و سالم بود و احتمال بچه‌دارشدن آنها، شانس شما را برای به‌ارث بردن آن ثروت و دارایی از بین می‌برد.

«گمان می‌کنم شما در تمام عمرتان ناراحت بوده‌اید. شما همیشه در سفر بودید و پول اندکی به دست آوردید، بنابراین نسبت به ثروت برادرتان شدیداً حسادت داشتید.

«تکرار می‌کنم، شما در ذهنتان مشغول بررسی راههایی برای قتل برادرتان بودید که ملاقات با آقای کاست نقشه خوبی را در مغزتان شکل داد. نامهای بزرگ و حرفهایش دربارهٔ فراموشیها و سردردهایش او را واجد شرایط اجرای برنامه‌هاتان ساخته بود. امضای کاست نقشهٔ الفبایی را به ذهنتان رساند و شروع‌شدن اسم برادرتان و شهر اقامتش با حرف «سی» هستهٔ برنامه بود. شما حتی به مرگ ناخوشایند و دردآور کاست نیز اشاره‌ای داشتید، گرچه تصور نمی‌کردید که آن اشاره بتواند میوه‌ای هم به‌بار آورد.

«برنامه‌تان عالی بود. شما به اسم کاست تقاضای مقدار فراوانی جوراب کردید و خودتان تعدادی کتابچهٔ راهنمای الفبایی در بسته‌ای مشابه برای او فرستادید. سپس نامه‌ای برایش تحریر کردید و به او پیشنهاد کار با حقوق و

مزایای خوب را دادید. نقشهٔ شما آن‌قدر دقیق بود که حتی نامه‌های مورد نیاز را نیز از قبل با ماشین تحریر تهیه کردید و بعد همان ماشین تحریر را برایش فرستادید.

«حالا باید به دنبال دو نفر می‌گشتید که نامشان با ای. و بی شروع می‌شد و در شهرهایی زندگی می‌کردند که با آن اسامی هماهنگ باشند.

«آندوور جای مناسبی برایتان بود و بالاخره مغازهٔ خانم آشر را به‌عنوان اولین محل جنایت انتخاب کردید. نام او به‌وضوح روی پنجرهٔ مغازه‌اش نوشته شده بود و متوجه شدید که او بیشتر اوقات در مغازه‌اش تنها است. قتل او به اعصاب و جرئت و قدری شانس احتیاج داشت.

«برای حرف «بی» باید شیوه‌تان را تغییر دادید. شاید تا آن وقت زنهای تنهای مغازه‌دار آمادگی مقابله با شما را به‌دست آورده باشند. تصور می‌کنم شما برای صرف چای به تعدادی کافه و چایخانه رفتید تا با دخترها صحبت و شوخی کنید و نام آنها را بپرسید و پی بردید که اسمشان با چه حرفی شروع می‌شود.

«شما شخصیت مورد نظرتان را در بتی بارنارد یافتید. یکی دو بار با او بیرون رفتید و به او گفتید که متأهل هستید و ملاقاتهایتان باید در محلهای خلوت صورت گیرد.

«وقتی نقشه‌های مقدماتی تکمیل شد، کارتان را شروع کردید! لیست آندوور را برای کاست فرستادید و از او خواستید در روزی معین به آنجا برود و بعد نامهٔ ای. بی. سی. را برایم پست کردید.

«در روز تعیین‌شده به آندوور رفتید، خانم آشر را کشتید ــ بدون آنکه صدمه‌ای به برنامه‌تان وارد شود.

«جنایت شمارهٔ یک با توفیق به انجام رسید.

«برای جنایت دوم برای رعایت احتیاط عملاً یک روز زودتر دست به اقدام زدید. من مطمئن هستم که بتی بارنارد مدتی پیش از نیمه‌شب روز بیست و چهارم جولای کشته شده است.

«حالا به قتل شمارهٔ سه می‌رسیم که از نظر شما مهمترین قتل و اصل کار محسوب می‌شد».

«و در اینجا باید هستینگز را تحسین کنم که به چیزی ساده و آشکار اشاره کرد، اما هیچ کس به گفتهٔ او توجهی نشان نداد.

«او نظر داد که نامهٔ سوم عملاً دچار تأخیر شده است!

«و حق با او بود!...

«در آن حقیقت کوچک، پاسخ سؤالی نهفته بود که ذهنم مدتها به دنبال آن می‌گشت: چرا نامه‌ها به هرکول پوارو نوشته شده بود، یک کارآگاه خصوصی، و نه به پلیس؟

«به اشتباه دلایلی شخصی را پیش خود تصور می‌کردم.

«اما این‌طور نبود! نامه‌ها به این دلیل برای من ارسال می‌گردید که یکی از آنها باید گم و دچار تأخیر می‌شد، اما نامهٔ نوشته شده به ادارهٔ آگاهی اسکاتلندیارد هیچ وقت گم نمی‌شود! برای این امر نشانی خصوصی مورد نیاز است. مرا به علت شهرتم انتخاب کردید؛ شخصی که حتماً نامه‌ها را به پلیس می‌داد. و در ضمن از اهانت به فردی خارجی لذت هم می‌بردید.

«نامه‌تان را به جای وایت‌هون، به وایت هورس فرستادید. اشتباهی بسیار ساده و هوشمندانه. فقط هستینگز بود که ظن و گمان را کنار گذاشت و مستقیماً به سراغ امر آشکار رفت!

«نامه باید گم می‌شد! پلیس باید وقتی اقدام می‌کرد که جنایت با توفیق انجام گرفته باشد. پیاده‌رویهای شبانهٔ برادرتان بهترین فرصت بود. وحشت از

ای. بی. سی. چنان ذهن مردم را پر کرد که هیچ‌کس به شما بدگمان نشد.

«پس از مرگ برادرتان، دیگر به هدف رسیده بودید و تمایلی به انجام‌دادن جنایتهای بیشتری نداشتید، اما اگر قتلها ادامه پیدا نمی‌کرد شاید شخصی متوجه حقیقت می‌شد.

«قاتل ساختگی شما، یعنی آقای کاست چنان خوب نقش نامریی را بازی کرده بود که هیچ‌کس متوجه حضور او در حول و حوش محلهای سه جنایت قبلی نشده بود! با دلخوری دیدید که حتی مراجعهٔ او به خانه‌تان نیز مطرح نشد. این مسئله کاملاً از ذهن خانم گری گریخته بود.

«با جرئت بسیار تصمیم گرفتید که جنایت دیگری مرتکب شوید، چون آن را لازم می‌دانستید، اما این بار باید ردپای مناسبی باقی می‌ماند.

«دونکاستر را برای جنایت بعدی انتخاب کردید.

«نقشه‌تان خیلی ساده بود. با توجه به اوضاع، خودتان می‌توانستید در اطراف محل باشید. کارخانه به کاست دستور می‌دهد تا به دونکاستر برود. برنامه‌تان این بود که او را تعقیب کنید و منتظر فرصت شوید. همه چیز خوب انجام یافت. آقای کاست به سینما رفت. این کار را خیلی ساده کرد. با چند صندلی فاصله از او نشستید. وقتی بلند شد برود، شما هم بلند شدید. لغزیدید و به جلو خم شدید و چند ضربهٔ چاقو به مرد نیمه‌خوابی در ردیف جلو زدید و کتابچهٔ راهنمای الفبایی را زیر صندلی انداختید و ترتیبی دادید تا هنگام خروج به آقای کاست تنه بزنید. چاقو را با آستینش پاک کردید و آن را به داخل جیبش انداختید.

«شما به مردی که نامش با حرف «دی» شروع شود اصلاً احتیاجی نداشتید. هر شخصی می‌توانست هدف خوبی باشد! به درستی فکر کردید که دیگران این را حمل بر اشتباه خواهند کرد. مسلماً باید در آن نزدیکی

شخصی که اسمش با حرف «دی» شروع می‌شد، وجود داشته باشد. همه تصور می‌کردند که او مقتول انتخابی بوده است.

«اما حالا اجازه بدهید که ماجرا را از دیدگاه قاتل ساختگی، یعنی آقای کاست بررسی کنیم.

«جنایت آندوور هیچ معنایی برای او نداشت، اگرچه از جنایت بکس‌هیل متحیر و ناراحت می‌شود ــ زیرا خودش نیز آنجا بوده است! بعد جنایت چارستون و تیترهای درشت روزنامه‌ها فرا می‌رسد.

جنایتی در آندوور هنگامی که آنجا بوده است، بعد قتل بکس‌هیل و باز قتلی در نزدیکی... سه جنایت و او در نزدیکی همهٔ آنها حضور داشته است. بیماران مبتلا به صرع و سردردهای شدید گاهی اعمالشان را به یاد نمی‌آورند و به یاد داشته باشید که کاست فردی عصبی و روانی بود.

«بعد دستور سفر به دونکاستر به او داده می‌شود.

«دونکاستر! و قرار بود جنایت بعدی ای. بی. سی. در دونکاستر باشد. لابد احساس می‌کرده که همه چیز تصادفی و تقدیر است. اعصابش برهم می‌ریزد. تصور می‌کند صاحبخانه‌اش به او مشکوک شده است و در نتیجه می‌گوید به چلتن‌هام می‌رود.

«او برای انجام‌دادن کارش به دونکاستر سفر می‌کند. بعد از ظهر به سینما می‌رود و نگرانی مبهمش به اطمینان خاطر تبدیل می‌شود.

«او خودش قاتل است! او به یاد سردردها و فراموشیهایش می‌افتد. کاملاً مطمئن می‌شود که خودش، یعنی الکساندر بناپارت کاست، یک جانی روانی است.

«رفتارش پس از واقعه شبیه حیوانی زخم‌خورده است. به خانه‌اش در لندن برمی‌گردد. در آنجا شناخته‌شده و ایمن است. آنها گمان می‌کنند او در

چلتن‌هام بوده است. هنوز چاقو را به همراه دارد. کاری کاملاً احمقانه. آن را در پشت بوفهٔ هال پنهان می‌کند.

«یک روز به او خبر می‌دهند که پلیس می‌آید. این پایان کار است! آنها می‌دانند!

«حیوان اقدام به آخرین فرار و مبارزه می‌کند...

«نمی‌دانم چرا به آندوور رفت. شاید تمایلی درونی برای دیدن محل جنایت اول بوده است. جنایتی که خودش مرتکب شده است، اما به یاد نمی‌آورد... .

«پولی برایش باقی نمی‌ماند. خسته است... پاهایش بدون اراده او را به ادارهٔ پلیس راهنمایی می‌کنند.

«اما حتی یک حیوان محاصره‌شده هم مبارزه می‌کند. آقای کاست کاملاً مطمئن بود که قاتل است، اما اظهار می‌کند گناهی ندارد و برای جنایت دوم به آن شاهد متوسل می‌شود. دست‌کم آن جنایت به او نخواهد چسبید.

«همان‌طور که گفتم وقتی او را دیدم فوراً متوجه شدم که او نمی‌تواند قاتل باشد و اسم من برای او بی‌معنی بود. پی بردم که او تصور می‌کند که قاتل است!

«پس از اعتراف او، نسبت به فرضیه‌ام بیشتر متقاعد شدم».

فرانکلین کلارک گفت: «فرضیه‌تان احمقانه و بی‌معناست!».

پوارو سرش را تکان داد و گفت: «خیر، آقای کلارک. شما تا وقتی ایمن بودید که کسی به شما بدگمان نشده بود، اما به‌محض وجود ظن، فراهم‌کردن مدارک کار ساده‌ای بود».

ــ مدارک؟

ــ بله. من چوبی را که در جنایت آندوور و چارستون مورد استفاده قرار

دادید در کمدی در خانه‌تان پیدا کردم. چوبی عادی با دسته‌ای محکم. بخشی از چوب تراشیده‌شده و جای آن با سرب پر شده بود. کسانی که سینما را ترک کرده بودند، عکس شما را مورد شناسایی قرار دادند، درحالی‌که شما باید در محل مسابقه اسب‌سواری می‌بودید. میلی هیگلی و دختر پیشخدمتی در رستورانی که با بتی بارنارد شام خوردید نیز شما را شناسایی کردند. مهمتر از همه اینکه بی‌احتیاطی بزرگی به‌خرج دادید، اثر انگشتانتان را بر روی ماشین تحریر کاست باقی گذاشتید. اگر بی‌گناه بودید، نباید اثر انگشتتان روی آن ماشین تحریر باشد.

کلارک برای دقیقه‌ای ساکت نشست. سپس گفت: «عالی است. بی‌نظیر است! آقای پوارو، شما بردید! اما ارزش آزمایش را داشت!».

سپس با حرکتی ناگهانی و سریع اسلحهٔ خودکاری را از جیبش درآورد و به سرش نشانه رفت.

من درحالی که منتظر صدای شلیک بودم، فریادی کشیدم، اما صدای شلیک نیامد. آنچه شنیده شد صدای ماشه بود.

کلارک با حیرت و تعجب به اسلحه نگریست و ناسزایی نثار آن کرد.

پوراو گفت: «خیر آقای کلارک. شاید متوجه شده باشید که امروز پیشخدمت جدیدی دارم. او دوستم است و در جیب‌بری تخصص دارد. وی اسلحه‌تان را دزدید و خشابش را خالی کرد و بدون آنکه بفهمید به جای اولش برگرداند.

کلارک با چهره‌ای سرخ و عصبانی فریاد زد: «خارجی کوتولهٔ خودخواه!».

ــ بله، این احساس واقعی شماست. خیر آقای کلارک، مرگ ساده‌ای نخواهید داشت. به آقای کاست گفته بودید که از غرق‌شدن گریخته‌اید. شما معنی آن را می‌دانید؛ اینکه تقدیر شما چیز دیگری است.

ـ تو... .

دیگر نتوانست چیزی بگوید. صورتش سخت و مشتانش گره شده بودند.

دو کارآگاه اسکاتلندیارد از اتاق دیگر بیرون آمدند. یکی از آنان کروم بود. او جلو آمد و جملات همیشگی خود را بیان کرد: «به شما هشدار می‌دهم که هرچه بگویید به عنوان مدرک بر ضد شما استفاده خواهد شد».

پوارو گفت: «به اندازهٔ کافی حرف زده است.» سپس به کلارک گفت: «شما خودبزرگ‌بین، ولی تنگ‌نظر و کوته‌بین هستید. به‌نظر من جنایتهای شما نه از نوع انگلیسی، بلکه کاملاً عادی و متوسط بود. اصلاً سرگرم‌کننده و جذاب نبود...».

۳۵

متأسفم باید بگویم همین که فرانکلین کلارک از اتاق خارج شد، خنده‌ای عصبی سر دادم.

پوارو با اندکی تعجب به من نگریست. به او گفتم: «به این دلیل می‌خندم که به او گفتی جنایتهایش سرگرم‌کننده و جذاب نبوده است».

ـ راستش را گفتم. آنها تنفربرانگیز بود. نه قتل برادرش، بلکه بیرحمی او در محکوم‌کردن مردی بدبخت به زندگی مرگبار. گرفتن روباه و در جعبه گذاشتنش و اجازهٔ فرار به آن ندادن! این اصلاً منصفانه نیست!

مگان بارنارد آه عمیقی کشید و گفت: «باورم نمی‌شود. اصلاً آیا واقعاً راست است؟».

پوارو به فریزر گفت: «خانم مگان از همان اول از این می‌ترسید که شما مرتکب جنایت دوم شده باشید».

دونالد فریزر گفت: «خودم هم به خودم مشکوک بودم».

پوارو گفت: «به دلیل خوابهایت؟» سپس سرش را جلو برد و با آرامی و محرمانه گفت: «خواب شما توضیحی منطقی و طبیعی دارد. شما متوجه شدید که درحالی‌که تصویر یک خواهر از ذهنتان محو می‌شود، خواهر دیگر

جایش را می‌گیرد. خانم مگان در قلب شما جای خواهرش را می‌گیرد، اما از آنجا که نمی‌توانید تصورش را کنید که به این زودی نسبت به بتی بی‌وفا شده‌اید، سعی می‌کنید آن فکر را بکشید! این توضیح آن خواب است».

فریزر به مگان نگریست.

پوارو با مهربانی گفت: «از فراموش‌کردن نترس. بتی چندان هم ارزش به‌یاد ماندن را نداشت، اما از هر صد دختر فقط یکی مثل مگان می‌شود. او برای شما عالی است».

چشمان دونالد فریزر درخشیدند: «گمان می‌کنم حق با شماست».

همه به دور پوارو جمع شدیم، درحالی‌که نکات کوچکی را از او می‌پرسیدیم:

ـ پوارو، از آن سؤالها که از همه پرسیدی. آیا هدفی داشتی؟

ـ بعضی از آنها صرفاً نمایشی بود، اما به چیزی که می‌خواستم پی‌بردم. فرانکلین کلارک هنگام پست‌کردن نامهٔ اول در لندن بوده است. در ضمن می‌خواست قیافهٔ او را هنگام پرسیدن آن سؤال از خانم تورا ببینم. او تسلط بر اعصابش را از دست داد. من خشم و جنون را در چشمانش دیدم.

تورا گری گفت: «شما اصلاً به احساسات من توجهی نکردید».

پوارو با لحن خشکی پاسخ داد: «خانم، تصور نمی‌کنم که شما جواب درستی به من داده باشید. حالا انتظار و تصور دومتان نیز بر باد رفت. فرانکلین کلارک پولهای برادرش را به‌ارث نخواهد برد».

تورا گری سرش را بلند کرد و گفت: «آیا لزومی دارد اینجا بمانم و مورد توهین قرار بگیرم؟».

پوارو در را مؤدبانه باز کرد و گفت: «خیر. ابداً».

من متفکرانه گفتم: «پوارو، آن چیزها دربارهٔ اثر انگشت. وقتی آن را گفتی،

او کاملاً خرد شد».

ـ بله، اثر انگشت خیلی مفید است.

سپس متفکرانه ادامه داد: «دوست عزیز، آن را برای خوش‌آمد تو گفتم».

با هیجان گفتم: «پوارو. یعنی آن حرف راست نبود؟».

ـ اصلاً.

در آخر باید اندکی هم دربارهٔ ملاقات با آقای کاست بگویم. او چند روز بعد نزد ما آمد و پس از دست‌دادن با پوارو و تلاشی بیهوده و ناموفق برای سپاسگزاری، سرانجام گفت:

ـ می‌دانید، روزنامه‌ای پیشنهاد کرده است که برای زندگینامه‌ام صد پوند ـ صد پوند ـ بپردازد. نمی‌دانم چه کار کنم.

پوارو گفت: «من بودم صد پوند قبول نمی‌کردم. قاطع باشید. تقاضای پانصد پوند کنید و خودتان را هم به یک روزنامه متعهد نسازید».

ـ یعنی واقعاً تصور می‌کنید... که من... .

پوارو با لبخندی گفت: «باید بدانید که شما الان مرد مشهوری هستید. شاید امروز مشهورترین مرد انگلیسی باشید».

آقای کاست سینه‌ای جلو داد. شادی و شعف در صورتش موج می‌زد.

گمان می‌کنم حق با شما باشد! شهرت! در تمام روزنامه‌ها. آقای پوارو، به توصیهٔ شما عمل خواهم کرد. به پولش نیاز دارم. باید به تعطیلات کوچکی بروم... بعد هم می‌خواهم هدیهٔ ازدواج خوبی به لی‌لی ماربری بدهم. که واقعاً دختر بی‌نظیری است.

پوارو مشوقانه دستی بر پشت او زد و گفت: «حق با شماست. لذت ببرید. راستی، یک نکته دیگر. چرا نزد چشم‌پزشک نمی‌روید؟ احتمالاً دلیل سردردهای شما نیازداشتن به عینک است».

ـ یعنی به نظر شما دلیل سردردم در این همه سال، این بوده است؟

ـ بله.

آقای کاست به‌گرمی به او دست داد و گفت: «آقای پوارو، شما مرد بزرگی هستید».

پوارو طبق معمول توجهی به این تعریف نکرد. حتی نتوانست قیافه‌ای بگیرد.

وقتی آقای کاست رفت، دوست دیرینه‌ام به من لبخندی زد و گفت: «هستینگز، پس دوباره به شکار رفتیم. مگر نه؟ زنده باد روحیهٔ ورزشی».